

نام کتاب : یک سبد گل یاس

نویسنده : نسرین ثامنی

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



باغ پهناور و وسیعی که پوشیده از گل‌های الوان و درختان انبوه سر به فلک کشیده بود به وسیله ی نرده های نیزه ای سفید رنگی به حصار در آمده بود از ابتدای در ورودی راه پهن و سنگ فرش شده ای تا کنار عمارت اشرافی و زیبایی متعلق به خانواده ی رادمنش بود ادامه داشت. مقابل در عمارت ، اتومبیل رادمنش که ساعتی پیش میهمانان خود را از فرودگاه مهر آباد تا به منزل رسانده بود دیده می شد.

کمی دورتر در طرف راست ساختمان در میان باغچه ای پر از گل و سبزه که عطر آن با وزش ملایم نسیم شامه را نوازش می داد، آلاچیق زیبایی قرار داشت که به سبک اروپایی ساخته شده بود و وسط آن میز مدوری به چشم می خورد. دو زن و سه مرد دور میز روی صندلی های مخصوص به خود در حال نوشیدن چای و خوردن کیک بودند و در همان حال با یکدیگر گفتگو می کردند.

خانم میزبان زن بلند بالا و خوش اندام و با تشخیصی بود که با وجود کهولت سن هنوز رگه های جذابیت و وقار دوران جوانی در چهره اش

آشکار بود. سیمای شادابش حکایت از آن داشت که در جوانی زن زیبا و دلربائی بوده است. در جانب راست او دختر برادر شوهر مرحومش نشسته بود نامش ساغر بود و سنش از سی سال تجاوز نمی کرد با این وصف به دلیل طرز لباس پوشیدن و نوع آرایشش همانند دختران بیست ساله به نظر می آمد در سمت دیگر خانم سال خرده که همه ترجیحاً او را مادر بزرگ خطاب می کردند ویلیام شوهر آمریکایی ساغر دیده می شد. ویلیام چهل ساله بود اندامی باریک و بلند داشت موهایش طلائی و چشمانش به رنگ آبی بود. کمی فارسی بلد بود و حروف ها را دست و پا شکسته و به طور خاصی تلفظ می کرد. در کنار او آقای حسام رادمنش یگانه فرزند و وارث خانم میزبان قرار داشت. هوتن تنها پسر رادمنش هم در کنار ویلیام و ساغر نشسته بود کمتر سخن می گفت و بیشتر گوش می کرد. مادر بزرگ برای دومین بار قوری خوش نقش و نگاری را که در کنار سایر سرویس ها قرار داشت به دست گرفت. در حالی که فنجان ساغر را از چای پر می کرد خطاب به او پرسید:

- سفر چطور بود عزیزم؟

ساغر با هیجان دستهاشو از هم باز کرد و گفت:

- عالی بود مادر بزرگ! در طول راه اصلاً احساس خستگی نکردم

ویلیام که مشغول صحبت با رادمنش بود به طرف مادر بزرگ برگشت و گفت:

- کیلی کوب! من ایران را دوست داشتم. من در نظر داشتم که به رامسر رفت و از دریا دیدن کرد.

مادر بزرگ برای دیگران هم چای ریخت و از ساغر پرسید:

- می خواهید به رامسر برید؟

- بله مادر بزرگ. سپیده دعوتمون کرده.

- می خواهید به همین زودی مارو ترک کنید؟ من هنوز شما رو سیر ندیدم.

- نه مادر بزرگ. فعلاً چند روزی اینجا می مونیم.

مادر بزرگ بادبزنی طرح چینی خود را به دست گرفت و گفت:

- ما اغلب اوقات تنهایی و کمتر به دید و بازدید اقوام مفتخر می شیم. خوشحالم که هر دوی شما رو بعد از سالها دوباره می بینم.
- ساغر تبسم شیرینی کرد و پاسخ داد:
- بله مادر بزرگ. از آخرین باری که شما رو دیدم مدت زیادی گذشته
- سپس نگاهش را به اطراف باغ چرخاند و گفت:
- به نظر من اینجا چیزی تغییر نکرده و همه چیز زیبایی و طراوت خودش رو داره. مادر بزرگ حتی شما هم هنوز زیبا و جوون موندید.
- مادر بزرگ که زن عموی او محسوب می شد خنده بلندی سر داد که چونه اش بر اثر اون شروع به لرزیدن کرد از تمجید مبالغه آمیز او خوشش اومده بود مشغول بادزدن خود شد و جواب داد:
- تو هنوز هم مثل سابق شیطان و شیرین زبون هستی! او می دونمی چطور قلب زنی مثل منو بدست بیاری، اما واقعیت اینه که من دیگه جوون نیستم حتی این باغ و عمارت باشکوه که روزگاری شلوغ و پر رفت و آمد بود و جنب و جوش و تحرک همه جای اون به چشم می خورد هم با گذر ایام پیر و فرسوده شدن. سیزده سال بیشتر نداشتم که عروس این خونه شدم. اون زمان بیشتر این درختا نهال های تازه کاشته شده بودند که امروز به درختای پیر و تناور تبدیل شدن. وقتی از بین اینا عبور می کنم خاطرات روزهای جوونی برام تجدید می شه. می گن آدمای پا به سن گذاشته کاری جز این ندارن که با خاطرات خوش روزهای جوونی زندگی کنند..
- ساغر لبخند زنان فنجانش را به لب نزدیک کرد. چند جرعه ای از اون نوشید. مادر بزرگ نگاهی به اطراف کرد و شکوه کنان گفت:
- امروز هوا از همیشه گرمتره. به نظرم داخل خونه هوای بهتری داشته باشه. ساغر دوست داری به داخل بریم؟
- ساغر فنجون رو به آرامی میز گذاشت تبسم کنان جواب داد:
- اگه از نظر شما اشکالی نداره دوست دارم یه کم در باغ قدم بزنم.
- مادر بزرگ صندلیش رو کنار زد. در حال بلند شدن گفت:
- اشکالی نداره عزیزم. هنوز اونقدر پیر نشدم که نتونم تو رو در پیاده روی همراهی کنم.
- از پله های آلاچیق پایین اومدند. ساغر صمیمانه دست در بازوی مادر بزرگ انداخت و هر دو همزمان به حرکت در امدند.
- مادر بزرگ پرسید :
- راستی چرا دخترت رو با خودت نیاوردی؟ من تا حالا اونو ندیدم تصور می کنم مثل خودت شیطان زیبا باشه
- ساغر با خنده گفت:
- یک پارچه شور و نشاطه. بیشتر به ویلی شباهت داره تا به من
- اسمش چی بود؟
- سوزان. البته ویلی ترجیح می ده اونو به نام مادر خودش امیلی صدا بزنه اما من همیشه بهش سوزان می گم. وقتی که قصد سفر داشتیم سوزان مایل نبود با ما بیاد. کمی هم کسالت داشت و ما بهش اصرار نکردیم.

- لابد اونو به پانسیون سپردید؟
- اونو نزد عمه اش در ایندیا ناپلیس فرستادیم. سوزان حسابی به عمه اش وابسته ست تصور نمی کنم برای من و پدرش دلتنگی کنه من و ویلی معمولاً در مسافرتیم و او به نبود ما عادت داره.
- تو و ویلیام در کدوم شهر اقامت دارین؟
- مادر بزرگ من زمانی که دانشجو بودم با ویلی در کانزاس سیتی آشنا شدم. پدرش در ویرجینیا زندگی می کرد و جزو ملاکین بزرگ به شمار می اومد. اون روزا ویلی در کانزاس سیتی تجارت خونه ی بزرگی رو اداره می کرد اما بعد از ازدواج تصمیم گرفت به دیترویت بره و تجارت خونه شو اونجا دایر کنه .اون مرد فعال و خود ساخته ایه و من در کنارش کاملاً خوشبختم.
- خوشحالم که اینو از زبونت می شنوم . مادر مرحومت همیشه آرزو داشت تو و خواهرتو سعادتمند و کامروا ببینه.
- راستی از سپیده خبری داری؟ سالهاست که اونو ندیدم.
- ساغر موهای مقابل پیشونیشو مرتب کرد جواب داد:
- از آمریکا به طور مرتب باهاش در تماس هستم. من هم مدت زیادیه که اونو ندیدم . تصور می کنم آخرین دیدارمون مربوط به هشت سال قبل باشه .وقتی که قصد داشت متارکه کنه من که سوزان و باردار بودم همراه ویلی به دیدنش رفتم.
- مادر بزرگ سری تکاون داد و پرسید:
- هنوزم مجرد مونده یا اینکه ...
- ساغر بازوی مادر بزرگ رو فشرد و جواب داد:
- تا اونجا که من می دونم با داشتن خاستگاری فراوون ترجیح می ده همین طور مجرد باقی بمونه.
- چرا برای ازدواج مجدد تشویقش نمی کنی؟
- من نهایت سعی خودم رو کردم .چند نفری رو هم بهش معرفی کردم حتی یک بار هم ویلی تلفنی باهاش حرف زد. ویلی در نظر داشت اونو با یکی از شرکاش که همسر و فرزندشو طی یک سانحه از دست داده بود آشنا کنه تا شاید پیوندی صورت بگیره با این وصف سپیده به هیچ وجه زیر بار نرفتو در هیچ موردی از خودش تمایل نشون نداد. اون خودشو وقف تربیت تنها دخترش بهنوش کرده و از ازدواج گریزونه. شوهر سابقش مرد خبیث و شیطان صفتی بود. شاید به همین دلیل که از ازدواج مجدد واهمه داره و از این کار اجتناب می کنه.
- مادر بزرگ خم شد بوته ی گل سرخی رو که از فضای درون باغچه بیرون زده بود با انگشتان کشیده اش لمس کرد. با تانی گفت:
- خداوند زن و مرد رو برای همدیگه آفریده. یک شکست نباید انسان و ناامید کنه.
- مادر بزرگ من نگران آینده ی سپیده هستم.
- مادر بزرگ ایستاد. گره ای به ابروهاش انداخت و پرسید:
- برای چی نگرانی ؟ آیا اون مشکلی داره؟
- نه مادر بزرگ مشکل خاصی نداره اما تنها زندگی کردن و در انزوا به سر بردن مناسب وضع روحی و جسمی یک زن نیست .اون جوونه. در زندگی نیاز به شریکی داره که علاوه بر همسر بودن مصاحب و دوست مشفق براش

باشه. ازدواج یک نیاز کاملاً طبیعی و الزامیه من به این نکته فکر می کنم که سپیده بعد از اینکه بهنوش به خونه ی بخت رفت چطور می تون اوقات زندگیشو تو تنهایی و سکوت سپری کنه حتی تصورش هم آزار دهنده ست. مادر بزرگ آهی کشید و گفت:

شاید حق داشته باش که برای آینده ش احساس نگرانی کنی حقیقتش رو بخوای من هم گاهی برای حسام دچار اندوه و نگرانی می شم. شاید اونقدر که ما به فکر آینده ی اونا هستیم خودشون کمترین توجهی به این امر نداشته باشن. اونا فکر می کنن که همیشه جوون می مونن برای همینه که برای روزهای کهولت و تنهاییشون فکری نمی کنن.

- حسام هم تمایلی به ازدواج نداره؟
- بله همین طوره. اون شب و روز غرق کارای یکنواخت و کسل کننده ی شرکته. تنها دل خوشیه اون که جسم و روحشو در برابر مشکلات پایدار کرده و جو هوته. تصور می کنم هنوز با رویاهای همسر مرحومش زندگی می کنه
- اما این منطقی نیست. برای همیشه که نمی شه منزوی بود. شما باید فکری براش بکنید تا از این خلاء خارج شه.

- من هیچ وقت در مورد سرنوشتش بی تفاوت نبودم اما اون در مورد خودش سهل انگاری می کنه. مرد تاثیر ناپذیریه که به هیچ وجه تحت نفوذ دیگران قرار نمی گیره. سال هاست که سر در لاک خودش فرو برده و انزوا رو به هر چیزی ترجیح می ده. اون وفادارترین و صادق ترین مردیه که به عمرم دیدم.

- چه وجه اشتراکی. به نظر من سپیده و حسام می تونن زوج مناسبی برای هم باشن. هر دو تنها، مجرد، دلشکسته و محزون!
مادر بزرگ از حرکت باز ایستاد نگاه پر معنایی به او کرد. برقی در چشمانش درخشید. ساغر مفهوم نگاهشو فهمید. تبسم کرد و پرسید:

- نمی دونم شما هم به همین موضوعی که من در ذهن دارم فکر می کنید؟
- فکر می کنم تو هم با من هم عقیده باشی. ما باید وسایل مراوده و دوستی اونها رو فراهم کنیم. کاری کنیم که به هم نزدیک شن و در اثر معاشرت و ... مقصودم و درک می کنی؟

- کاملاً مادر بزرگ، کاملاً
- خب عقیده ی تو چیه؟
- هر چیزی امکان پذیره. اگه اون دو با توجه به شرایط ویژه ای که دارن همدیگرو تحت تاثیر قرار بدن و از هم خوششون بیاد قطعاً زوج مناسبی برای هم می شن

- من هم همین نظرو دارم. در واقع این همون چیزیه که من دوست دارم انجام بشه
مادر بزرگ پس از گفتن این جمله روی نیمکت نشست. ساغر هم کنارش قرار گرفت، مادر بزرگ پاهاشو روی هم انداخت دستها رو روی زانو قلاب کرد. گوشواره های صدفی چسبانی به گوش داشت که با رشته ی مروارید دور گردنش هماهنگی داشت. نگاهش رو به نقطه ای از باغ دوخت و گفت:

- مشکل اینجاست که نمی دونم چطور باید ترتیشو بدم.
- اگر دوست داشته باشید من شخصاً ترتیب این کارو می دم
مادر بزرگ ذوق زده شد. دست ساغر رو با ملایمت در دست فشرد و پرسید:

- چطوری؟
- وقتی به رامسر رسیدیم از سپیده می خوام دعوت نامه ای براتون ارسال کنه. فکر می کنم چند هفته اقامت اونجا بتونه مقدمه ی خوبی برای پیوند اون دو تا باشه.
- خیلی عالیه! اگه بتونی ترتیشو بدی ممنون می شم البته من نمیام و سعی می کنم برای عدم حضورم بهونه ی خوبی بتراشم
- برای چی نمایید؟ مهمونی بدون شما لطفی نداره
- می ترسم با حضورم جوونا رو در محذور قرار بدم. باید به اونا فرصت داد بدون هیچ مزاحمی با هم کنار بیان ساغر سرش رو حرکت داد و گفت:
- شاید حق با شما باشه اما من متاسفم که از دیدار مجددتون محروم می شم
- مادر بزرگ با تواضع لبخن زد و اضلفه کرد:
- اما یک نکته ی بسیار مهم، ترجیح می دم هیچ کدومشو از هدف مشترک ما آگاه نشن، این اقدام باید از همه پوشیده باشه.
- کاملاً درسته . برای جلب اعتماد اونا باید طوری وانمود کنیم که قصد و نیتی در کار نیست و این دعوت صرفاً برای تجدید آب و هوا و دیدار از قوم و خویشه . باید بذاریم همه چیز جریان عادی خودشو طی کنه . اگه بر هم تاثیر بذارن و جذب شخصیت هم شدند که مشکلی نیست ، در غیر این صورت کسی چیزو از دست نمی ده.
- بله این یه دیدار رسمیه مابین دختر عمو و پسر عمویی کهسال ها از حال همدیگه بی خبر مونده بودن
- حالا بهتره به جمع مردا پیوندیم و یه نوشیدنی خنک میل کنیم .
- صبح روز سه شنبه ، ساغر و ویلیام برای عزیمت به رامسر سوار هواپیما شدند. هنگامی که هواپیما در آسان به پرواز در آمد ، ساغر روبه شوهرش کرد و به زبان انگلیسی به او گفت :
- ویلی هیچ وقت چیزی رو از تو مخفی نکردم و حالا هم می خوام آنچه رو که در دل دارم به زبان بیارم .
- ویلیام به زبان انگلیسی پاسخ داد:
- راحت باش ساغر، من با کمال دقت به حرفات گوش میدم .
- من و مادر بزرگ تصمیم گرفتیم ترتیبی بدیم تا سپیده به عنوان میزبان مدتی رو با حسام بگذرونه . منظورم رو درک می کنی ؟
- البته تا حدودی ، ولی بهتره بیشتر توضیح بدی .
- ما به این نتیجه رسیدیم که اونا زوج مناسبی برای هم هستند به شرطی که ما انگیزه ی این کار رو در اونا ایجاد کنیم . امکان داره بعد از مدتی که با هم معاشرت کردند با نقطه نظرات هم در زمینه ی ازدواج آشنا بشن و به تفاهم برسن . و این کار ممکن نیست جز اینکه مدتی رو در کنار هم بسر ببرن .
- ویلیام سرش رو به نشانه تایید گفته های ساغر تکان داد و گفت :
- پیشنهاد خوبیه ، اما من چندان هم خوشبین نیستم .
- چرا می گی زیاد خوشبین نیستی ؟

- البته آینده رو همیشه پیش بینی کرد ولی با توجه به شناختی که از افکار و روحیات انزواطلب سپیده دارم این طور حدس میزنم که هیچ مردی نتونه قلب مرده ی اونو تصاحب کنه و روح عشق و زندگی در اون بدمه .
- به اعتقاد من حسام شخصیت مرموز و جالبی داره . شخصیتی که هر زنی رو مجذوب خودش می کنه . در هر حال ما قصد نداریم موضوع رو بر ملا کنیم . باید بذاریم سرنوشت در این باره حکم نهایی رو صادر کنه . ما فقط وسیله رو فراهم می کنیم ، بقیه کارها رو به دست تقدیر می سپاریم . از تو می خوام موضوع رو نشنیده بگیری و در حضور اونا هیچ واکنشی از خودت بروز ندی که ایجاد شک و شبه کنه . این رازیه که فقط باید من و تو و مادر بزرگ اون رو بدونیم .
- از بابت من خیالت راحت باشه . امیدوارم نتیجه دلخواهتون رو بدست بیارین .
- ممنون ویلیام . تو مرد خوبی هستی . وجودت به عنوان یه همسر خوب و صادق مایه افتخاره منی . ویلیام با ملایمت دست او رو فشرد و با لحنی صمیمانه گفت :
- فراموش نکن که تو هم همسر شایسته و بی نظیری هستی و من تو رو به حد پرستش دوست دارم . من یه آمریکایی موفقم که یه همسر ایده آل ، یه دختر سالم و بانشاط و یه زندگی آروم رو یک جا به هم دارم و از این بابت خدا رو شکر می کنم .
- ساغر در حالی که دست او را نوازش می کرد سرش رو به صندلی تکیه داد و نگاهش رو از پنجره به آسمان صاف و آبی دوخت . در زیر پاهاش توده های سفید ابر همچون گلوله های برف به هم فشرده ای به نظر می رسید و او غرق زیبایی این منظره بود . ساعتی بعد هواپیما در فرودگاه رامسر بر زمین نشست . هر دو از پله های هواپیما پایین اومدن . در سالن فرودگاه ساغر تلفنی ورود خودش رو به سپیده اعلام کرد و گفت که تا نیم ساعت دیگه اونجا خواهند بود .
- ویلیام چمدونهاش رو از روی ریل متحرک برداشت و باربری اون ها رو درون چرخ گذاشت و همگی از سالن خارج شدن . در محوطه ی بیرونی ، ساغر به باجه ی تاکسی رانی فرودگاه رفت و درخواست تاکسی کرد . دقایقی بعد هر دو سوار تاکسی شدن و راننده اتومبیل رو به طرف مقصد به حرکت در آورد . همان طور که ساغر حدس زده بود حدود سی و پنج دقیقه بعد به ویلای سپیده رسیدند .
- وقتی قدم به درون باغ گذاشتن سپیده به همراه دخترش بهنوش و تنها خدمتکار زن منزل در کنار در اصلی ساختمان ویلا انتظارشون رو می کشیدن. سپیده با خوشحالی به استقبالشون آمد . خواهرش رو تنگ در آغوش فشرد و صمیمانه صورت هم را بوسیدن . بعد با ویلیام دست داد و به او خوش آمد گفت . خدمتکار چمدونها رو برداشت و به داخل منزل رفت .
- هنگامی که بهنوش با ویلیام دست می داد به او خوش آمد می گفت ویلیام نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و با لهجه مخصوصی گفت :
- سلام، گدر خانم بزرگ شد !
- ساغر با صدای بلند خندید و گفت :
- بهنوش جان منظور ویلی اینه که تو چقدر بزرگ شدی !
- بهنوش از او تشکر کرد ویلیام دستهایش رو کمی باز کرد و گفت :
- شما این گدر بود حالا این گدر شد !

بعد دستهایش رو به اندازه کافی از هم باز کرد که بزرگ شدن و قد کشیدن او را نشان دهد . سپیده بازوی دامادش را گرفت و او را به طرف در کشاند و گفت :

- خوش آمدید لطفاً از اینطرف .

همگی وارد تالار بزرگی شدن و روی مبلهای که سپیده تعارفشان می کرد نشستند . خدمتکار با سینی نوشیدنی برگشت . گیلانهای شربت خوری رو به تک تک آنها تعارف کرد و بی درنگ اتاق رو ترک کرد . بهنوش دست ساغر رو به آرامی فشرد و پرسید :

- خاله جون وقتی شنیدم که سوزان رو با خودتون نیاوردین خیلی ناراحت شدم . دلم می خواست اونو از نزدیک ببینم .

ساغر فشاری به انگشتان ظریف او داد و در جوابش گفت :

- سوزان هم دلش برات تنگ شده اما خوب چاره ای نبود . چون کسالت داشت ترسیدم سفر برای سلامتیش ضرر داشته باشه .

سپیده از خواهرش سوال کرد :

- مادر بزرگ حاش چطور بود ؟

- همه خوب و عالی ، اما مادر بزرگ از تو به خاطر اینکه ارتباط خودت رو با فامیل بریدی سخت گله منده . و من فکر می کنم حق با او باشه . تو نباید از اقوام دوری کنی . من که نمی تونم هیچ عذر و بهانه ی قابل قبولی نسبت به روند زندگی تو ارایه بدم . لابد تو هم جواب قانع کننده ای نداری درسته ؟ قبل از اینکه سپیده پاسخی بده بهنوش جواب داد :

- مادر مدتهاست که عضو فعال انجمن حمایت از زنان و کودکان بی سرپرست شده و مجبوره هفته ای چند روز خودش رو به شرکت در جلسه ی انجمن و نظارت بر امور مالی اون اختصاص بده برای همین دیگه فرصتی نمی مونه که به امورات شخصی برسه .

ساغر سر تا پای خواهرش رو بر انداز کرد و متعجبانه پرسید :

- چرا قبلاً به من نگفتی که خودت رو درگیر چنین مسایلی کردی ؟

- فکر نمی کردم برات اهمیت داشته باشه . این انجمن نو پا و تازه تاسیسه که با همت و تلاش گروهی از افراد خیر و نیکوکار شهر اداره میشه . من هم عضو کوچکی از این سازمان هستم و خدمات ناچیزی به عهده گرفته ام .

بهنوش دوباره مداخله کرد و گفت :

- مادر همیشه شکسته نفسی میکنه . من باید اعتراف کنم که خودش داوطلب تاسیس و تشکیل چنین انجمنی شده و بنا به پیشنهاد مادر بود که افراد خیر سرشناس شهر تشویق و ترغیب به همکاری شدند . فکر مادر زمینه ساز این طرح بود و ...

سپیده کلام دخترش رو قطع کرد و با ملاطفت گفت :

- تو به صرف علاقه ای که به من داری تعمداً می خوای خدمات ناچیز منو بزرگ جلوه بدی . تصور می کنم خاله جان و شوهرش به قدر کافی فرصت شنیدن چنین حرفهایی رو داشته باشن اما الان وقت استراحته . سپیده خدمتکارش رو صدا زد و گفت :

- آقا و خانم رو به اتاقشون راهنمایی کن.
 - خدمتکار به نزاکت جواب داد :
 - اطاعت خانم .
 - سپیده به ویلیام تبسم کرد و افزود :
 - بعد از استراحت و تعویض لباس شما رو دوباده خواهم دید .
 - خدمتکار با دست اشاره کرد و گفت :
 - لطفاً از این طرف تشریف بیارید .
 - ساغر دست بهنوش رو کشید و گفت :
 - لطفاً تو هم بیا می خوام هدایای رو که برات آوردم از نزدیک ببینی .
 - چشمان بهنوش از شادی درخشید . از مادرش پرسید :
 - مادر می تونم برم ؟
 - البته عزیزم ، اما زود برگرد با تو کار دارم .
 - چشم مادر.
- بهنوش همراه ساغر و ویلیام رفت . خدمتکار آنها را به اتاق مخصوص میهمانان هدایت کرد . در همون لحظه صدای زنگ تلفن برخاست . سپیده که می خواست برای سرکشی به آشپزخونه بره از نیمه راه برگشت . گوشی رو برداشت و مشغول مکالمه شد .
- عصر همان روز همگی برای صرف عصرانه در باغ بزرگ ویلا که مشرف به دریا بود جمع شدند. ساعتی بعد ویلیام روی ماسه های ساحل دراز کشیده بود و حمام آفتاب می گرفت . بهنوش لیوان آب پر تقال خود را در دست داشت و خود را روی تاب سفید رنگی که در سایه بان چتر بزرگی قرار داشت تکان می داد . ساغر و سپیده هم روی میزی که به وسیله ی چتر آفتاب گیری مستور شده بود نشسته بودند .
- ساغر ضمن گفت و گوی متفرقه موضوع دعوت از مادر بزرگ رو پیش کشید و گفت :
- ادب و نزاکت حکم می کنه از مادر بزرگ دعوت رسمی کنی تا هم جبران مافات بشه و هم تجدید دیدار
 - سپیده با حرکت سر گفته های او رو تایید کرد و گفت:
 - می دونم در این مورد کوتاهی کردم شاید عمل خودخواهانه ای باشه اما همیشه دوست داشتم تنهایی خودمو حفظ کنم.
 - شاید تو نیاز به معاشرت رو برای خودت نادیده بگیری اما کمی هم به فکر بهنوش باش. او باید با بستگانش ارتباط داشته باشه . تو در واقع اونو از حق طبیعیش محروم کردی. مناسبات فامیلی و ارتباط با اقوام و آشنایان پیوندهای عاطفیه عمیقی به وجود میاره. همه ی انسانها به ارتباط با هم تیار دارند. دوستی و مودت از طریق رفت و آمد میسر می شه.
 - سپیده آهی کشید و گفت:
 - شاید حق با تو باشه من آدم خودخواهی هستم که انتظار دارم فقط دیگران به دیدنم بیان و ازم دلجویی کنن. اما رقبتی به معاشرت با مردم از خودم نشون نمی دم.

- من قصد انتقاد ندارم. خودت می دونی که چقدر بهت علاقه دارم و دلم می خواد همیشه تو رو شاد خوشحال بینم. به گمونم اگه شخصاً با تو در ارتباط نبودم منم مثل دیگران فراموش می کردی و سراغی از من نمی گرفتی. این طور نیست؟
- نه ساغر. داری غیر منصفانه قضاوت می کنی. تو بیش از هر کسی برام عزیزی. من یه زمانی دختر سرزنده و بانشاطی بودم. شوخ طبعی من زبانزد همه بود. اما نمی دونم بعد از طلاق چی به سرم اومد که از همه بریدم و خودمو تو زندان درونم حبس کردم. شاید دلیل گوشه گیری من این بود که افسرده و سرخورده شده بودم و تصور می کردم دنیا برام به آخر رسیده. فکر می کردم همه منو طرد کردن. شاید می خواستم از خودم انتقام بگیرم من نسنجیده دست به انتخاب همسر زدم و بعد که ...
- ساجر گفت:
- عزیزم گذشته ها به گذشته تعلق داره تو اون زمان فقط پانزده سال داشتی اما حالایک زن سی و یک ساله هستی. تمام این سال ها برات توام با تجربه های تلخ و شیرین بود. دیگه نباید به خودت به چشم یک دختر بچه ی خام نگاه کنی. همه ی انسانها مرتکب خطاهای کوچیک و بزرگ می شن. اما بالاخره نگفتی نظرت درباره دعوت از مادر بزرگ و خوندادش چیه؟
- من با پیشنهادت موافقم.
- پس باید در اسرع وقت براشون تلگراف بفرستی.
- صبح فردا این کارو انجام می دم.
- ساغر صندلی رو کنار زد و بلند شدنگاهی به اطراف کرد و گفت:
- من می رم شنا کنم. تو نمی خوای شنا کنی؟
- سپیده هم بلند شد و گفت:
- من باید برم به آشپز دستور شام بدم. می تونی با بهنوش شنا کنی. او شناگر ماهریه و کاملاً به فن شنا مهارت داره.
- باشه، پس بعداً می بینمت.
- صبح روز چهارشنبه ای سپیده روی ورقه ای چنین نوشت:
- مادر بزرگ گرامی و بر گوار:
- من و دخترم بسیار علاقه مند هستیم شما رو از نزدیک زیارت کنیم. بی شک شما و خانواده ی ارجمند دعوت ما رو خواهید پذیرفت. امیدوارم اوقات خوشی رو اینجا سپری کنید. بی صبرانه در انتظار دریافت پاسخ شما هستیم.
- ارادتمند شما: سپیده رادمنش
- سپیده متن تلگراف رو به دست خدمتکارش سپرد تا اونو هر چه زودتر به تهران ارسال کنه. ساغر که در اون لحظه در اتاق حضور داشت و شاهد نگارش متن تلگراف بود بدون اینکه حرفی بزنه یا اظهار نظری کنه زیر لب لبخند پیروزمندانه ای زد و خودشو به مطالعه ی روزنامه ای که در دست داشت سرگرم کرد. او یقین داشت این دیدار و ملاقات مثمر و سودمند بوده و نقشه ی او و مادر بزرگ با موفقیت روبه رو خواهد شد

عصر چهارشنبه خدمتکار رادمنش پاکتی را که از سوی پستی تحویل گرفته بود به دست گرفت و به سمت کتابخانه به راه افتاد. پشت در که رسید به آرامی ضربه ای به آن نواخت و منتظر ایستاد. رادمنش پشت میز خود نشسته بود و در حال خواندن متنی از یک پروژیه جدید بود. با شنیدن صدای در بدون اینکه سرش را از روی پرونده بالا بگیرد جواب داد:

- بفرمایید

خدمتکار در را گشود و داخل رفت. یکسره به طرف میز او پیش رفت. رادمنش سرش را بالا گرفت. او را نگریست و پرسید:

- کاری داشتی؟

خدمتکار نامه را دو دستی به سمت او دراز کرد و جواب داد:

- بله آقا این تلگراف برای شماست. همین الان اونو از پستی دریافت کردم.

رادمنش پاکت رو گرفت و گفت:

- بسیار خوب می تونی بری

خدمتکار تعظیمی کرد و از کتابخانه خارج شد. رادمنش در پاکت رو باز کرد و کاغذ رو از آن بیرون آورد. وقتی متن تلگراف رو از نظر گذراند کمی دچار حیرت شد. سپیده رو به خاطر داشت و از اینکه پس از سالها کناره جویی از مردم دوباره قصد داشت به جمع آنها بپیوندد خوشحال شد. کاغذ رو درون پاکت قرار داد و آن را روی میز گذاشت. هنگامی که کارهای مربوط به شرکت رو به پایان رساند بلند شد. روی میزش رو مرتب کرد پاکت رو از روی میز برداشت و از کتابخانه خارج شد.

سری به اتاق مادر زد اما او را آنجا نیافت. به تالار پذیرایی و ناهارخوری رفت اما آنجا هم نبود.

در این لحظه یکی از خدمتکارها را صدا زد و پرسید:

- خانم در منزل نیستند؟

خدمتکار مودبانه پاسخ داد:

- چرا قربان ایشان به اتفاق آقا هوتن در باغ تشریف دارند. می خواید به ایشان اطلاع بدم که ...

- نه نیازی نیست خودم الان می رم پیش اونها.

قبل از اینکه رادمنش قدم به باغ بگذارد، مادر بزرگ به همراه نوه اش در حال چیدن چند شاخه گل بودند. مادر بزرگ گفت:

- پدر بزرگت به گل رز صورتی علاقه ی خاصی داشت. اون روزها به طور مرتب در گوشه و کنار سالن و اتاقها

گلدانهای پر از گل قرار داشت. عطر اونها انسان رو مست می کرد.

هوتن تبسم کرد و جواب داد:

- و بعد از اون شما سعی کردید یاد بوتهای پدر بزرگ رو زنده نگه دارید.

مادر بزرگ سری تکان داد و گفت:

- کاملاً درسته

- پدر بزرگ چطوری بود؟ چه شخصیتی داشت؟

مادر بزرگ لبخندی زد و جواب داد:

- اون مرد ممتاز و منحصر به فردی بود . مردی مصمم و با اراده، در عین حال که رئوف و خونگرم مهربون بود اما کاملاً جدی و قاطع به نظر می رسید. همیشه کارهاشو از روی فکر و برنامه انجام می داد. اگر می خواست تصمیمی بگیره ساعتها در کتابخونه با خودش خلوت می کرد و در مورد موضوعی که مدنظرش بود تحقیق می کرد. هر دو پسر ام از لحاظ ظاهر و شخصیتی بسیار به پدر بزرگ شباهت داشتند.
- متأسفانه من چیز زیادی از کودکیم به یاد ندارم. چهره های پدر بزرگ و عمو حامد رو فقط از روی عکسهاشون می تونم به یاد بیارم.
- تو اون زمان فقط پنج سالت بود . طبعاً نباید تصویر واضحی از اونها در ذهنت داشته باشی
- اما مادرم رو خوب به خاطر دارم
- بله چون اون موقع که مادرت فوت کرد تو هشت ساله بودی . اون سالها حوادث و اتفاقات مختلف و دردناک به فاصله ی زمانی کوتاه و به طور غیر منتظره به خانواده ی ما هجوم آورد. وقتی به گذشته بر می گردم از صبر و تحمل خودم تعجب می کنم! هیچ وقت و هیچ زمانی اون رویدادهای دردناک از خاطرم پاک نمی شه.
- ابتدا عمو حامد در اثر سقوط با کایت فوت کرد. عشق و علاقه ی زیادی به کایت سواری داشت و هیچ چیز حتی دلنگرانی های من و پدر بزرگ هم نمی تونست اونو از این عمل بازداره. مرگ دردناک او من و پدرش طاقت فرسا بود. وقتی خبرش به ما رسید هر دو از پا در اومدیم . پدر بزرگ به شدت به حامد وابسته بود و عاشقانه اونو می پرستید . بعد از مراسم تدفین حامد پدر بزرگ مدت زیادی بیمار و بستری شد و این من بودم که با بر و بردباری او رو وادار به تسلیم و شکیبایی می کردم .البته تحمل مرگ فرزند برای هیچ مادری آسون نیست اما من خودداری کردم.
- مدتی بعد پدر بزرگ به دلیل عمق فاجعه و به واسطه ی خودخوری بیش از حد همه ی توانشو از دست داد و به کلی از پا افتاد. بعد از مرگ حامد گوشه گیر و منزوی شده بود. دوست داشت تنها بمونه و بیشت اوقات خودش رو تو کتابخونه سپری می کرد. مسئولیت اداره ی شرکتها رو به حسام واگذار کرده بودو دیگه تو هیچ اموری مشارکت نمی کرد. پزشک براش مسافرات به مناطق خوش آب و هوا رو تجویز کرده بود اما او دیگه هیچ توجهی به سلامتی خودش نداشت گاهی حتی از دیدار و گفت و گو با من هم امتناع می کرد. تا حالا هرگز هیچ پدری رو ندیدم که این چنین در مرگ فرزند از دست رفته اش دگرگون بشه.
- یک روز پیشکار مخصوصش جسد بی جانش رو در کتابخونه پیدا کرد. وقتی به اونجا رسیدم طوری در سکون آرامش روی صندلی قرار گرفته بود که گویی در حال چرت زدن اما او سخته کرده و مرده بود. مرگی آرام و بدون درد و رنج . حتی تصورشم هم در ذهنم نمی گنجید. مرگ اون دو بزرگترین فاجعه ی زندگیم به حساب می اومد. هوتن آهی کشید ،چند قدمی با مادر بزرگ حرکت کرد و گفت :
- تاثیر آورده مادر بزرگ ، من وضعیت روحی شما رو در اون روزهای سخت و دشوار کاملاً حس می کنم.
- مادر بزرگ با تأسف سری تکان داد و گفت:
- تصور می کردم این آخرین وقایع شوم زندگی ما باشد ، اما سه سال بعد مرگ به سراغ عروس بی چاره م اومد و او رو در اوج جوانی و زیبایی به کام خود فرو برد . راستی که پیک اجل چه سنگدل و بی رحمه .
- مادر بزرگ من شنیدم که اگه زودتر مداوا شده بود امکان زنده موندنش وجود داشت اما نمی دونم این گفته چقدر درسته.

- شاید همین طور باشه که تو می گی . البته این نکته رو فراموش نکن که هیچ قصوری درباره زمان و مدت مداوای اون صورت نگرفته بود. مادرت قبل از اینکه بیماریش به صورت حاد در بیاد و به مرحله ی رشد و تکامل برسه کمی احساس درد می کرد اما اهمیتی به اون نمی داد و مشکالش رو با کسی در میون نمی داشت تا اینکه بیماری به اوج خودش رسید . متاسفانه وقتی به فکر معالجه ی خودش افتاد که دیگه بی مر بود و در طی مدت کوتاهی مغلوب شد و از دنیا رفت. این سومین ضربه ای بود که به خانواده ی ما وارد شد و همه رو داغدار کرد.
- قلب هوتن با شنیدن گفته های مادر بزرگ قرین اندوه شد. مادر بزرگ برای اینکه صحبت رو به موضوعات دیگه بکشونه پس از مکثی طولانی گفت:
- امسال تو و پدرت به تعطیلات نرفتید! تو دلت نمی خواد به مسافرت بری؟
- چرا مادر بزرگ ، اتفاقاً خیلی هم مایل هستم . البته قصد ندارم خواستم رو به پدر تحمیل کنم . من و دوستانم تصمیم گرفتیم خودمون ترتیب مسافرتی تفریحی رو بدیم. اما هنوز تاریخ دقیق اون مشخص نیست.
- چرا تو دوستات؟ مگه با پدر به تو خوش نمی گذره؟
- چرا مادر بزرگ اما امسال گویا پدر سخت گرفتاره
- بله گرفتاره اما به عقیده ی من کار جای خودش، تفریح و گردش هم جای خودش
- تو باید این نکته رو به پدرت یاد آوری کنی
- با اینکه یک ماه از تابستون گذشته هنوز پیشنهادی از جانب پدر برای مسافرت مطرح نشده. احتمال داره به خاطر کار و مشغله ی زیاد نتونه برای این فصل مسافرتی ترتیب بده. اگه گرفتار باشه تذکر من چاره ساز نیست
- مادر بزرگ با قیچی مخصوص گلی را از ساقه جدا کرد و در حین این کار تیغی به دستش فرو رفت ، بی درنگ ناله ی خفیفی سر داد و انگشتش رو مکید. هوتن با نگرانی نگاهی به انگشت او کرد و گفت:
- مادر بزرگ لطفاً بیشتر مراقب باشید
- مادر بزرگ لبخند زنان گفت:
- نگران نباش چیز مهمی نیست شاید دید چشمام برای این کار دیگه مناسب نباشه. خوب داشتی می گفتمی
- پس تصور می کنی امسال خبری از مسافرت نباشه. درسته؟
- این طور احتمال میدم.
- پدرت بیش از حد کار می کنه. هر دوی شما نیاز به تفریح و تنوع بیشتری دارید. تو دوستایی داری که در مواقع لزوم تو رو از تنهایی و کسالت بیرون میارن اما پدرت چی؟ او به جز اسفندیار که همکار قدیمی و مشاور حقوقیشه دوست و معاشر دیگه ای نداره.
- بله مادر بزرگ کاملاً حق با شماست من و پدر سابقاً زیاد به گردش و مسافرت می رفتیم اما حدود ساله که پدر دیگه در این مورد علاقه ای نشون نمی ده من هم نمی خوام مزاحم برنامه هاش بشم.
- راستی هوتن حالا که دبیرستان رو پشت سر گذاشتی تصمیمی برای آینده داری؟ هیچ به این موضوع فکر کردی؟
- بله مادر بزرگ هر انسانی برای آینده اش اهدافی داره من قصد ادامه ی تحصیل دارم مدتی تصمیم گرفتم این موضوع را با پدر مطرح کنم
- پس چرا تعلل می کنی؟ تا حالا نشنیدم چیزی در این رابطه بگی

- تعلل من دلیلی داره از زمانی که پدر شرکت جدیدی تاسیس کرده سخت درگیر کارهاشه و ما متاسفانه فرصت لازم رو به دست نمیاریم تا لحظاتی کنار هم بشینیم و در خصوص آینده گفت و گو و برنامه ریزی کنیم
 - تو نباید از این که پدرت فعالانه در تلاش و وسعت بخشیدن به کارهاست شکوه و شکایتی داشته باشی. او ...
 - صدای رادمنش کلام مادر را موقتاً قطع کرد. او به آنها نزدیک شد و گفت:
 - مادر جان نباید هوتن و ملامت کرد کاملاً حق با اونه و من احساس می کنم در حق پسر کم کوتاهی کردم
 - مادر بزرگ تبسمی کرد و پرسید:
 - تو حرفای ما رو شنیدی؟
 - البته تا حدودی، این کار و بدون قصد انجام دادم
 - هوتن پدر رو نگاه کرد و به آرامی گفت:
 - پدر عزیز منظور من این نبود که از شما انتقاد کنم این فقط یه درد و دل دوستانه بود که با مادر بزرگ در میون گذاشتم
 - رادمنش شانه ی پسر رو تکان داد و گفت:
 - درک می کنم پسر و به تو حق می دم. من گاهی خیلی خودخواه و غیر قابل تحمل می شم با اینکه درگیر کارهای شرکت هستم و فرصت کافی ندارم که ساعات بیشتری با شما بگذرونم اما مطمئن باش که خانواده م رو بر همه چیز مقدم می شمارم.
-
- هوتن لبخند زد و پاسخ داد:
- می دونم پدر اگر جسارت کردم معذرت می خوام.
 - رادمنش نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت:
 - نیازی به عذرخواهی نیست این منم که باید در رفتارم تجدید نظر کنم
 - رادمنش پس از ادای این جمله کنار مادرش ایستاد پاکت تلگراف را به طرف او گرفت و گفت:
 - این تلگراف دقیقی پیش به دستم رسید بهتر شما هم نگاهی به اون بندازید
 - مادر بزرگ با خونسردی پاکت رو گرفت تلگراف رو از داخل اون بیرون کشید سطور اون رو از نظر گذروند تبسمی بر لبانش نشست اما سعی کرد خودش رو حیرت زده نشون بده کاغذ رو درون پاکت جا داد و نگاهش رو به رادمنش دوخت. رادمنش وقتی سکوت مادر رو دید پرسید:
 - نظر شما در مورد دعوت دختر عمو چیه ؟
 - او خندید و پاسخ داد:
 - حقیقتش رو بخوای یه کم غافلگیر شدم ! انتظار دریافت چنین دعوت نامه ای رو از طرف سپیده نداشتم. سالها بود که به فکر تجدید دیدار از هم نبودیم.
 - رادمنش نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:
 - تصور من اینه که ساغر تحت تاثیر مهمان نوازی شما او رو به نوشتن چنین دعوتنامه ای ترغیب کرده وگرنه سپیده زودتر از اینا اقدام می کرد.

مادر بزرگ شاخه های گل را به دست خدمتکارش که به اونها نزدیک می شد سپرد . ضمن حرکت به طرف ساختمان سری تگون داد و گفت:

- شاید همین طوره که می گی . به هر حال باید این دعوت صمیمانه رو به نحوی شایسته پاسخ داد.
- بعد دست هوتن را به آرامی فشرد و گفت:
- من و هوتن قبل از اومدن تو داشتیم راجع به این موضوع حرف می زدیم شما دو نفر مدت هاست که به سفر نرفتید . فکر کنم این فرصت خوبی باشه تا بتونید اوقاتی رو با هم بگذرونید . منم بدم نمیاد از آب و هوای شمال استفاده کنم .
- رادمش کمی فکر کرد و سپس گفت:
- ولی مادر جان من خیلی گرفتارم . در شرکت کارهایی رو به عهده گرفتم که اوقاتم رو به مدت چند هفته پر می کنه . باید تا ماه آینده پروژه ای که دسته تموم کنم .
- مادر بزرگ از حرکت باز ایستاد نگاه عمیقی به چشمان پسرش کرد با لحنه گلایه آمیزی گفت:
- حسام ما نباید سر این موضوع بحث کنیم ما موظفیم دعوت دختر عموت رو اجابت کنیم در غیر این صورت از ما ناراحت می شه.
- من قصد ندارم طفره برم اما می خوام دعوت او رو به وقت دیگه ای موکول کنم به وقتی که کارهای شرکت رو انجام داده باشم
- کار و مشغله هیچ وقت تمومی نداره می تونی کارهای شرکت رو به اسفندیاری محول کنی و مدتی به خودت استراحت بدی . حسام تو کم کم داری تبدیل به یه ماشین بی روح می شی . من توصیه می کنم به جای این عذر و بهانه ها کمی به فکر خودت و پسرت باش.
- دوباره به قدم زدن پرداختند . هوتن رو به پدر کرد و پرسید:
- پدر اجازه دارم چیزی بگم؟
- البته پسرم دوست دارم نظرت رو بدونم.
- به نظر من بهتره دعوت اون ها رو قبول کنیم چند سالی می شه که به شمال نرفتیم خودتون می دونید که من چقدر از فضای سر ##### و با صفای شمال لذت می برم شاید ماه آینده من نتونم شما رو در سفر همراهی کنم .
- پس تو هم با مادر بزرگت هم عقیده ای؟
- بله پدر دلم می خواد حتماً به این سفر بریم مطمئنم از لحاظ شما هم مانعی نداشته باشه .
- باشه پسرم . برای اینکه به تو ثابت کنم برای شما بیشتر از کار و حرفه م ارزش قائلم ترتیب سفر رو میدم.
- هوتن با لحنی شادمانه پاسخ داد:
- متشکرم پدر . از صمیم قلب متشکرم
- مادر بزرگ در حال قدم نهادن روی پله های عمارت گفت:
- پس بهتره تا تصمیمت عوض نشده جوا تلگراف رو بفرستی
- رادمش خنده ی بلندی سر داد و گفت:
- مادر جان مگه تا حالا از من بدقولی سر زده؟ یا در موردی خلف وعده کردم که این حرفو می زنید؟ مطمئن باشید انصراف نمی دم . برای اینکه خیالتون راحت بشه همین الان تلگرافی به شمال ارسال می کنم .

مادربزرگ خنده کنان جواب داد:

- کار خوبی می کنی دلم نمی خواد حتی یک لحظه هم فرصتو از دست بدی
- اطاعت مادر جان
- رادمنش همون لحظه به کتابخانه رفت . پشت میزش قرار گرفت. گوشی تلفن رو برداشت و جهت رزرو بلیت با شرکت هواپیمایی تماس گرفت. وقتی از این بابت مطمئن شد قلم و کاغذ رو به دست گرفت و متنی با این مضمون نوشت:

سر کار خانوم رادمنش:

تلگرافت رسید . مراتب امتنان خود و خانواده را از بابت دعوت سر کار براز داشته و با کمال خرسندی دعوت سرکار را می پذیریم . روز دوشنبه شما را ملاقات خواهیم کرد.
اردادتمند شما : رادمنش

با به صدا در آوردن زنگ خدمتکار رو احضار کرد . متن تلگراف رو به او سپرد تا همون لحظه اون رو به اداره ی پست و تلگراف ببره. سپس نزد مادرش رفت و به او اطلاع داد ترتیب همه ی کارها رو داده و به زودی عازم مسافرت خواهند شد.
در روز یکشنبه جامه دانهای سفری مخصوص مادر بزرگ و حسام و هوتن به وسیله خدمتکاران بسته بندی و کاملاً آماده شده بود. همه چیز برای یک سفر خاطره انگیز مهیا بود. در پگاه دوشنبه مادر بزرگ به طور ناگهانی دچار تب و عارضه ی سرما خوردگی گردید و نتوانست بسترش را ترک کند. رادمنش به وسیله ی یکی از خدمتکاران از بیماری قریب الوقوع مادر اطلاع یافت و بی درنگ خود را به اتاق وی رساند.
مادر بزرگ اندکی پریده رنگ بود و به نظر می رسید که حرارت بدنش بالا رفته است. راد منش با نگرانی دست مادر را فشرد و پرسید:

- مادر جان چه شده؟ می بینم کسالت دارید.

مادر بزرگ ناله ی خفیفی سر داد و گفت:

چیز مهمی نیست. کمی زکام شده ام. لطفاً زیاد به من نزدیک نشو. نمی خواهم بیماری به تو سرایت کند.

و چون نگرانی بیش از حد او را دید، تبسم کرد و ادامه داد:

- اگر مدتی استراحت کنم حتماً حالم بهتر می شود. تو برای سفر آماده ای؟

راد منش پاسخ داد:

- ما همه آماده هستیم و باید تا دو ساعت دیگر در فرودگاه باشیم.

- پسر من متأسفم که نمی توانم شما را در این سفر همراهی کنم.

- شما با ما نخواهید آمد؟

- البته که نه! انتظار داری با این حال ناخوشم از بستر خارج شوم؟ تصور نمی کنم آنجا جای زن بیماری چون من باشد. هیچ دلم نمی خواهد سپیده را به زحمت بیندازم تا به جای پذیرایی از میهمانان پرستاری مرا به عهده بگیرد.

- شما که دیشب سالم و سر حال بودید، آخر چرا یک باره بیمار شدید؟

- بیماری که خبر نمی کند! الان هم زیاد مهم نیست. با کمی استراحت حالم خوب می شود. خودت را ناراحت نکن.

- پس من ناچارم مسافرت را چند روزی به تأخیر بیندازم.

مادر بزرگ با دستپاچگی گفت:

- تو به هیچ وجه نباید این کار را بکنی. برنامه ی شما به قوت خودش باقی است.

- اما مادر جان من که نمی توانم شما را بدین حال رها کنم و به دنبال تفریح و گردش باشم.

مادر بزرگ دست او را تکان داد و گفت:

- اینجا هم که باشی نمی توانی تغییری در بیماری من بدهی. بیماری باید سیر خودش را طی کند. تو به کارهای خودت برس.

- اگر اینجا بمانم در عوض از نگرانیم کاسته می شود. نه مادر جان، من نمی توانم بدون شما به سفر بروم.

- تو باید بروی حسام. به خاطر هوت باید بروی. او تمام این چند روز را بی صبرانه انتظار کشیده. بیماری من نباید

شما را از مسافرت بازدارد. وانگهی، سرماخوردگی بیماری مهلکی نیست.

- دلم طاقت نمی آورد شما را بگذارم و بروم. آن جا مدام باید نگران و دلواپس شما باشم. آخر این که لطفی ندارد.

مادر بزرگ با اوقات تلخی گفت:

- من حالم زیاد بد نیست حسام چرا موضوع را بیش از حد بزرگ می کنی؟ تا به حال هیچ ## از سرما خوردگی

نمرده که من دومی اش باشم. تو طبق ببرنامه به سفر می روی و برای رفع نگرانی می توانی روزی دوبار به من تلفن

کنی و از حالم باخبر شوی. چند روز دیگر که حالم بهبود پیدا کرد به شماها ملحق می شوم. تو نمی توانی دو روز

دوری مرا تحمل کنی؟

رادمنش به رغم نگرانی تبسم کرد. پیشانی مادر را بوسید و جواب داد:

- در چنین وضعی که شما دارید حتی یک لحظه اش هم برایم کشنده است.

- به تو قول می دهم هیچ خطری جان مرا تهدید نمی کند. در بستر دراز می کشم و سعی می کنم از فرصت به دست

آمده حداکثر استفاده را ببرم. می خواهم ادامه دفتر خاطرات را از سر بگیرم.

- بسیار خوب مادر ولی بدانید این مسافرت بدون وجود شما هیچ لطفی برایم ندارد. پـ باز که همین جمله را تکرار می

کنی. دیگر با من بحث نکن. برو ترتیب کارها را بده. هنگام رفتن بیا و برای خداحافظی مرا ببوس.

- چشم مادر.

رادمنش همان لحظه اتاق مادر بزرگ را ترک کرد. مادر بزرگ پس از خروج او نفس عمیقی کشید و لبخند

پیروزمندانه ای زد. مدتی هم چنان در جای خود باقی ماند، بعد به آرامی از تخت پایین آمد. در اتاق را گشود. از لای

در به اطراف سرک کشید. هیچ ## در آن جا دیده نمی شد. قدم به راهرو نهاد. به آرامی از پله ها پایین آمد. در تالار

پذیرایی به سراغ گاو صندوق رفت. با احتیاط در گاو صندوق را گشود. جعبه جواهرتش را از داخل آن خارج کرد

و روی میز نهاد. در جعبه را باز کرد. از میان جواهرات انگشتر زیبا و گرانبهائی را انتخاب کرد. مدتی آن را به دست

گرفت و با دقت براندازش کرد. نگین های براق و درخشان آن چشم را خیره می کرد. انگشتر را میان جعبه زیبائی

قرار داد. سایر جواهرت را در گاو صندوق نهاد. در آن را قفل کرد. پاورچین از پله ها بالا رفت. داخل اتاقش شد و

روی تخت دراز کشید. ملافه را روی خود مرتب کرد و به بالش تکیه داد. جعبه محتوی جواهر را روی میز کنار

تخت خود نهاد.

رادمنش وقتی از نزد مادر برگشت، هوتن را دید که لباسهایش را پوشیده و کاملاً آماده می باشد. تبسمی کرد و به او گفت:

- می بینم تو زودتر از پدرت حاضر شده ای!
- هوتن هم با لبخند پاسخ پدر را داد. پرسید:
- مگر شما هنوز آماده نیستید؟
- چرا آماده ام. البته هنوز فرصت کافی در اختیار داریم.
- نزد مادر بزرگ بودید؟
- بله آنجا بودم. متأسفانه او همراه ما نمی آید.
- مادر بزرگ نمی آید؟ برای چه؟ مشکلی پیش آمده؟
- نه، کسالت دارد و در بستر استراحت می کند. می خواستم به همین دلیل مسافرت را به وقت دیگری موکول کنم و نزدش بمانم اما نپذیرفت.
- بیماریش که جدی نیست؟
- کمی سرماخوردگی دارد. من نگرانم اما خودش اظهار می دارد که مسأله ی مهمی نیست. پیشنهاد کرده من و تو بدون او به مسافرت برویم. هرچه اصرار کردم موافقت نکرد. ناچار شدم به این کار تن بدهم.
- هوتن با ناراحتی سر تکان داد و گفت:
- جای تأسف است که مادر بزرگ در این سفر ما راهمراهی نمی کند. من می روم به دیدنش. هروقت قصد حرکت داشتید خبرم کنید.
- هوتن به اتاق مادر بزرگ رفت. رادمنش هم لباسهایش را پوشید و آماده گردید. ساعتی بعد خدمتکار به سراغش آمد.
- آقا تاکسی تلفنی از راه رسیده است.
- بسیار خوب. چمدانها را در صندوق عقب بگذار و بگو منتظر بماند. الساعه خواهیم آمد.
- اطاعت آقا.
- خدمتکار از اتاق خارج شد. رادمنش بار دیگر در آینه خود را نگرینست، سپس برای خداحافظی به اتاق مادر رفت.
- آن دو سرگرم گفت و گو بودند. رادمنش خطاب به پسرش گفت:
- اتومبیل آمده، می توانی با مادر بزرگ خداحافظی کنی.
- هوتن گونه ی مادر بزرگ را بوسید و پس از خداحافظی از اتاق خارج شد. رادمنش پرسید:
- مادر جان حالتان چطور است؟
- کمی بهتر شده ام. نگران من نباش. بهتر است حرکت کنی.
- چشم مادر ولی قول بدهید مراقب سلامتی خودتان باشید و تا بهبود کامل از بستر خارج نشوید.
- مراقب خودم هستم. امیدوارم سفر به هردوی شما خوش بگذرد. سلام مرا به سپیده برسان و از بابت نیامدمن از او عذر بخواه.
- مادر بزرگ متعاقب این کلام جعبه محتوی جواهر را از روی میز برداشت. آن را به طرف پسرش گرفت و گفت.
- ضمناً این هدیه را از طرف من به سپیده تقدیم کن و بگو اگر نتوانستم بیایم به یادش هستم.

- متشکرم مادر.

- خوب دیگر می توانی بروی. من هم می خواهم کمی استراحت کنم.

رادمش هم صورت مادر را بوسید و از اتاق خارج شد. همان لحظه سوار تاکسی شد و کنار هوتن قرار گرفت. راننده اتومبیل را به حرکت در آورد و از باغ خارج شد. تا رسیدن به فرودگاه حدود یک ساعت به طول انجامید. در سالن فرودگاه، رادمش چمدانها را تحویل داد و پس را دریاف کارت پرواز، همراه هوتن وارد سالن ترانزیت شدند. هوتن روی صندلی کنار پدر نشست و پرسید:

- پدر کی می رسیم؟

رادمش نگاهش را در میان جمعیت چرخاند و جواب داد.

- اگر تأخیری در پرواز پیش نیاید یک ساعت و نیم در آسمان خواهیم بود و پس از آن در فرودگاه رامسر بر زمین می نشینیم.

- پدر کاش اتومبیل را با خود می آوردیم. می توانستیم آن را با هواپیما به رامسر منتقل کنیم.

- اتومبیل؟ برای چه؟

- احتمالاً برای گشت و گذار در شهر و اطراف و اکناف آن نیاز به اتومبیل خواهیم داشت. مگر نه پدر؟

- وقتی به آنجا رسیدیم فکری در این باره می کنیم. رامسر شهر زیبایی است. یقین دارم از دیدنی های این شهر

افسانه ای لذت خواهی برد.

هوتن حیرت زده پرسید:

چرا افسانه ای پدر؟

رادمش شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- این عقیده شخصی من است. به نظر من رامسر بهشت ایران است. من زندگی در این شهر را بر هر نقطه ای از دنیا ترجیح می دهم.

- پدر من شنیده ام به کشور مالایا بهشت روی زمین می گویند. شنیده ام از لحاظ زیبایی و سرسبزی همتا و مانند ندارد.

- کاملاً درست است، اما برای من که یک ایرانی هستم و ریشه در همین خاک دارم، چرا نباید بهشتم، سرزمین

موعودم یک وجب از خاک همین کشور نباشد؟

- شما زیاد به رامسر سفر کرده اید، درست است؟

- تقریباً چند بار با مادرت همسفر بودم.

- من از ده سالگی به بعد دیگر به رامسر نرفته ام البته وصف زیباییش را بسیار شنیده ام. شهریست که توریست ها را به سوی خود جلب می کند.

- من حیث المجموع تمام شهرهای شمالی کشورمان زیبا و باطراوت و دیدنی است. به تو قول می دهم سفر خوبی

داشته باشیم. دلم می خواهد همه جای دیدنیش را به اتفاق هم ببینیم. حال که چنین فرصتی دست داده باید وقت را

غنیمت بشمریم.

- پدر، من هم گفتمی های بسیاری با شما دارم. باید در باره ی آینده با هم گفت و گو کنیم. من به راهنمایی شما

نیازمندم.

- قول می دهم بیشتر اوقاتم را به تو اختصاص بدهم. در واقع اساس این سفر بر همین پایه استوار شده که من و تو فارغ از هر دغدغه ای به خود و خواسته های خود بپردازیم. آنجا دیگر از کار و مشغله خبری نیست و می توانیم آزادانه در باره ی هر موضوعی ساعتها با هم مباحثه کنیم.
- هوتن با خرسندی لبخند زد و دیگر هیچ نگفت. نیم ساعت بعد آنها سوار بر هواپیما شدند. هنگامی که هواپیما از روی باند برخاست، هوتن با چهره ای برافروخته به نقطه ای خیره و احساس ناامنی و انفعال در حرکاتش مشاهده می شد. رادمنش با حیرت زدگی پرسید:
- هوتن چه شده؟ برای چه این گونه نگرانی؟
- هوتن که رنگ سیمایش پریده بود، دور لبش را با زبان خیس کرد و در جواب پدر تمجیح کنان گفت:
- پدر نمی خواهم تصور کنید که موجود بزدل و ترسویی هستم اما اعتراف می کنم که در حال حاضر احساس خوبی ندارم. هر زمان که سوار هواپیما می شوم این نگرانی مرموز و موزی آزارم می دهد.
- برای چه نگران هستی؟ علت به خصوص دارد؟
- از سقوط هواپیما وحشت دارم پدر.
- چه کسی گفته قرار است هواپیمای ما سقوط کند و امنیت جانی ما به خطر بیفتد؟
- هیچ ## پدر ولی این حس در هر پروازی همراه من است. نمی توانم به هیچ وجه از تصورات منفی به دور باشم.
- پسرم به اعصاب مسلط باش و سعی کن به این گونه مسایل آزار دهنده فکر نکنی. خطر در همه جا و همه حال وجود دارد. هیچ وسیله ای خالی از خطر نیست. به موضوعات خوب و دلچسب بیندیش.
- این قبیل نگرانی ها مختص افرادیست که برای نخستین بار هواپیما مسافرت می کنند. اما تو سفرهای زیادی با هواپیما داشتی. من موردی برای نگرانی نمی بینم.
- هوتن آهی کشید و گفت:
- می دانید منشاء ترس من از کجا ناشی می شود؟
- نه علتش را نمی دانم.
- از روزی که فیلم واقعی بازماندگان را دیدم و کتاب آن را مطالعه کردم، حوادث آن تأثیر نامطلوبی بر من نهاد. کیفیت و چگونگی آن حادثه شوم و دلهره آور لحظه ای از نظرم دور نمی شود. شما فیلم مذکور را دیده اید؟
- رادمنش سری تکان داد و گفت:
- نه ندیده ام. کتابی هم در این زمینه مطالعه نکرده ام.
- پس شما خوش اقبال تر از من بودید. یقین دارم اگر فیلم آن را دیده و یا کتابش را مطالعه کرده بودید اکنون همانند من دچار ترس و نگرانی ناشی از سقوط می شدید.
- رادمنش دستی به زانوی پسر کشید و گفت:
- البته چنین رخدادی اجتناب ناپذیر است. در هر نقطه از جهان سالانه چندین سانحه ی هوایی رخ می دهد که علت های گوناگونی دارد و چندان هم غیر طبیعی و عجیب به نظر نمی آید و
- پدر می خواهید جریانش را برایتان تعریف کنم؟
- اگر ناراحت نمی کند بگو. بدم نمی آید بشنوم.

- ماجرا در سال 1972 رخ می دهد. یک هواپیمای مخصوص نیروی هوایی اوروگوئه با بیش از چهل مسافر و خدمه که بیشتر مسافران آن را بازیکنان جوان راگبی تشکیل می دادند و جهت شرکت در مسابقه ای در سانتیاگو پایتخت شیلی سوار بر هواپیما شده بودند، از فرودگاه کاراسکو به پرواز در می آیند، اما شب به دلیل نامساعد بودن هوا در منطقه ای فرود می آیند، اما شب به دلیل نامساعد بودن هوا در منطقه ای فرود می آیند و روز بعد دوباره هواپیما به پرواز خود ادامه می دهد.

ساعتی بعد از پرواز، به دلیل اشتباه خلبان در محاسبه ی مسیر واقعی و کم کردن ارتفاع، بال هواپیما با صخره های عظیمی که در مسیرشان قرار داشته برخورد کرده که منجر به سقوط هواپیما در منطقه ای پوشیده از برف و یخبندان می شود. در این سانحه، نیمی از سرنشینان جان خود را از کف داده و نیمی دیگر در ظاهر نجات می یابند. البته در میان آنها تعدادی هم مجروح و زخمی وجود داشته که بعد ها طی یک سلسله حوادث عجیب، مجروحان هم به تدریج تلف می شوند و در نهایت فقط شانزده تن از آنان باقی می مانند.

سقوط این افراد در میان آن دره ی مخوف و پوشیده از برف شصت روز به طول می انجامد. عاقبت دو تن از آنها داوطلب می شوند تا پای پیاده خود را به منطقه ای مسکونی برسانند و از اهالی آن برای نجات سایر بازماندگان یاری بطلبند. در حالی که هیچ ## امید ی به نجات خود از آن جهنم یخ زده را ندارد، آن دو را تشویق به رفتن می نمایند. آنها پس از ده روز پیاده روی در سرمای سخت و طاقت فرسا، عاقبت با یک روستایی مواجه شده و ماجرا را برای او شرح می دهند و از وی درخواست کمک می نمایند. سرانجام با کمک آن مرد روستایی و به وسیله ی خبررساندن به مقامات مسؤول، همه ی سرنشینان هواپیما که هفتاد روز با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم کرده بودند به وسیله ی هیلی کوپتر نجات می یابند.

رادمنش سر تکان داد و گفت:

- واقعه ی تأسف باری است.

- بله پدر. و تأسف بارت تر آن است که این عده در طی هفته های متمادی به دلیل نداشتن آذوقه ناگزیر بودند برای

سد جوع و رفع گرسنگی از گوشت دوستان مرده ی خود ارتزاق کنند!

با شنیدن این عبارات، چهره رادمنش در هم فرو رفت و با نارضایتی اظهار داشت:

- چه وحشتناک و مشمئز کننده است. حتی تصورش هم تهوع آور است و انسان را دگرگون می سازد.

- بله پدر واقعاً نفرت آور است، اما اگر انسان خود را لحظه ای در شرایط سخت و بحرانی آنها بگذارد و منصفانه

داوری کند می بیند که برای زنده ماندن چاره ای جز این نداشتند.

- چگونه به این کار مبادرت می کردند؟

- جریانش مفصل است. بعد از این که بر سر خوردن گوشت مرده به توافق رسیدند، عده ای مأمور این کار شدند. آن

عده، پس از انتخابات اعضای بدن مرده، مثل ران و ساق دست و پا، گوشتها را به وسیله تیغ صورت تراشی به صورت

رشته رشته بریده و در آفتاب آن را برشته کرده و به دشواری تناول می نمودند. برای نوشیدن آب هم ناچار بودند

برفها را در حرارت خورشید ذوب کنند. پدر به نظر من تحمل این نوع زندگی از صد بار مردن بدتر و دشوارتر است.

رادمنش جهت ابراز همدردی گفت:

- من به تو حق می دهم که با دیدن این فیلم از سقوط هواپیما بهراسی اما بهتر است خود را مشیت پروردگار بسپاری

و آسوده خاطر باشی که به لطف خداوند چنین اتفاق ناگواری برای ما رخ نمی دهد. اگر هنوز هم احساس نگرانی می

کمی می توانی صندلی ات را به حالت افقی بخوابانی و چشمانت را روی هم بگذاری و تا رسیدن به مقصد ساعتی استراحت کنی.

هوتن به توصیه ی پدر عمل کرد و تا رسیدن به فرودگاه، دیدگان خود را روی هم نهاد و سعی کرد افکار خود را به سمت دیگری سوق دهد. وقتی هواپیما روی باند نشست، هوتن بر اثر تکانهای دست پدرش چشم گشود و از پنجره ی هواپیما بیرون را نگریست. آن گاه لبخند زنان پرسید:

- رسیدیم؟ چه زود! من اصلاً چیزی حس نکردم!

رادمش در حال گشودن کمر بند خود را پاسخ داد:

- من که گفتم نگرانی موردی ندارد. حالا می توانیم پیاده شویم.

هوتن کمر بند خود را گشود و به دنبال پدر حرکت کرد. ساعتی بعد آنها با اتومبیل فرودگاه به ویلای سپیده رسیدند. سپیده و بهنوش به همراه ساغر و ویلیام کنار پله های ساختمان به استقبالشان آمدند. رادمش با نزاکت و تواضع با تک تک آنها سلام و احوالپرسی کرد. هوتن هم به نوبه ی خود به آنها ابراز ادب کرد. سپیده برخوردش با پدر و پسر بسیار محترمانه بود. ضمن خوشامدگویی پرسید:

- پس چرا مادر بزرگ تشریف نیاوردند؟

رادمش در پاسخش گفت:

- ایشان قبل از حرکت دچار کسالت شدند و از عدم حضور خود عذر خواستند.

سپیده با تأثر گفت:

- از این خبر متأسف شدم. من بی صبرانه مشتاق دیدارشان بودم. امیدوارم که کسالت ایشان چندان مهم نبوده و به زودی سلامت خود را بازیابند.

همگی وارد تالار شدند و روی مبل نشستند. رادمش رو به سپیده کرد و گفت:

- ما هم مشتاق دیدارتان بودیم و متأسفیم از این که سالها از احوال نزدیکترین اقوام خود بی اطلاع بودیم و مراوده ای با هم نداشتیم.

سپیده تبسم ملیحی کرد و پاسخ داد:

- از لطف شما سپاسگزارم. قطعاً کوتاهی و قصور از جانب من بوده. امیدوارم اگر مادر بزرگ گرمی را نزدیک زیارت می کردم. متأسفانه سعادت با من یار نبود.

هوتن که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود گفت:

- مادر بزرگ قبل از بیماری، بسیار مشتاق بودند در این سفر ما را همراهی کنند. اما متأسفانه قسمت نشد. البته ایشان وعده دادند به مجرد رفع کسالت راهی اینجا شده و به ما ملحق گردید.

سپیده نگاه مهربانش را به هوتن دوخت و پاسخ داد:

- امیدوارم این سعادت را داشته باشم که به زودی به دیدارشان نایل شوم.

رادمش از درون کیف دستی خود بسته ای بیرون آورد. آن را دودستی به طرف سپیده گرفت و گفت:

- این هدیه ایست از جانب مادر به پاس قدردانی از دعوت سرکار.

سپیده با تواضع هدیه مادر بزرگ را گرفت و آن را در برابر دیدگان همه گشود. هدیه ی زیبای مادر بزرگ تحسین و حیرت همگان را برانگیخت. سپیده با شرمساری اظهار داشت:

- هدیه ی زیبا و ارزشمندی است و من به قدری ذوق زده شده ام که نمی دانم با چه زبانی مراتب تشکر و قدردانی خود را از ایشان بیان دارم. از شما هم سپاسگزارم که قبول زحمت کردید.

سپیده انگشتر را به انگشت خود فرو برد. ساغر دست خواهرش را به دست گرفت و ضمن ابراز تشکر گفت:

- هدیه بسیار زیبایی است. من سلیقه ی مادر بزرگ را تحسین می کنم.

در همین اثنا خدمتکار با سینی نوشیدنی وارد شد و مشغول پذیرایی گشت. هوتن فرصتی یافت تا نگاهی به اطراف بیندازد. ابتدا چشمش به روی سقف گچبری شده خیره ماند. وسط سقف تالار، چلچراغ بزرگی آویزان بود که ابهت آن چشم را خیره می نمود. علاوه بر آن، در گوشه و کنار سالن چندین آباژور پایه دار قرار داشت که شب تالار را چون روز منور و نورانی می ساخت.

در گوشه ای از تالار، بوفه ی بزرگی از چوب آبنوس خود نمایی می کرد که به صورت نیم دایره ساخته شده بود و کندوکاریهای روی آن بر زیبایی اش می افزود. درون بوفه دو دست سرویس غذاخوری، یکی سرویس چینی فرانسوی که طرح بسیار زیبایی از تصاویر ناپلئون داشت و دیگری سرویس نقره، با نظم خاصی چیده شده بود. چندین تابلوی قیمتی و نفیس دیوارهای تالار مزین می کرد که درمیان آنها، تصویر زیبایی هم از سپیده قرار داشت. کنار بوفه هم پیانو و صندلی مخصوص آن دیده می شد.

هوتن لیوان نوشیدنی اش را به لب نزدیک کرد و از ورای آن دزدانه میزبان خود را نگرست. سپیده زنی زیبا و دلربا بود. قامتش باریک و بلند و از تناسب اندام بهره ی کافی داشت. صورتش کشیده و پوستش اندکی برنزه بود. چشمان درشت و درخشنده اش زیر ابروهای کشیده و قوسی اش خودنمایی می کرد. انبوه گیسوان سیاهش را میان تور مشکی مروارید نشانی پنهان کرده بود.

هوتن برای مقایسه او با دخترش، نگاهش را از سپیده برگرفت و به بهنوش که مقابل او نشسته بود نظر دوخت. بهنوش جذابیت و زیبایی مادر را نداشت و از لحاظ صوری کاملاً نقطه ی مقابل او بود. اما او نیز روی هم رفته دختر ملیح و خوش اندامی به نظر می آمد. موهای افشانش قسمتی از چهره و تمام شانه اش را فراگرفته بود. پوستی لطیف و مهتابی رنگ داشت. موهایش برخلاف مادرش کاملاً بور بود و چشمان درشت و نگاه وحشی او انسان را به یاد تنگ عسل می انداخت.

هوتن یک باره به خود آمده و متوجه شد که بهنوش خیره خیره به او چشم دوخته است. وقتی نگاهشان در هم تلاقی کرد، هوتن ناگهان رنگ باخت و نگاهش را از او دزدید و سر به زیر افکند. ویلیام کنار رادمنش نشسته بود و با او سخن می گفت. وقتی میوه و نوشیدنی صرف شد، مستخدم برای هدایت آنها به اتاقهایشان اعلام آمادگی کرد. هردو برخاستند و به همراه مستخدم تالار پذیرایی را ترک کردند.

برای پدر و پسر دواتاق جداگانه در انتهای ساختمان در مجاورت یکدیگر انتخاب شده بود. رادمنش قبل از ورود به اتاقش، به هوتن گفت:

- پس از تعویض لباس تو را در سالن خواهم دید.

هوتن تبسم کرد و وارد اتاق خود شد.

رادمنش هم به اتاق خود دخول کرد ابتدا دوش گرفت، صورتش را اصلاح کرد، لباسهایش را تعویض نمود و به تالار بازگشت. هوتن همین که قدم به داخل اتاقش نهاد، لحظه ای ایستاد و تمام زوایای اتاق را از نظر گذراند. در اتاق او تخت بزرگی قرار داشت که روتختی و روبالش آن از مخمل فیروزه ای رنگ بود.

اطراف تخت، دو پاتختی کوچکی دیده می شد. روی یکی از آنها آباژور پاکوتاه و ساعت زیبایی که موزیکال بود نهاده شده بود. بر روی پاتختی دوم، دستمال کاغذی از جنس نقره دیده می شد. روی تخت، در قسمت پایین آن، پیراهن و پیژامای مخصوص خواب را به صورت تاشده و مرتب نهاده بودند. کنار تخت هم یک جفت دمپایی روفرشی مردانه دیده می شد. کف اتاق را فرش خوش نقش و نگاری مفروش کرده بود که پرزهای نرم و قطوری داشت.

پنجره بزرگی با پرده های مخملی آبی رنگ، درست در ضلع رو به روی تخت قرار داشت. کنار پنجره، یک چوب لباسی آینه دار بر دیوار نصب بود که از قسمت تحتانی آن برای جاکفشی استفاده می شد. در گوشه ی دیگر اتاق، دری وجود داشت که به حمام و دست شویی منتهی می شد. هوتن در را گشود و به داخل حمام سرک کشید. همه چیز از تمیزی برق می زد. اتاق رادمنش نیز دارای همان خصوصیات ظاهری بود، با همان دکوراسیون و تزئینات. هوتن با همان لباس خود را روی تخت انداخت. دستهایش را زیر سر قلاب کرد و به سقف چشم دوخت. مدتی در همان حال باقی ماند و یک باره به خاطر آورد که باید به دیگران ملحق شود. برخاست، به سرعت دوش گرفت. یکی از لباسهایش را که خدمتکار در کمد دیواری آویزان کرده بود پوشید و از اتاقش بیرون آمد. وقتی قدم به تالار نهاد، چشمش به بهنوش افتاد که کنار پدر نشسته بود و صمیمانه با او گفت و گو می کرد. هوتن به آنها نزدیک شد و کنار رادمنش نشست. بهنوش در ادامه ی صحبت های قبلی اش افزود.

- آقای رادمنش من باید از شما به خاطر پذیرفتن دعوت مادر صمیمانه تشکر کنم. قلباً خوشحالم که با اقوام مادر از نزدیک آشنا می شوم و افسوس می خورم که چرا پیش از این کسی به فکر تجدید این دیدارها نیفتاد. رادمنش با ملاطفت پاسخ داد:

- دخترم من نیز مانند شما از وقفه طولانی که بین دیدارهایمان ایجاد شده متأسف هستم. بهنوش با شادمانی پرسید:

- پس می توانم امیدوار باشم که این دیدارها باز هم تکرار خواهد شد؟
- البته دخترم. من موردی برای ترک مراوده نمی بینم.

- دلم می خواهد سعادت دیدار مادر بزرگ را نیز داشته باشم. توصیف ایشان را زیاد شنیده ام و می دانم که خانم بسیار مهربان و خونگرمی هستند.

ساغر در میان گفت و گوی آنها مداخله کرد و خطاب به بهنوش گفت:

- من به تو پیشنهاد می کنم مدتی از تعطیلات خود را در تهران و نزد مادر بزرگ بگذرانی. قول می دهم وقتی از نزدیک ایشان را ملاقات کردی چنان مجذوب شخصیت شان قرار بگیری که دیگر مایل به ترک آنجا نباشی. مادر بزرگ بسیار خونگرم و مهمان نواز هستند.

بهنوش به رادمنش نگریست. رادمنش خنده ای سرداد و گفت:

- اگر تشریف بیاورید قطعاً مادر را خشنود خواهید کرد.

سپیده که در آن لحظه در تالار حضور نداشت، وارد شد و از آنها تقاضا کرد برای صرف ناهار به سالن غذاخوری بروند. هنگام صرف غذا، سپیده درست مقابل هوتن نشسته بود و هوتن گاهی که او سخن می گفت چشم در چشم وی دوخته و با دقت او را نگاه می کرد. سپیده در هنگام خندیدن، ملاحظه و زیبایی اش صدچندان می شد. هوتن

احساس می کرد کاملاً تحت تأثیر مهربانی و وقار او قرار گرفته است. ناخودآگاه حس می کرد از او خوشش می آید و مایل است با دقت بیشتری به سخنانش گوش فرادهد.

پس از غذا، هوتن رو به سپیده کرد و گفت:

- ناهار بسیار دلچسبی بود خانم، از شما متشکرم.

سپیده تبسمی کرد و در پاسخش گفت:

- نوشجانت عزیزم.

ساغر رو به رادمنش کرد و گفت:

- سپیده آشپز خوبی در اختیار دارد. او یک مرد سالخورده چینی است که از دوران جوانی ساکن ایران بوده و علاوه بر غذاهای فرنگی، به طبخ انواع غذاهای ایرانی هم تسلط کامل دارد.

رادمنش نگاهی به سپیده کرد و متعجبانه تکرار کرد:

- یک آشپز چینی! چه قدر جالب است!

سپیده دور لبش را با دستمال تمیز کرد و جواب داد:

- حدود ده سالی می شود که در این خانه خدمت می کند. من کاملاً از او راضی هستم.

- خانواده ای ندارد؟ همسری، فرزندی؟...

- به دلایلی که بر من پوشیده است تاکنون همسری اختیار نکرده و با فامیل و بستگان خود نیز ارتباطی ندارد. من زیاد در باره ی گذشته ی او کنجکاوی ره خرج نمی دهم اما می دانم که یکه و تنهاست. شبها را در اتاق پشت آشپزخانه که مسکن دایمی اوست بسر می برد. به ندت به مرخصی می رود و با کسی آمد و شد ندارد.

همگی از پشت میز برخاستند و دوباره به تالار برگشتند. خدمتکار برایشان دسر آورد و خیلی زود خارج شد. ساغر ظرف دسر را در دست گرفت، قاشقی از آن را به دهان برد و به رادمنش گفت:

- من و ویلی قصد داریم تا ساعتی دیگر برای گردش و هواخوری از ویلا خارج شویم. شما تصمیم ندارید از مکانهای تفریحی شهر دیدن کنید؟

رادمنش پاسخ داد:

- اتفاقاً چنین قصدی داشتم. من قبل از حرکت به پسر قول داده بودم که او رابه جاهای دیدنی شهر ببرم و از اوقاتمان به نحو احسن بهره مند شویم.

ساغر این بار رو به سپیده کرد و اظهار داشت:

- می دانم که تو به همه ی نقاط شهر آشنا هستی و باید زحمت این کار را به عهده بگیری و راهنمای ما گردی.

سپیده سرفرود آورد و با لبخند پاسخ داد:

- من در خدمت شما هستم. هرزمان که مایل به رفتن باشید شما را همراهی خواهم کرد.

رادمنش ظرف دسرش را روی میز عسلی کنار خود نهاد. لبش را با دستمال پاک کرد و خطاب به سپیده پرسید:

- می توانم از تلفن شما استفاده کنم؟

- البته، استدعا می کنم تعارف را کنار بگذارید. اینجا به خودتان تعلق دارد.

رادمنش با فروتنی سرش را اندکی خم کرد و گفت:

- از لطف شما سپاسگزارم. باید تلفنی از حال مادر جويا شوم. پيش از حرکت قول داده بودم به طور مرتب با ايشان در تماس باشم.

سپيده با دست به اتاق جنب تالار اشاره کرد و گفت:

- مي توانيد از تلفن آن اتاق استفاده كنيد.

رادمش ضمن برخاستن رو به حاضران کرد و گفت:

- با اجازه همگي زياد طول نمي كشد.

سپيده قبل از خروج او اظهار نمود:

- لطفاً سلام و سپاس ما را به مادر بزرگ ابلاغ نماييد.

- اطاعت مي شود.

رادمش اين راگفت و از تالار خارج شد. در اتاق مزبور را گشود و داخل آنجا گشت. ميز مبله ي مخصوص تلفن در

ضلع شمالي اتاق و كنار پنجره قرار داشت. با طمأنينه روي تشك آن نشست. گوشي را برداشت و شماره تهران را

گرفت. مستخدم خانه گوشي را برداشت و جواب داد:

- منزل آقای رادمش، بفرماييد.

رادمش از وي پرسيد:

- خانم تشریف دارند؟

مستخدم كه صدای او را شناخته بود با لحن محترمانه ای گفت:

- سلام عرض مي كنم آقا.

- سلام. اگر خانم هستند بگوئيد صحبت كنند.

- اطاعت آقا، ايشان در اتاقشان مشغول استراحت هستند. الساعه به ايشان اطلاع مي دهم. لطفاً اجازه بفرماييد.

رادمش ضمن اين كه گوشي رادر دست داشت نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. نسيم ملايم دستگاه خنك كننده

پرده های اتاق را تكان مي داد. با يك نگاه سطحی به سر تا سر اتاق دريافت كه آنجا به اتاق

مطالعه اختصاص دارد. به جز يك ميز تحرير و صندلي، و يك قفسه ي مملو از كتاب هيچ وسيله ي اضافی دیگری در

اتاق وجود نداشت. تعداد كتابهای موجود در قفسه به نسبت كتابخانه ي عظيم منزل او محقرانه به نظر مي آمد. در

همين لحظه صدای مادر در گوشي پيچيد:

- الو حسام تو هستی؟

- سلام مادر جان، عصر تان به خير.

- روز به خير. منتظر تلفنت بودم.

- حالتان چطور است؟ كسالت بر طرف شده؟

- نگران من نباش. حالم خيلي بهتر از صبح است. تو و هوتن چطوريد؟

- ما همگي خوب هستيم.

- به شما خوش مي گذرد؟

- البته مادر جان، از صبح كه به اينجا رسيده ايم خانم ميزبان نهايت لطف و پذيرايي را از ما به عمل آورده اند. حقيقتاً

جای شما نزد ما خالی می باشد.

— خوشحالم که این را می شنوم.

— ساغر و ویلیام هم نزد ما هستند. همه از این که شما دچار کسالت شده و از سفر بازمانده اید اظهار نگرانی می کنند و سلامهای گرمشان را نثار تان می نمایند.

— از طرف من هم به همگی سلام برسان. سپیده چطور است؟

— ایشان هم خوب هستند و از شما بخاطر هدیه اتان صمیمانه تشکر دارند.

— من کار مهمی انجام نداده ام. سلام مرا هم به همگی برسان. دلم می خواهد حسابی خوش بگذرانی و تفریح کنی. آنجا جای گوشه گیری و خانه نشینی نیست.

— دست بر قضا قرار است تا ساعتی دیگر دستجمعی به گردش برویم. حیف شد که شما در کنار ما نیستید و ما را از این فیض محروم کرده اید.

— مهم نیست پسر جان. اینجا هم به قدر کافی سرگرمی دارم و به من بد نمی گذرد.

— شما قصد ندارید به ما ملحق شوید؟ همه بی صبرانه چشم به راه دیدارتان هستند و اگر بیایید ما را خوشنود می گردانید.

— اگر بهبود یافته و تصمیم به آمدن گرفتم حتما با تو تماس می گیرم و اطلاع می دهم. دلم می خواهد سفارش اکید مرا انجام داده و حسابی به خودت خوش بگذرانی. به فکر من هم نباش. می توانم از خودم به خوبی مراقبت کنم.

رادمنش پس از خاتمه ی مکالمه، گوشی را گذاشت و به تالار بازگشت. از حاضران در سالن عذرخواهی کرد و در جای خود قرار گرفت. ساعتی بعد آنها پس از تعویض لباس و آماده شدن، سوار بر اتومبیل سپیده شدند و به سمت شهر به حرکت در آمدند. رانندگی اتومبیل را سپیده به عهده داشت. ساغر و بهنوش در صندلی جلو، کنار او نشسته بودند. آقایان هم روی تشک عقب قرار داشتند.

رادمنش سرگرم گفتگو در خصوص امورات شرکت و پروژه ی جدیدش با ویلیام بود و از نقطه نظرات او سود می جست. اما هوتن کمتر در این مکالمه شرکت می کرد و سرگرم بازی با قاب دوربین عکاسی که در دست داشت بود. گاهی از آینه راننده به سپیده چشم می دوخت و گاهی نیز به جاده ی مصفا و سرسبزی که پیش روی داشت می نگریست. چنان در خود فرو رفته بود که گویی خارج از این فضا و مکان بسر می برد.

طبق برنامه تا شب از نقاط دیدنی و تفرجگاههای زیبای شهر بازدید به عمل آوردند و اوقات خوشی را با هم سپری نمودند. بنا به دعوت رادمنش، شام را در رستوران تنها هتل درجه ی یک شهر صرف کردند و پس از آن ادمه ی گشت و گذار خود را از سر گرفتند. اواخر شب همگی با خاطره ای خوش به ویلا بازگشتند. رادمنش و هوتن پس از گفتن شب بخیر، هر کدام جداگانه وارد اتاقهای خود شدند تا برای خواب آماده شوند.

هنگامی که هوتن لباس خواب خود را پوشید و به بستر خزید، اندیشه ی مبهمی ذهنش را اشغال کرده بود و حس مرموزی وجودش را آزار می داد. حسی که برایش ناشناخته بود. از غلیان احساسش دچار شگفتی بود و نمی توانست در برابر هجوم افکارش بی تفاوت بماند. در همان لحظه از جا برخاست. از میان وسایل شخصی خود دفتر خاطراتش را بیرون کشید و کنار میز مخصوص مطالعه نشست. دفتر را گشود و شروع به نوشتن خاطرات خود نمود.

ساعتی بعد چراغ اتاق را خاموش کرد و دوباره به بستر رفت. این بار سعی کرد خود را از قید افکار آزاردهنده ای که بر مغزش فشار آورده بود رها سازد و دیگر به آن موضوع نیندیشد، با این وصف هر چه به خود فشار آورد موفق

نگشت. تا پاسی از نیمه شب گذشته بیدار بود و نمی توانست خود را به دست خواب بسپارد، عاقبت پس از کوشش فراوان به خواب رفت.

همان شب، زمانی که ساغر و ویلیام برای خواب به اتاق خود مراجعت کردند، ویلیام روی تخت دراز کشید و منتظر ماند تا ساغر پس از استحمام به او ملحق شود. با این که احساس خواب آلودگی می کرد مع الوصف ترجیح داد بیدار بماند و با همسرش پیرامون مطلبی که در دل داشت مشورت کند. ساغر به سرعت دوش گرفت و آماده ی خواب گردید. بسیار خسته بود و میل داشت هر چه زودتر بخوابد. وقتی روی تخت خواب دراز کشید، چشمش به ویلیام افتاد که متفکرانه به نقطه ای خیره بود. کنرش آرمید و به زبان انگلیسی از وی پرسید:

— ویلی تو چرا هنوز بیداری؟

ویلیام به جانب او برگشت. چون به زبان فارسی تسلط کافی نداشت با لهجه ی انگلیسی پاسخ داد:

— داشتم به موضوع خاصی فکر می کردم.

— چه موضوعی ویلی؟ می شود به من هم بگویی؟

— البته، منتظر بودم تا در فرصتی مناسب در این باره با تو گفتگو کنم.

— بسیار خوب حالا بگو چه شده؟ باید موضوع مهمی باشد که تو را تا این حد به خود مشغول کرده است.

— تقریباً همین طور است. داشتم راجع به سپیده و حسام فکر می کردم. امروز از صبح برخوردهای آن دو را زیر نظر داشتم و به این نتیجه رسیدم که آنها با این برخوردها و رفتارهای رسمی هرگز نمی توانند هدف و منظور تو و مادر بزرگ را تامین کنند.

ویلیام لحظه ای درنگ کرد. ساغر پرسید:

— مقصودت این است که امکان ندارد علاقه و گرایشی بین آنها به وجود آید؟

— دقیقاً منظورم همین است. اگر وضع بدین منوال پیش برود نقشه های شما با شکست مواجه خواهد شد. آن دو بسیار با نزاکت و مبادی آداب هستند اما این به تنهایی کافی نیست.

— به عقیده ی تو چه باید کرد؟ تو راه حلی سراغ داری که ما را به مقصود خود نزدیکتر کند؟

ویلیام سری تکان داد و در جوابش گفت:

— به نظر من باید یک نفر با زیرکی و مهارت جرقه ی این پیوند را در ذهن آنها بارور سازد. باید کسی زمینه ساز این واقعه گردد.

— اگر درست فهمیده باشم منظورت این است که یک نفر داوطلبانه آنها را نسبت به هدفی که در پیش داریم آگاه ساخته و انگیزه ی ازدواج را در آنها تقویت کند؟

— دقیقاً منظورم همین است که می گویی. من نظرم این است که شخصا با حسام صحبت کرده و پس از مقدمه چینی لازم، او را به ازدواج و تشکیل یک زندگی زناشویی تشویق و ترغیب نمایم و وقتی اندرزهایم در وی کارگر افتاد و تحت تاثیر قرا گرفت، فی المثل سپیده را به عنوان زنی که می تواند همسر شایسته و مناسبی برای او باشد به وی معرفی کنم. در آن صورت شاید بشود امیدوار بود که حسام پس از بررسی جوانب کار، سپیده را پسندیده و سعی کند در باره ی آینده اش قاطعانه تصمیم بگیرد. وقتی آن دو روح شان از ماجرا خبر ندارد نباید انتظار داشته باشیم گرایشی تند و آتشین بین شان بوجود آید.

– ویلی من کاملا با تو هم عقیده هستم. بهتر بود ما از ابتدا هدفمان را با هردوی آنها در میان می گذاشتیم. در آن صورت با آمادگی ذهنی لازم و با دیدگاهی نو و جدید با هم برخورد می کردند و از بدو دیدار، روابطشان حالت صمیمانه تری به خود می گرفت.

ویلیام خنده ی کوتاهی سر داد و گفت:

– هنوز هم دیر نشده. اگر موافق باشی من ترتیب این کار را خواهم داد.

– ممنون می شوم اگر این کار را بکنی. اما سعی کن به طور مستقیم خودت را وارد ماجرا نکنی. تو فقط به عنوان یک شخص کاملا بی طرف به او پیشنهاد می کنی که بهتر است به فکر سر و سامان دادن به وضع داخلی خود باشد و... به هر حال خودت بهتر می دانی از چه راهی وارد شوی.

– عزیزم مطمئن باش نخواهم گذاشت از توطئه ی تو و مادر بزرگ بویی ببرد!

ساغر با صدای بلند خندید و اظهار داشت:

– توطئه؟! قصد ما کاملا خیر خواهانه است.

ویلیام نگاهی سرشار از محبت به او افکند و پاسخ داد:

– می دانم عزیزم. خواستم شوخی کرده باشم. در هر صورت من ماموریت خود را انجام خواهم داد. اکنون به شدت خسته هستم. می خواهم که بخوابم.

ساغر خمیازه ای کشید و گفت:

– ما احساس خستگی می کنم. پس بهتر است استراحت کنیم.

– شب به خیر عزیزم.

– شب به خیر.

هنگام ظهر بود ویلیام و هوتن و رادمنش کنار ساحل، زیر چتر سایه بان به دور میزی نشسته بودند و نوشیدنی خنک میل می کردند. سپیده در فاصله ای دورتر از آنها، روی تخت موربی در حال استراحت بود و چتری بر سرش سایه می گسترد. صئای قهقهه های بلند ساغر و بهنوش که در حال شنا بودند سرتاسر ساحل را فرا گرفته بود. بر پهنه ی آسمان نیلگون دسته ای از مرغان دریایی در حال پرواز بودند.

ویلیام مترصد فرصتی بود تا به طریقی سر صحبت را با رادمنش بگشاید اما مایل نبود در حضور شخص ثالثی موضوع مورد نظرش را طرح کند. دلش می خواست به نحوی هوتن را دست به سر کرده و او را پی نخود سیاه بفرستد. در همین اثنا ساغر و بهنوش از دریا خارج شده و برای تعویض لباس به داخل پلاژ رفتند.

ویلیام امیدوار بود که هوتن به زودی آنها را تنها بگذارد در حالی که هوتن کاملا درون صندلی خود فرو رفته بود و به سطح دریا خیره بود و خیال نداشت هیچ نوع تحرکی از خود بروز دهد. ویلیام در حال نوشیدن شربت، نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به بهنوش افتاد که تبسم کنان به میز آنها نزدیک می شد.

در دستهایش توپ و راکت تنیس دیده می شد. ویلیام با دیدن او اندکی آسوده خاطر گشت و دریافت که عنقریب فرصت لازم را به دست خواهد آورد. بهنوش صندلی مابین هوتن و ویلیام را پیش کشید و به آرامی روی آن نشست.

ویلیام لیوانی را از نوشیدنی پر کرد و مقابلش نهاد و پرسید:

– دریا چطور بود؟

بهنوش به خاطر نوشیدنی تشکر کرد و پاسخ داد:

— بسیار عالی و دلچسب! شما نمی خواهید شنا کنید؟

ویلیام در جوابش تبسم کرد و گفت:

— من ترجیح داد استراحت کرد. فردا باید حرکت کرد. نباید زیاد کود را کسته کرد!

مقصودش این بود که نمی خواهم زیاد فعالیت کرده و خسته شوم. بهنوش این بار با صدای بلند خندید و گفت:

— من می خواستم از شما تقاضا کنم با من تنیس بازی کنید. ساغر عقیده دارد که شما تنیس باز ماهری هستید. این

طور نیست؟

ویلیام سری تکان داد و گفت:

— شاید، اما فعلا عذر داشت. بعدا با شما مسابقه گذاشت. آن گاه رو به هوتن کرد و پرسید:

— شما چرا ساکت نشسته اید؟ چرا با بهنوش بازی نکردید؟

هوتن نگاهی به بهنوش انداخت، از تبسم شیرین و نمکین او دریافت که انتظار دارد از وی دعوت به بازی شود.

رادمنش به پسرش نگریست و گفت:

— بچه های عزیز بروید بازی کنید. در چنین روز زیبا و لطیفی حیف است که کنجی بنشینیم و تحرکی نداشته باشیم.

ویلیام هم تایید کنان ادامه داد:

— بله دوتایی با هم رفت و از این روز خوش لذت برد. ورزش برای سلامتی مفید است.

هوتن برخاست و به همراه بهنوش از آنجا دور شد. بهنوش در میان باغ، نقطه ی خلوت و سایه داری را انتخاب کرد

و هر دو سرگرم بازی شدند. زمینی که اختصاص به بازی تنیس داشت کاملا وسیع و پوشیده از چمن بود.

دو میله ی فلزی بر سطح زمین استوار بود که تور مخصوص آن به وسیله ی چند رشته طناب به میله ها متصل بود

آنها حدود چهل دقیقه به تناوب بازی کردند، آن گاه هر دو خسته و عرق ریزان دست از بازی کشیدند. بهنوش به

طرف نیمکتی که زیر سایه ی درخت تناوری قرار داشت رفت و روی آن نشست.

هوتن هم کنار او قرار گرفت و عرق پیشانی و صورتش را با دستمال سترد. بهنوش نگاهش کرد و با شوق و تحسین

اظهار داشت:

— شما بسیار عالی بازی می کنید. جدا خسته نباشید.

هوتن تبسمی کرد و جواب داد:

— تشکر می کنم. شما هم مهارت کافی دارید.

بهنوش بار دیگر پرسید:

— لابد شما عضو باشگاه ورزشی هستید که این گونه حرفه ای و استادانه بازی می کنید؟

هوتن دسته ی چرمی راکت را در دست فشرد و گفت:

— من به دلیل علاقه ی مفراطی که به رشته های مختلف ورزشی دارم اکثر آنها را فرا گرفته ام اما هرگز به عنوان

ورزشکار حرفه ای به دنبال رشته ی خاصی نبودم. شما چطور؟ عضو باشگاه هستید؟

— مادرم بسیار تمایل دارند که من در اوقات بیکاری، به خصوص در تعطیلات تابستانی رشته ای را به صورت حرفه

ای دنبال کنم. من به شخصه به شطرنج و شنا و دوچرخه سواری علاقه ی خاصی دارم. دوره ی شنا را به صورت

تکمیلی فرا گرفته ام. در چندین مسابقات شطرنج استانی هم شرکت داشتم. گاهی هم در جاده ی پشت ویلا که ملک

خصوصی خودمان است با مادر دوچرخه سواری می کنم.

بهنوش آهی کشید و ادامه داد:

— حقیقتش این است که ما اکثر اوقات غالباً تنها هستیم و من چندان از این وضعیت خشنود نیستم و میل دارم دور و برم همیشه شلوغ باشد و ترجیح می دهم به تفریحات جمعی و گروهی بپردازم.

— شما با دوستان و همکلاسی هایتان معاشرت ندارید؟

— با شروع سال تحصیلی دوباره دوستانم را خواهم دید اما متأسفانه در تابستانها اغلب اوقات تنها هستم. گاهی اگر پیش بیاید با دوستان و همسالان خودم پارتی می دهیم و یک دیگر را به میهمانی و جشن دوستانه دعوت می کنیم. مثلاً سال گذشته مطابق معمول تولدم را در همین باغ جشن گرفتیم و عده ی زیادی از دوستانم را دعوت کردیم.

چند ماه بعد هم یک پارتی دوستانه ترتیب دادیم. راستی میانه ی شما با دوچرخه سواری چطور است؟

— دوچرخه سواری هم از ورزش های مورد علاقه ی من است.

— چه خوب! مایل هستید بعدازظهر با هم دوچرخه سواری کنیم؟

هوتن خنده ای سر داد. بادی به غیغب انداخت و گفت:

— حاضرم با شما کورس بگذارم!

بهنوش من باب شوخی پاسخ داد:

— من هم شما را به مبارزه دعوت می کنم!

— شما دختر خانم بسیار پر دل و جرات و با شهامتی هستید!

— حسن این کار در این است که می توانم مهارت خود را محک بزنم. هر دو با صدای بلند خندیدند و به دور دستها

خیره شدند. در همان لحظه، ویلیام و رادمنش با هم مشغول گفت و شنود بودند. ویلیام خطاب به او گفت:

— ما فردا مجبوریم اینجا را ترک کرده و عازم آمریکا شویم. باور کنید به قدری به من خوش گذشته که به هیچ وجه

تمایلی به بازگشت ندارم. با این اوصاف ناگزیرم از بیشتر ماندن چشم پوشی کنم.

رادمنش در پاسخ او اظهار داشت:

— تعطیلات چه زود گذشت. کاش می شد بیشتر بمانید. من که به قدر کافی از دیدارتان فیض ببردم.

ویلیام از او قدر دانی کرد و افزود:

— آقای رادمنش، متأسفانه گردونه های زمان با سرعت و شتاب در گذر است. به اعتقاد من انسان باید از لحظه لحظه

ی عمر کوتاه خود حداکثر استفاده را ببرد. ما برای تجدید حیات و جوانی خود فرصت دوباره زیستن نخواهیم

داشت. عمرها به قدری کوتاه و زندگی به حدی ناپایدار است که انسان فرصت نمی کند به تمام خواسته ها و

تمایلاتش جامه ی عمل بپوشاند.

رادمنش سرش را به نشانه ی تایید حرکت داد و گفت:

— بله کاملاً تصدیق می کنم.

— آقای رادمنش، اجازه دارم از شما یک سوال خصوصی بکنم؟

— استدعا می کنم. بنده آماده ی پاسخ گویی هستم.

— اگر جسارت نباشد می خواهم از شما بپرسم چرا بعد از فوت همسر مرحومتان دیگر تصمیم به ازدواج نگرفتید؟

رادمنش که انتظار طرح چنین سوالی را نداشت و اندکی غافلگیر شده بود، برای لحظه ی کوتاهی به فکر فرو رفت.

آن گاه تبسم کنان پاسخ داد:

— باور بفرمایید به قدری درگیر مشکلات کاری خودم بودم که فرصتی برای اندیشیدن به این قبیل مسایل را نداشتم. — من از اطرافیان شنیده ام که شما هنوز نسبت به همسر مرحومتان وفادار هستید. به نظر من حس وفاداری شما قابل تحسین و تکریم است اما از مسایل عاطفی و احساسی که بگذریم، آدمی نیازهای دیگری هم دارد که باید به آنها توجه شود.

رادمنش نگاه خود را به انتهای ساحل دوخت و به فکر فرو رفت. ویلیام ادامه داد:
— گاهی از خودم می پرسم اگر جای شما بودم چه تصمیمی برای آینده ام اتخاذ می کردم؟ آیا هم چنان مجرد و تنهایی را بر می گزیدم یا برای خود شریکی انتخاب می کردم که خلاء زندگیم را پر کرده و مونس و غمخوارم گردد؟

رادمنش به جانب او نگریست. نگاهش را به چشمان جدی و نافذ ویلیام دوخت. با لحنی غمزده و لرزان پاسخ داد:
— من هنوز هم در گذشته زندگی می کنم. وقتی همسرم چشم از جهان فرو بست، به کلی روحیه ام را باختم و فرو ریختم. تصور می کردم دنیا برایم به آخر رسیده است. درک این مطلب که همسر و یگانه عشق و امید زندگیم را برای همیشه از دست داده و یکه و تنها شده ام برایم دشوار و ناگوار بود. پس از آن همه چیزم را در وجود پسرم خلاصه کردم. تمام هم خود را به کار بستم تا تنها فرزندم را که یادگار همسر دلبندم بود در پناه خود بگیرم. رادمنش دستی به پیشانی خود کشید و اضافه نمود:

— به قدری به همسرم عشق می ورزیدم و به خاطرات و یادبودهایش وابسته بودم که نمی توانستم بانوی دیگری را جانشین و جایگزین او نمایم. هیچ زنی در مقام و موقعیتی شایستگی آن را نداشت که پا در حریم زندگیم بگذارد و مالک روح و جسمی گردد که هنوز در تملک دیگری بود و به مادر تنها فرزندم تعلق داشت. اکنون به قدری با تنهایی خو گرفته و با اندوه خود مانوس و مالوف شده ام که دیگر این طریقه برایم به صورت یک امر عادی و طبیعی در آمده است.

ویلیام پپ خود را روشن کرد و گوشه ی لب نهاد. چند پک عمیق به آن زد و در حالی که چشمان خود را خمار می کرد او را نگریست و گفت:

— من احساس شما را کاملا درک می کنم. همان طور که عرض کردم وفاداری شما قابل تقدیر است. مع الوصف، به گمانم دیگر وقتش رسیده که اندکی به خود پردازید و شریک زندگی خود را بدون در نظر گرفتن گذشته ی دردآلود خود انتخاب کنید. من یقین دارم روح بزرگ همسر مرحومتان از وضعی که شما برای خود پیش آورده اید مکدر و آزرده خاطر است.

— من در حال حاضر فقط به آینده و سعادت پسرم می اندیشم و سعی دارم همه ی کوشش و راهنمایی خود را به کار گیرم تا او در زندگی آتی خود فرد موفق و شاخصی گردد.

ویلیام پپ خود را که خاموش شده بود دوباره روشن کرد و پرسید:

— آیا گمان می برید ازدواج مجدد شما در روند زندگی آتی او خللی ایجاد کند؟ من که چنین تصویری ندارم. هوتن به اندازه ی کافی بزرگ و مستقل شده و دیگر نیازی به مراقبتها و دلسوزیهای شما ندارد. جوانانی به سن او به قدر لزوم از استقلال رای و اندیشه برخوردارند و بیشتر به خود متکی هستند تا والدینشان.

— بله شاید حق با جناب عالی باشد. اما من تاکنون به ازدواج مجدد خود نیندیشیده بودم و تصور نمی کردم روزی برسد که در چنین موضعی قرار بگیرم.

— آری، ولی اینک وقتش رسیده که کمی به خودتان و احساس و نیاز درونیتان بیندیشید. دوست عزیز، لطفا نصایح دوستانه ی مرا بپذیرید شما هنوز جوان و نیرومند هستید. یک شریک خوب و صادق، یک همسر شفیق و مهربان می تواند به زندگی شما طراوت تازه ای ببخشد و بار دیگر روح عشق و سرمستی را در وجودتان بدمد. باید سعی کنید شرایطش را فراهم آورید. وقتی که پا به سن گذاشتید و در آستانه ی سالخوردگی قرار گرفتید دیگر فرصتی برای جبران روزهای از دست رفته نخواهید داشت. زمان را نمی شود به عقب برگرداند.

ویلیام مکث کوتاهی کرد. پپیش را کنار نهاد. جرعه ای از شربتش را نوشید و بار دیگر ادامه داد:

— من دوستی داشتم که همسر و فرزندش را در حادثه ای از دست داده بود. بعد از این حادثه ی جانگداز چنان مستاصل و نومید بود که دچار یاس و سرخوردگی گشته و دنیا و هر چه در آن می گذشت در نظرش تیره و تار جلوه می کرد. ماهها سر در لاک خود داشت و از دنیا و مافیها بریده و کنج عزلت گزیده بود. یک روز وقتی پای صحبتش نشستم. سر درد دلش باز شد و نزد من اعتراف کرد که در شبهای تنهایی و گوشه گیری خود، بارها فکر انتحار به مغزش خطور کرده و قصد داشته خود را به نحوی از میان بردارد.

از بی کسی و تنهایی به شدت اندوهگین بود. می گفت دلش می خواهد با کسی سخن بگوید. اما فرد قابل اعتمادی را سراغ ندارد. احساس کردم نسبت به همه ### و همه چیز بدبین و منزجر است تصمیم گرفتم صمیمانه یاریش کنم. بعد به خاطر آمدن دختر عموی شما، سپیده خانم هم سالهاست که تنهایی و گوشه گیری را برگزیده و بعد از آن شکست خرد کننده، دیگر تمایلی به ازدواج و تشکیل زندگی زناشویی ندارد.

استنباط من این بود که آن دو از جهاتی برای هم مناسب هستند. در نهایت تاسف وقتی با سپیده مذاکره کردم، ایشان از پذیرفتن درخواستم امتناع کردند.. من نمی دانم چرا وقتی فردی همسرش را به عللی از دست می دهد تصور می کند دنیا برایش به آخر رسیده و دیگر فرصت جبران و آغاز یک زندگی دوباره را نخواهد داشت و به خودش قهر و غضب می ورزد؟! انسان تا لحظه ای که زنده است و هویت دارد، تا مادامی که نفس می کشد و برای خود موجودیتی قائل است نیاز به همدم و انیسی دارد که مرهم قلب زخم خورده اش باشد و در خوشی و ناخوشی یار و یاورش گردد. اگر جسارت نباشد باید عرض کنم نه به اعتقاد من بلکه، طبق نظریه های روانکاوان و صاحب نظران علم روان شناختی، اغلب افراد مجرد و بدون همسر، که از همزیستی و مسالمت با جفت خود بی بهره اند دچار نوعی بیماری روانی می باشند و استرس و تنش روحی در این قبیل افراد به مراتب بیشتر از متاهلین است. ویلیام سکوت کرد و از گوشه ی چشم به رادمنش که سر به زیر داشت و سخت در اندیشه فرو رفته بود نگریست تا از تاثیر سخنانش بر او آگاه شود. وقتی سکوت به درازا کشید، او دوباره آغاز به سخن کرد و افزود:

— حال که صحبت از مقوله ی ازدواج به میان آمد، خوب است به شما پیشنهادی بدهم. البته اگر مایل به شنیدنش بوده و از پر حرفی هایم احساس کسالت نکرده باشد.

رادمنش سر بلند کرد و او را نگریست. لبخندی بر لبانش نقش بست. مودبانه پاسخ داد:

— سخنان پند آموز شما به قدری برایم دلنشین و پرجذبه است که اگر چندین روز هم طول بکشد ابدا احساس کسالت نخواهم کرد. لطفا ادامه بدهید. مایلم از تجربیات شما مستفیض شوم.

ویلیام سینه اش را با تک سرفه ای صاف کرد. لبخند رضایت آمیزی زد و اظهار داشت:

— پیشنهاد من این است که ابتدا به ندای قلب خود گوش فرا دهید و این حقیقت را مدنظر بگیرید که عاقبت باید روزی به فکر ازدواج و انتخاب همسری مناسب باشید. پس چه بهتر که آن روز همین امروز باشد. یک پیوند عمیق و

عاطفی می تواند به زندگی شما روح و معنا بخشد. ناگفته نماند که من حضور شما را در اینجا به فال نیک می گیرم و پیش بینی می کنم این سفر برای شما پیوندی خجسته و مبارک به ارمغان خواهد داشت. رادمنش متعجبانه نگاهش کرد و پرسید:

— منظور شما را به درستی درک نکردم. به چه جهت باید حضور مرا به فال نیک بگیرید؟ ویلیام متبسمانه جواب داد:

— الساعه خدمتتان عرض می کنم. شاید من بیشتر از شما در طول این سالها با سپیده و خلق و خوی او آشنایی داشته باشم و بهتر از هر کسی بتوانم نظرم را در مورد شخصیت و منش ایشان صادقانه و منصفانه ابراز دارم. من بر این باورم که شما زوج مناسبی برای یک دیگر هستید و هر دو نسله واجد شرایطی مشابه و مشترک می باشید. رادمنش روی صندلی راست نشست. حیرت زده گفت:

— من و دختر عمو؟!

— بله آقای رادمنش. من این گونه تصور می کنم، به همین دلیل است که می گویم باید حضور شما را به فال نیک گرفت. بودن شما در این محیط فرصتی است تا بتوانید بی دغدغه ی خاطر درباره ی آینده خود تصمیم بگیرید. — ولی من هرگز چنین تصویری را به ذهن خود راه نداده بودم. پیش نهاد شما غافلگیر کننده است. — اما غیر ممکن نیست. — بله ولی...

— دوست ارجمند شما نیاز به اندکی زمان دارید تا بتوانید میزبان خود را مورد بررسی قرار دهید. اگر در اثر رفت و آمد و مناسبات فامیلی ایشان را متناسب به خواسته ها و امیال خود یافتید می توانید درباره ی ازدواج با وی تصمیم بگیرید. در غیر اینصورت چیزی را از دست نداده اید. شما باید هدف خود را از همین نقطه آغاز کنید. من در هر دوی شما یک حس مشترک می بینم. یک نقطه ی تفاهم که به یک هدف مثبت و ثمربخش منتهی می شود. رادمنش با تردید و ابهام پرسید:

— چگونه می توانم به چنین مقصودی نائل شوم؟ اگر از جانب ایشان تمایلی بروز نکند و یا پیشنهاد من ایده آل ایشان نباشد...

— لطفا اگرها را دور بریزید و به باورهای مثبت و سازگار فکر کنید. ایده آل به آن معنای عام وجود خارجی ندارد. ایده آل یعنی تفاهم و همبستگی مسالمت آمیز. ایده آل یعنی این که غایت مطلوب و مراد یکی باشد. برای پیشقدم شدن کافیهست که فقط یک گام بردارید. وقتی هدفش در ذهن شما بارور گردید دیگر به مشکلات و موانع احتمالی آن فکر نکنید و لجام زندگی را به دست تقدیر بسپارید. ازدواج امری کاملاً طبیعی و مشروع است و به گمان من هر دوی شما به این پیوند نیازمندید. توصیه می کنم قبل از هر اقدامی، کمی فکر کنید. قلب و روح شما پاسخ نیازتان را خواهد داد. خداوند برای تکامل آفرینش خود، حوا را برای حضرت آدم خلق کرد تا حیاتی استوار و با ثبات در کره ی ارض بوجود آورند و ما نیز فرزندان آنها می باشیم.

ویلیام در اینجا لب فرو بست و خاموش ماند. رادمنش در افکار خود غوطه ور گردید. در عرض چند دقیقه هر دودر سکوت و سکون فرو رفتند. عاقبت رادمنش سربلند کرد و پرسید:

— بالاخره نگفتید عاقبت کار آن دوست منزوی شما به کجا انجامید؟ ویلیام متبسمانه پاسخ داد:

— می بینم به موضوع علاقه مند هستید! و این نشانه ی خوبی است. در هر حال، وقتی از دختر عموی شما مایوس شدم، منشی شرکت خودمان را به او پیشنهاد کردم. بیه زنی جوانی بود که شوهرش به خاطر ابتلا به مواد مخدر او و کودکش را در اوج نابسامانی ترک کرده بود. شخصا واسطه ی آشنایی آن دو گشتم و هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که با یک دیگر به تفاهم رسیده و روانه ی کلیسا شدند. اکنون هر دوی آنها زوج خوشبختی هستند و زندگی خوب و شیرینی را پشت سر می گذارند.

رادمش سرش را به نشانه ی تایید و رضایت تکان داد. با نزدیک شدن بهنوش و هوتن، گفت و گوی آنها به همین جا خاتمه یافت.

ظهر همان روز، افراد خانواده ناهار را در محیطی صمیمی و دوستانه صرف کردند. به دلیل گرم شدن ناگهانی هوا، باقی اوقات روز را تا عصر در اتاقهای خود به استراحت گذراندند. همگامی که ویلیام با ساغر تنها شد،... امروز مدت زیادی با حسام تنها بودی. راجع به چه موضوعی با هم صحبت می کردید؟ ویلیام روی صندلی نشست. پاهایش را روی سطح زمین دراز کرد. کش و قوسی به بدن خود داد و در جواب همسرش اظهار نمود:

— گفت و گوی ما بیشتر پیرامون همان موضوعی بود که حسام را به اینجا کشاند.

— بالاخره با او گفت و گو کردی؟

— بله اما تصور می کنم بیش از حد لزوم زیاده روی کرده باشم.

ساغر حیرت زده پرسید:

— چطور؟

— به قدری حرافی کردم که فکر می کنم سر گیجه گرفته باشد. در تمام عمرم چنین نطق آتشینی از من سر نزده بود. به حجم یک کتاب قطور برایش سخنرانی کردم.

— لازم بود این همه موضوع را شرح و بسط بدهی؟ بهتر نبود تلویحا به موضوع می پرداختی؟

— من این طور تشخیص دادم. به نظر تو کار اشتباهی کردم؟

— باید دید چه نتیجه ای خواهد داد.

— متأسفانه ما فردا عازم هستیم و تو نمی توانی از نزدیک شاهد نتیجه اش باشی اما اگر سخنان من در وی تاثیر نهاده باشد در آن صورت به زودی از نتیجه اش آگاه خواهی شد.

ساغر خنده ی بلندی سر داد و گفت:

— ای وای! تا آن روز از فرط کنجکاوی دیوانه خواهم شد.

— من نمی دانم تا چه میزان در کارم موفق بوده ام اما امیدوارم با سخنانم توانسته باشم آن دو را به دام ازدواج بکشانم.

ساغر کنار آینه ایستاد. موهای بلندش را با برس سیمی شانه زد و مرتب کرد. آن گاه روی تخت دراز کشید. رو به ویلیام کرد و گفت:

— من کمی مطالعه می کنم و اگر خوابم گرفت به بستر می آیم. تو راحت باش و خوب بخواب.

ساغر سرش را بر روی بالش نهاد و چشمانش را فرو بست. دیگر سخنی بین آن دو رد و بدل نشد.

رادمنش پس از صرف ناهار، برای استراحت وارد اتاقش شد. در بدو ورود به سمت پنجره رفت پرده را کنار زد و به داخل باغ پر از گل و چمن نظر افکند و در همان حال به بررسی سخنان ویلیام پرداخت. ویلیام پند اندرز خود را با چنان ##### و حرارتی ادا کرده بود که او را سخت تحت تاثیر قرار داد. این مکالمه ی دوستانه سبب شد که او تا آن هنگام کاملاً درباره ی ازدواج و هر گونه مسایلی که به زن و زندگی مرتبط می گشت بی تفاوت و خونسرد بود، ناخواسته به سوی سپیده جذب...

شود و درباره ی او و ایجاد روابط دوستانه ی فی مابین بیشتر بیندیشد. به نظر او سپیده زن جذاب و دوست داشتنی بود. هر چند که هنوز از خصوصیات اخلاقی او آگاه نبود و تصور نمی کرد در آن زمان محدود فرصت آشنایی و شناخت بیشتری را از او داشته باشد. گر چه هنوز تمایلاتشان درباره یک دیگر آشکار نبود مع الوصف او مصمم بود تغییری در زندگی داخلی خود ایجاد کرده و زنی را به عنوان همسر برگزیند و به دنیای پوچ و تو خالی تجرد خاتمه بخشد.

در آن دم به طور بی سابقه ای احساس تنهایی می کرد. با این که آدم تاثیرپذیری نبود مع هذا در اثر تشویقها و دوراندیشی های ویلیام تبدیل به انسان دیگری شده بود و هر لحظه فکر آشنایی بیشتر با سپیده در او قوت می گرفت. برای تعمیق و تحکیم این روابط نیاز به زمان کافی داشت و می بایست مناسبات خود را از آن حالت خشک و بی روح خارج کرده و اندکی با میزبان خود صمیمانه تر رفتار کند و در نهایت چنانچه رگه هایی از تفاهم و همفکری در وی مشاهده نمود و او را مطابق خواسته های خود دید از وی خواستگاری نماید.

این نخستین بار بود که بعد از فوت همسرش این چنین با شور و علاقه درباره ی زنی می اندیشید و قلبش در خلجان فرو می رفت. امیدوار بود بتواند سپیده را که همانند او از همسر گزینی اجتناب داشت جذب خود نموده و به گونه ای رفتار کند که سپیده خواستگاری او را بی تردید بپذیرد و نسبت به احساس درونی او واکنش مثبت نشان دهد. پس از مدتی تفکر و تعمق، از پنجره فاصله گرفت و به طرف تخت خواب رفت. روی آن دراز کشید و سعی کرد بیشتر پیرامون موضوع فکر کند و به نتایج بهتری دست یابد. وقتی به قلب و احساسش رجوع می کرد در می یافت که به این ازدواج کاملاً راغب است و تمایل دارد زنی مانند او را به همسری خود درآورد.

هر چه شخصیت او را در ابعاد گسترده تری مرور می کرد به نکات مثبت و در خور توجهی دست می یافت و بیشتر از پیش شیفته ی او می گشت. تصمیم گرفت با تعقل و منطق، و به دور از هر گونه هیجانی، احساس خود را با سپیده در میان بگذارد و از نظر او درباره ی ازدواج با وی جویا شود. ساعتی به طول انجامید تا توانست افکار خود را از این مسیر خارج کرده و بر موضوعات عادی متمرکز گرداند.

ooo

عطر گل یاس فضای باغ را آکنده ساخته بود. دسته ای از پرندگان در فراخنای آسمان لاجوردی در پرواز بودند و باغ مثل همیشه حالتی شاعرانه داشت. نسیم روحبخشی از سوی کوهستان می وزید و از گرمای هوا کاسته شده بود. مقارن عصر، بار دیگر اعضای خانواده در باغ به گرد هم آمده بودند. ویلیام پس از صرف چای، صورتش را به جانب رادمنش برگرداند و گفت:

هوای مطبوعی است! شما نمی خواهید از فرصت استفاده کرده و در باغ قدم بزنید؟ من نگران این موضوع هستم که در اینجا بی حوصله شده و احساس کسالت کنید.

رادمنش با فروتنی پاسخ داد:

- مگر می شود در جمع احباب صمیمی و مهربان احساس کسالت کرد! حضورم در اینجا مایه ی دلگرمی من است و خوشحالم که فرصتی دست داد تا از لحظه های شیرین و اوقات خوشی برخوردار شوم.

ویلیام این بار به جانب سپیده برگشت و گفت:

- پیشنهاد می کنم به جای یک جا نشستن، همگی برای گردش و هوا خوری به اطراف باغ برویم. نظر شما چیست؟

سپیده سرش را به علامت موافقت حرکت داد و به انگلیسی پاسخ داد:

- من هم با نظر شما موافق هستم.

سپس خاضعانه سر فرود آورد و افزود:

- اگر در امر پذیرایی قصوری از من سر زده پوزش می خواهم. به گمانم به دلیل این که کمتر به دیدار دوستان مفتخر می شوم متأسفانه آداب و رسوم میهمان نوازی را از خاطر برده ام و اگر کوتاهی صورت گرفته به بزرگواری خودتان عفو نمایید.

ساغر دست او را فشرد و با مهربانی گفت:

- نیازی به این حرفها نیست. نه ما غریبه هستیم که انتظارات غیر معقول داشته باشیم و نه تو در پذیرایی از ما اهمال کرده ای.

آن گاه رو به رادمنش کرد و پرسید:

- راستی چرا هوتن در میان ما نیست؟ از بس سرگرم خودمان هستیم او را از یاد برده ایم!

بهنوش که از غیبت هوتن زودتر آگاه شده و اندکی مکدر به نظر می رسید، با بی صبری مدام به در خروجی ویلا چشم می دوخت. قبل از این که رادمنش پاسخ ساغر را بدهد، چشم بهنوش به هوتن افتاد که به آرامی به سمت آنها پیش می آمد. بهنوش تبسمی کرد و گفت:

- بالاخره تشریف آوردند.

همگی به سمتی که بهنوش نظر دوخته بود نگریستند. هوتن با وقار و متانت به آنها نزدیک شد. سلام کرد و از تاخیر خود عذر خواست.

- از این که شما را منتظر گذاشته ام پوزشم را بپذیرید. متأسفانه خواب مانده بودم و وقتی بیدار شدم به تعجیل خود را به اینجا رساندم.

ویلیام متبسمانه پرسید:

- از کجا حدس زدید که ممکن است اینجا باشیم؟

هوتن مابین سپیده و بهنوش نشست و پاسخ داد:

- ابتدا به تالار رفتم و چون کسی را آنجا نیافتم، حدس زدم که باید از ویلا خارج شده باشید. با راهنمایی خدمتکار به این سمت آمدم.

سپیده به لحن اطمینان بخشی گفت:

- عزیزم شما در اینجا کاملاً آزاد هستید و اختیار زمان استراحت و گردش با خودتان است. در اینجا از مقررات خشک و رسمی خبری نیست و هیچ یک از ما تابع وقت و زمان نیستیم. شما هر جور که مایل هستید به همان گونه رفتار کنید.

هوتن از سپیده تشکر کرد. بهنوش با دست طره های گیسوی خود را پس زد و با طنازی از هوتن پرسید:

- حالتان چطور است؟ امیدوارم خوب استراحت کرده باشید.
- هوتن با ملایمت پاسخ داد:
- از لطف شما ممنونم. تصور می کنم حتا بیش از حد لازم استراحت کرده باشم.
- ویلیام هوتن را مخاطب قرار داد و گفت:
- ما تصمیم داریم در اطراف گشتی بزنیم. قطعاً شما هم بی میل نیستید ما را همراهی کنید.
- بهنوش وقت را غنیمت شمرد و شتاب زده به جای هوتن اظهار داشت:
- آقای هوتن به من وعده داده بودند که پس از استراحت با هم مسابقه ی دوچرخه رانی بگذاریم.
- آن گاه به جانب هوتن برگشت و افزود:
- من دوچرخه ها را آماده کرده ام. اگر شما آمادگی داشته باشید می توانیم هم اکنون مسابقه را آغاز کنیم.
- هوتن سر فرود آورد و در جوابش گفت:
- با کمال میل. من در خدمت شما هستم.
- با بیان این جمله، همگی از پشت میز برخاستند. هوتن و بهنوش به سمتی رفته و سوار بر دوچرخه های خود شدند و چند دقیقه بعد از نظر ها پنهان گشتند. بقیه ی افراد هم قدم زنان از لابه لای سبزه ها و گلهای معطر و رنگارنگ گذشته و ضمن حرکت، درباره ی مسایل مختلف با هم مذاکره و تبادل نظر می کردند. سپیده و رادمنش شانه به شانه ی هم جلوتر از آن دو در حرکت بودند. ویلیام و ساغر هم پشت سرشان می رفتند.
- باغ به قدری وسیع بود که می شد ساعتها در اطراف آن قدم زد و به گفت و گو پرداخت. بهنوش و هوتن رکاب زنان جاده ی باریک پشت باغ را می پیمودند. هر دو به دوچرخه سواری تسلط کامل داشتند و پس از طی مسافتی به نسبت طولانی، تقریباً هم زمان و با فاصله ای اندک به انتهای جاده که به وسیله ی سیم خاردار محصور شده بود و جاده را که ملک شخصی سپیده بود از زمینهای مجاور تفکیک می نمود، رسیدند.
- بهنوش دوچرخه اش را در گوشه ای روی زمین رها کرد و روی چمن ها زیر درخت نشست. هوتن هم دوچرخه ی خود را به درخت تکیه داد و کنار او قرار گرفت. بهنوش با حالتی شورانگیز نگاهش کرد و خنده کنان گفت:
- بالاخره رسیدیم. خسته نباشید.
- متشکرم. شما هم خسته نباشید.
- ممنونم. من که حسابی خسته شدم. این بار هم شما بر من پیشی گرفتید و برنده شدید.
- شکسته نفسی می فرمایید. این شما بودید که زودتر به خط پایان رسیدید.
- لطفاً تعارف را کنار بگذارید. من از اعتراف به شکست هراسی ندارم.
- بهنوش متعاقب این کلام نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- امیدوارم تا مادامی که قصد اقامت در اینجا را دارید کاملاً به شما خوش بگذرد و با خاطره ای خوش ما را ترک کرده و به تهران باز گردید.
- این نهایت لطف شماست. من هم آرزو می کنم مصاحب خوبی برایتان باشم و باعث نگردم شما از کارهای روزمره ی خود باز بمانید.

- مطلقاً این طور نیست. من کارهای زیاد و سرگرم کننده ای ندارم که با حضور شما خللی در آن ایجاد شود. برعکس، خیلی هم خرسندم که از مصاحبت شما بهره مند می شوم. همیشه این امکان وجود ندارد که چنین لحظات شیرین و به یاد ماندنی پیش بیاید و اقوام این گونه صمیمانه دور هم جمع شوند. در مکانی که آنها نشسته بودند پرندۀ ای بر شاخسار همان درخت لانه گزیده بود. داخل لانه اش را چندین جوجه ی کوچک و ناتوان اشغال کرده بودند که هنوز پر و بال در نیاورده و قدرت پرواز نداشتند. در اثنای گفت و گوها، ناگهان جوجه ای از داخل لانه به پایین سرنگون شد و درست مقابل پای بهنوش فرود آمد و موجب وحشت و هراس وی گردید.

بهنوش از فرو افتادن جوجه از فراز درخت ترسیده و خود را کنار کشیده بود، ابتدا خیره خیره به لاشه ی پرندۀ نگریست، سپس آن را به دست گرفت و با ترحم به نوازش او پرداخت. - نگاه کنید، یک جوجه پرندۀ! طفلکی انگار مرده. پرندۀ ی بیچاره! او که تصور می کرد جوجه جاننش را از کف داده است، با حرکت پرندۀ در میان دستش شادمان گردید و با لحنی آکنده از شغف گفت:

- خدایا! هنوز زنده است. این عجیب نیست که با وجود سقوط از آن ارتفاع هنوز زنده باشد!

هوتن هم نگاهی به جوجه انداخت، سپس به بالای سر خود نگریست و اظهار نمود:

- باید از بالای همین درخت افتاده باشد.

بهنوش هم به بالای درخت نگاه کرد و جواب داد:

- بله همین طور است. باید لانه اش آن بالا باشد.

آن گاه در حالی که جوجه ی لرزان را با نوک انگشتان خود نوازش می کرد پرسید:

- حالا چگونه می توانیم او را دوباره به لانه اش برگردانیم؟ طفلک قطعاً خواهد مرد! می بینید آقا هوتن، چه موجودات لطیف و دوست داشتنی هستند؟! هوتن برخاست. جوجه را از دست او گرفت و گفت:

- هر طوری که شده او را به لانه اش برمی گردانم.

- شما چگونه می خواهید این کار را انجام دهید؟

- بسیار ساده است. از درخت بالا می روم و...

بهنوش وحشت زده سخن او را قطع کرد و گفت:

- می خواهید از درخت بالا بروید؟ نه لطفاً این کار را نکنید. خیلی خطرناک است.

- چاره ی دیگری نیست. نمی توانیم این پرندۀ را در همین جا رها کنیم. امکان دارد طعمه ی گربه ای بشود و یا از گرسنگی بمیرد.

- ولی ممکن است خدای نکرده سقوط کنید. لاقلاً بگذارید بروم برایتان نردبان بیاورم.

- لزومی ندارد به خودتان زحمت بدهید. بالا رفتن از این درخت چندان هم دشوار نیست.

و بدون این که منتظر عکس العمل بهنوش بماند، جوجه را داخل جیب لباسش نهاد و با چالاکی از درخت بالا رفت. با این که ارتفاع لانه از سطح زمین زیاد بود، مع الوصف خود را با مهارت بالا کشید تا جایی که دستش به آشیانه ی پرندۀ رسید. جوجه را با احتیاط داخل آشیانه در کنار سایر جوجه ها نهاد.

- بهنوش که با نگرانی و وحشت چشم بر او دوخته بود، با صدای بلند فریاد کشید:
- لطفا مراقب خودتان باشید و با احتیاط پایین بیایید.
 - هوتن به او اطمینان داد که خطری تهدیدش نمی کند و سعی کرد به آرامی از درخت پایین بیاید. در حین فرود آمدن آرنج دستش در اثر برخورد با شاخه ی نوک تیزی خراشیده شد و او بی توجه به سوزش دستش از ارتفاع دو متری به پایین جست.
 - بهنوش نگاه تحسین آمیزی به او کرد و گفت:
 - خوشحالم که حادثه ای رخ نداد. وقتی آن بالا بودید من از ترس کم مانده بود غش کنم.
 - من یقین داشتم که شما دختر خانم شجاعی هستید!
 - بهنوش از کنایه ی شیرین او خنده اش گرفت و پاسخ داد:
 - من همیشه از ارتفاع وحشت داشتم. این تنها موردیست که از آن واهمه دارم.
 - بالا رفتن از درخت برای مردها امری عادی و خالی از ترس است.
 - در هر حال متشکرم که برای نجات آن پرنده ی کوچک و بی گناه قبول زحمت کردید. ای وای... شما زخمی شده اید!
 - هوتن نگاهی به جراحتش کرد و گفت:
 - این فقط یک زخم سطحی است و چندان مهم نمی باشد. لطفا خودتان را ناراحت نکنید.
 - بهنوش گره ی روبان پهنی را که دور سرش بسته بود گشود و گفت:
 - لطفا بگذارید زخم شما را با این ببندم.
 - آن را با محبتی خالصانه به دور زخم هوتن بست و ادامه داد:
 - باید هر چه زودتر به داخل ویلا برگردیم تا من زخم شما را ضد عفونی کنم. می ترسم آلودگی بردارد. باید در جعبه ی کمکهای اولیه چیزهایی داشته باشیم.
 - شما خانم رئوف و خوش قلبی هستید. باور کنید چیز مهمی نیست.
 - لابد می خواهید بگویید این گونه جراحات برای یک مرد کاملاً عادی و خالی از خطر است! این طور نیست؟
 - هوتن از پاسخ ظریف و کنایه آمیز او به خنده افتاد و هیچ نگفت.
 - بهنوش که از پانسمان دست او فارغ گشته بود ادامه داد:
 - بهتر نیست برگردیم؟
 - اگر شما این طور مایلید من هم حرفی ندارم.
 - وقتی زخم شما را ضد عفونی کردم می توانیم دوباره به گردش برویم. میانه ی شما با قایق سواری چطور است؟
 - با وجود علاقه ای که به قایق سواری دارم اما متأسفانه باید اعتراف کنم که در این فن هیچ گونه مهارتی ندارم.
 - نیاز به مهارت ندارد. به جای پارو زدن می توانیم موتورش را به کار بیاندازیم. من می توانم قایق را در سطح آب به حرکت در آورم. این کار مهارت چندانی لازم ندارد. فکر می کنم تفریح لذت بخشی باشد.
 - هر جور میل شماست. میهمان وظیفه دارد خود را در اختیار میزبانش بگذارد و فرامینش را اطاعت کند.

- شما آدم شوخ طبع و بذله گویی هستید، من هم مزاح کردن را دوست دارم اما این را هم بگویم که من دوست ندارم شما با ما تعارف کنید. اینجا به خودتان تعلق دارد و نیازی نیست که حتما تابع نظریات ما باشید. اکنون می توانیم برویم.

هر دو سوار دوچرخه شدند و از راهی که رفته بودند به سمت ویلا بازگشتند.

ooo

ویلیام و ساغر حدود یک ربع ساعت از پی سپیده و رادمنش روان

بودند. هنگامی که به یک دو راهی رسیدند ویلیام بازوی همسرش را کشید و گفت:

- ساغر بیا از اینجا برویم. بهتر است آنها را مدتی با هم تنها بگذاریم تا اسوده خاطر با هم مذاکره کنند.

ساغر به دنبال همسرش حرکت کرد و متبسمانه پرسید:

- یعنی میخواهی بگویی حضور ما مانع گفتگوی آنهاست؟

- تو از این که با من تنها باشی معترض هستی؟ نکند با من بودن برایت کسالت بار است؟

ساعر فریاد کوتاهی سر داد و گفت:

- ویلی! حرفهای عجیب و غریب می زنی! خودت می دانی که من هنوز هم مثل روزهای اول زندگیمان عاشقت هستم و تو را می پرستم.

- اما روزی که از تو خواستگاری کردم چنین نظری نداشتی.

- خوب آن زمان وضع فرق میکرد و من شناخت چندانی از شخصیت تو نداشتم. آخر شنیده بودم که امریکایی ها موجودات بدجنس و بدذاتی هستند! و تبلیغات در مورد شما زیاد بود اما تو یک مورد کاملا استثنایی هستی. تو خوب و قابل ستایشی و من از اقبال خودم راضی و خشنود هستم. از زمانی که پذیرفتی به دین ما در آمده و مسلمان شوی دریافتم که صمیمانه دوستم داری و می توانم به تو اعتماد کرده و همسرت گردم.

- پس اعتراف می کنی که نظرت در مورد ما کاملا اشتباه بوده و ما برخلاف تبلیغاتی که بر علیه ما می شود چندان

هم نفرت انگیز نیستیم؟ ببینم تو که نژاد پرست نیستی؟ هستی؟

- میخواهی مرا وارد بحثهای جنجالی بکنی ولی این را بدان من ادمی نیستم که به راحتی دم به تله بدهم.

ساغر اهی کشید و افزود:

- ویلی نمی دانی چه قدر دلم برای سوزی تنگ شده. خوشحالم که فردا به منزل خود بر می گردیم. تا به حال اینهمه از دخترمان دور نبوده ایم.

- آری، من هم مثل تو دلم برایش تنگ شده.

- دیشب تلفنی با کلارا تماس گرفتم.

- پس چرا به من چیزی نگفتی؟

- نیمه شب بود و تو خواب بودی. نخواستم از خواب بیدارت کنم.

- حالشان چگونه بود؟

- حالشان خوب بود. سوزی هم خوب بود.

- با خود سوزی حرف زد؟

-نه موفق نشدم. کلارا گفت برای خرید با بچه ها به سوپر مارکت رفته است اما به من اطمینان داد که حالش خوب است و به قدری با بچه های کلارا سرگرم است که برای ما دلتنگی نمی کند. من یقین دارم که کلارا و شوهرش بهتر از ما به او رسیدگی می کنند.

ویلیام بازوی او را فشرد و گفت:

-کلارا در واقع دختر مارا غصب کرده و من و تو باید به فکر بچه ی دیگری باشیم. و سوزان را به عمه اش واگذار کنیم. نظر تو چیست؟

ساغر خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد:

-در این مورد بعدا با هم صحبت می کنیم. فعلا بیا روی این نیمکت بنشینیم و خستگی در کنیم. پاهایم دیگر تحمل راه رفتن ندارد و حسابی خسته شده ام.

-باشد برویم. من هم می خواهم پیپ بکشم.

سپیده و ردامنش بدون این که از عدم حضور ویلیام و ساغر مطلع باشند در حال قدم زدن درباره موضوعات مختلف با هم گفت و گو می کردند. از موسیقی و شعر، از کار و مشغله، از علایق و سلیق خود. ردامنش در هر رشته ای، نشانه ای از ذوق و قریحه در او مشاهده می کرد. سپیده زنی کم حرف ولی بسیار مهربان و متواضع بود و نجابت و سادگی در او موج می زد.

ردامنش که مترصد بود تا به نحوی سر صحبت را درباره گذشته ی او بگشاید و موضوع را به هدف مورد نظر خود ختم کند فرصت را مغتنم شمرد و پرسید:

-یک سوال برایم پیش آمده و ان این است که چرا شما در طی این سالها ارتباط خود را از فامیل بریده و با کسی از نزدیک مراوده نداشتید؟

برای نخستین بار سپیده سکوت اختیار کرد و به فکر فرو رفت. ردامنش این طور استباط کرد که و مایل نیست در این رابط توضیحی بدهد لذا مودبانه گفت:

-البته شما ملزم به پاسخگویی نیستید و اگر تمایل ندارید می توانید موضوع صحبت را تغییر دهید.

سپیده به سادگی خندید و جواب داد:

-برعکس، من خودم را موظف می دانم که به رسم احترام پاسخ پرسش شما را بدهم. حقیقتش را بخواهید باید اذعان کنم به دلیل روحیه ی خاص خودم که امیخته با غرور بود و شرایط دشواری که بر زندگیم حاکم بودن از همه ی اقوام و نزدیکان بردم و تصمیم گرفتم به تنهایی و بدون دخالت مستقیم و غیر مستقیم اطرافیان بار مشکلات را به دوش بکشم.

می دانید، من خود را مستحق چنین عقوبتی نمی دانستم و قوتی در مسیر حوادث قرار گرفتم خود را باختم و تمام انگیزه های سالم و مثبت برای ادامه ی حیات در من مرد و به کل نابود شد. به قدری سرخورده شده بودم که می پنداشتم تنهایی و گوشه گیری تنها علاج درد بی پایان من است. حتا مایل نبودم به جز دخترم با هیچ ## دیگری رودرو قرار گیرم. این ملک و این ویلا را پدرم قبل از فوتش برایم خریداری کرده بود. شاید او که برعکس من ادم محتاط و آینده نگری بود پیش بینی کرده بود که ممکن است من روزی در اثر فشار و تنگنای روحی اینجا را برای

سکونت خود در نظر بگیرم. بعد از جدایی از همسر همراه دخترم به اینجا امدم و کوشش کردم خود را با محیط جدید وفق بدهم.

-لابد هرگز هم به فکر ازدواج مجدد نیفتادید.

سپیده یک باره از حرکت باز ایستاد. به جانب رادمش برگشت. نگاهش را از ورای شانه های او به درو دست ها دوخت. اهی کشید و گفت:

-من در این زمینه تجربه تلخی داشتم. مارگزیده ای بودم که از ریسمان سیاه و سفید هراس داشتم. از آن پس شعارم همیشه این شد که از موده رازمودن خطاست. مایل نبودم مرتکب خطای دیگری بشوم و خود را در مشکلات مشابه گرفتار سازم.

-ولی همه ی مردها خلق و خوی یکسانی ندارند و رفتار و کردارشان یکی نیست.

-بله. کاملاً فرمایش شما را تصدیق می کنم. من هرگز بر این باور نبوده ام که روش زندگی و طرز برخورد همه مردان با همسرانشان یکسان است و جملگی جفا پیشه و خطاکارند. اما به این دلیل که زخم خورده بودم از ازدواج مجدد احتراز کردم. زندگی انسان همواره در اوج و فرود است. من در سرایش مشکلات قرار داشتم و این گونه می پنداشتم که دیگر هرگز سعادت زندگی زناشویی سالم و موفق به رویم لبخند نخواهد زد. تاجر ورشکسته ای را می مانم که امیدی به بهبودی وضع خود ندارد و در گرداب یاس و ناامیدی دست و پامی زند.

-می توانم احساس شما را درک کنم. من هم بعد از درگذشت همسر درگیر چنین توهمات بودم. حالا چه ؟ اکنون هم چنین تصویری از آینده پیش روی دارید؟

سپیده تبسم تلخی بر لب راند و پاسخ داد:

-نمی دانم. چه بگویم. سالهاست که سعی کرده ام دیگر به این مساله فکر نکنم. من اکنون زندگی نسبتاً آرامی دارم. دلم نمی خواهد تجربه های تلخ و ازاردهنده ی گذشته را دوباره آزمایش کنم.

-من راجع به خصوصیات همسر سابق تان مطالب زیادی شنیده ام که چندان هم مطلوب و خوشایند نیست. من جمله شنیده ام که او حقیقتاً مرد نفرت آورد و غیر قابل تحملی بوده و شما هیچ گاه در کنار او احساس کامروایی نگردید.

اید.

-بله همین طور است که می فرمایید که بدبختانه بعد از ازدواج به این نکته پی بردم که انتخاب من بیشتر از روی احساس بوده تا فکر و تعقل. به دلیل صغر سن تجربه ی چندان در مورد گزینش او نداشتم و به جهت علاقه ای که به شخص او داشتم همیشه سعی می کردم کاملاً مطیع و فرمانبردار باشم و او را همان گونه که هست دوست بدارم. وقتی اندکی عاقل تر شدم و تجربه هایی آموختم ، دریافتم که به عنوان همسر دارای حق شرعی و قانونی می باشم و باید در برابر رفتار و اعمال زشت و ناپسندش که مورد تایید هیچ ## نبود ایستادگی کنم. و تن به ذلت و خواری ندهم.

ما خواسته ها و انتظارات مغایر و متفاوتی با هم داشتیم. من در مقام یک همسر هیچ وقت از وظایف عدول نکردم و از او نیز چنین روشی را انتظار داشتم. و چون الگوهایش با من و طرز تربیتم سازگار نبود تصمیم به جدایی گرفتم.

باور کنید مایل نبودم عفریت طلاق بر زندگیم چنگ بیندازد بااین وصف تمام لحظه های عمرم در کنار او در توفان حوادث و ناکامی و بیزاری سپری شد. زندگی ما آمیزه ای از رنج و درد بود.

-باین اوصاف شما تحمل کردید و سالها رنج و حرمان را به خود هموار نمودید. این نشان دهنده ی ایثار و از خود گذشتگی شماست و در خور تمجید و تحسین است. اساسا چگونه این مرد وارد زندگی شما گردید؟ تا اینجا که بر من مبرهن است خانواده ی گرانقدر سرکار دارای چنان مقام و منزلتی بود که چنین اشخاص شهامت و جسارت ابراز وجود در زندگی داخلی شما را نداشتند.

-به توسط پدرم با خانواده ی آنها آشنا شدیم. پدرش با پدرم مراوده داشت و در تهران که بودیم به طور مرتب به منزل ما رفت و آمد می کردند. در ظاهر اشخاص محترم و با اصل و نسبی بودند و پدرم روی مقام و موقعیت اجتماعی آنها حساب می کرد. همسر فارغ التحصیل رشته مهندسی بود و من دانش آموز دوره ی راهنمایی. در همان برخوردهای اولیه شیفته و دلباخته هم شدیم. وقتی صحبت خواستگاری و ازدواج پیش آمد همه تصور می کردند من تمایلی نشان نخواهم داد.

پدرم به رغم صمیمت عمیقی که با پدر او داشت عملا مخالف این وصلت بود و تمام تلاش خود را به کار برد تا مرا از تصمیم خام خود منصرف گرداند، در حالی که من بر این امر پافشاری کرده و خواهان ازدواج با او بودم و هیچ اندرزی هم در من کارگر نیفتاد. پدرم بر این عقیده بود که همسر مرد عیاش و زن باره ای است و نمی تواند مرا سعادتمند گرداند، اما من غیر از این می اندیشیدم و در نهایت پدرم را وادار به تسلیم نمودم. بی بند و باری و زن بارگی در خانواده ی آنها یک امر کاملاً عادی و معمولی تلقی می گشت و هیچ شرم و ابایی در میان نبود. هرگز تصور نمی کردم که شوهرم این خصیصه زشت و نا پسند را از پدر و پدر بزرگ خود به ارث برده باشد. می پنداشتم من یگانه زن زندگی او خواهم بود و همیشه نسبت به من وفادار می ماند.

البته این فقط یک نمونه از رفتارهای ناپسند او بود. روی هم رفته آدم تند خو و فحاشی بود که هیچ منطقی را جز منطق مستبدانه خود نمی پذیرفت. خود را مجاز و مخیر می دانست که در عرصه زندگی زناشویی به هر کاری دست زده و هر عمل قبیحی را انجام دهد. این کار به هیچ وجه مطبوع طبع من نبود. و تحمل ادامه اش را نداشتم. همیشه نمی توان خطای های فاحش و فاجعه امیز انسان ها را به دیده اغماض نگریست.

-وشما همیشه از این مزایا برخوردار بودید که سعه صدر نشان داده و اشتباهات او را نادیده بگیرید. -بله متأسفانه همین طور بود.

سپیده در حین ادای این عبارات دیدگانش حالت غمیگنی به خود گرفته بود. روی نیمکتی نشست و رادمنش هم کنارش قرار گرفت. او در ادامه سخنانش افزود:

-من به این عقیده ایمان دارم و معتقدم که به بن بست رسیدن هر زندگی مشترکی، حاصلش خطاها و خودخواهی های پی در پی زن و شوهر است. و به این مساله هم صادقانه اعتراف می کنم که در مورد ازدواج با او از همان ابتدا، به رغم نصایح والدینم دچار حماقت و خبط و خطا بودم.

رادمنش که همواره در مناسبات خود با او رعایت ادب و احترام را به جا می آورد این با رنیز فروتنانه سرخم کرد و اظهار نمود:

-این اعتراف دلیل بر ضعف و ناتوانی شما نیست بلکه چیز نیست فراتر از شهامت و شجاعت. تحمل چنین موجودی نه این که کار چندان اسانی نیست بلکه بسیار دشوار و گاهی تا حدودی ناممکن است و رادمنش نگاهی به سر تا سر باغ انداخت. هوا به تدریج رو به تاریکی می نهاد و همه جا در سکوت و ارامش فرو رفته بود. او بار دیگر رشته ی سخن را به دست گرفت و اظهار داشت:

-زندگی تنها در خوردن و خفتن و رفع حوائج مادی و پرداختن به لذات شهوانی و جسمانی خلاصه نمی شود. انسان هم مانند موجودات پست تر از خود دارای غریزه است اما آنچه که ادمی را از حیوان متمایز می گرداند شعور و عقل اوست. انسان دارای عقل گسترده و اراده ای آزاد است. هیچ مردی حق ندارد حریم زندگیش را به الودگی و ناپاکی ملوث نماید. من نمی دانم چرا بعضی از مردها طبیعتا خشن ، خود رای و خودسر و طالب قدرت می باشند؟ اینان علاوه بر این وظایف و مسوولیت‌های خود آشنا نیستند دوست دارند عرصه زندگی را محل تاخت و تاز خود قرار داده و نسبت به خود و دیگران عناد ورزند ، در حالی که زن و مرد برای ان افریده شده اند که به یکدیگر مهر بورزند و کانون زندگیشان را با نور عشق منور گردانند.

رادمنش به سمت او برگشت. نگاه عمیقی به چشمان سپیده انداخت و با لحن ملاطفت امیزی افزود:
-عنایت بفرمایید ، قصدم از بیان این مطالب این است که شما نباید خود را مورد نکوهش قرار دهید. و برای گذشته ها متأثر باشید. چنین اشخاصی حتا ارزش فکر کردن هم ندارند.

سپیده اهی کشید و به نرمی پاسخ داد:

=بله ، بدون شک همین طور است. خوشبختانه در شرایط فعلی دیگر به او و به گذشته های دردناکم نمی اندیشم . در گذشته شاید ، ولی اکنون..

او مکث کوتاهی کرد و از ادامه سخن باز ایستاد. با دست موهای روی پیشانیش را کنار زد. دیدگانش را به نقطه ای دوخت و اضافه نمود:

-پس از آن واقعه ، مدتهای مدیدی محزون و افسرده بودم و می پنداشتم که زندگیم را در قمار عشق و احساس پوچ و تهی باخته ام. من مغرور و متکی به نفس بار آمده بودم ، ولی با این شکست گوی بلورین غرور و احساسم در هم کوبیده و لگدمال گردید و من به این نتیجه رسیدم که باورها و تفکرات ذهنی ام در مورد عشق ومهرورزی پوچ و واهی بوده اند.

متارکه و جدایی هیچ وقت منطبق با خواسته ها و ناملايمات نبود و وقتی جبرا در این مسیر قرار گرفتم احساس کردم موجود درمانده و ناتوانی هستم که نتوانسته ام با دیدی بسیط و گسترش یافته مشکلات و موانع حاکم بر محیط زندگی را ازسر راهم بردارم. ماهها و شاید سالها به طول انجامید تا توانستم برافکارم استیلا یافته و تفکرات منفی را از خود دور کنم و به خود بقبولانم که کاستی و کوتاهی از جانب من نبوده است. به خاطر وجود دخترم که تنها مایه امید و تسلایم بود مجبور شدم با زندگی اشتی کنم و به مشکلات لبخند بزنم.

من نظرم این است که اگر زندگی را تنها برای شخص خود بخواهیم و خواهان تمام لذات ان برای خود باشیم قطعا انسان جاه طلب و زیاده خواهی هستیم که به نقش و نمود سایرین توجهی نداریم و نسبت به سرنوشت انها بی تفاوت هستیم. اما اگر زندگی را برای کل خانواده بخواهیم باید اندکی از خود گذشتگی به خرج داده و از سطوح توقعات خود بکاهیم. به اعتقاد من برای رسیدن به کمال باید خود را فدای اکثریت کرد و این عقیده سبب می شود که دررویارویی با بعضی از نکات خود را ملامت کنم و مورد نکوهش قرار دهم.

-منظور شما این است که باید آن زندگی تلخ و درد آور را همان گونه که بود تحمل میکردید و از حقوق حقه خود چشم می پوشیدید؟ این از تعقل و خردمندی به دور است و هیچ منطقی چنین حکمی را نمی پذیرد. هر انسانی باید برای خود سهمی قائل باشد. باید قبول کنید که سهم شما به عنوان یک همسر و یک انسان دارای هویت نادیده و

انگاشته شده بود. اگر سکوت می کردید قطعا به خودتان به افکار و ارمانتان و مهمتر از همه به شخصیت و موجودیت یک زن خیانت می نمودید.

- شاید فرمایش شما صحیح باشد مع الوصف گاهی این فکر در من قوت می گیرد که طلاق علاج همه دردها و راه حل تمام مشکلات نیست. حداقل کاری که می توانستم انجام دهم این بود که از تولد دخترم ممانعت می کردم تا قربانی امیال و خواسته های ما نگردد گاه احساس می کنم من و پدرش در حق او جفا کردیم بهنوش می توانست کامیاب تر از اینکه هست باشد اختلاف من و پدرش نباید دامنگیر او می شد. رادمنش سرش را به علامت منفی سخنان او تکان داد و گفت:

شما باید به دور از غرض ورزی در مورد خودتان قضاوت کنید. این منصفانه نیست که خود را گنه کار بدانید اگر هم قصوری صورت گرفته از جانب پدرش بوده نه شخص شما. زن و شوهری در شرایط شما هرگز نمی توانستند با یکدیگر کنار بیایند و صلح و سازش در زندگی خود ایجاد کنند. یک شناگر خوب هر قدر هم که مجرب و توانا باشد نمی تواند در جهت خلاف مسیر آب شنا کرده و خود را به ساحل برساند.

باعث تاسف من است که می بینم بانوی والا و شایسته ای چون شما به صرف تولد فرزند خود را گناهکار می پندارد. بالاترین اوج زندگی یک زن لحظه ای است که کودکی از بطن او پا به عرصه وجود می گذارد. شما به هیچ وجه در تعلیم و تربیت بهنوش کوتاهی نکرده اید و به طور قطع او شما و احساساتان را با واقع بینی درک خواهد کرد و در آینده خواهد توانست عادلانه به داوری بنشیند و درباره شما و پدرش حکمی منصفانه صادر کند. نگرانی شما را کاملا بی مورد می دانم.

رادمنش مکثی کرد و دوباره پرسید:

- مایل هستم بدانم نظر بهنوش درباره پدرش چیست؟ آیا هرگز از شما درخواست کرده که دوباره با وی پیوندی داشته باشید زندگی زنشویی خود را از نو ایجاد کنید؟ سپیده به تلخی خندید و جواب داد:

- متأسفانه رابطه بهنوش با پدرش بسیار سرد و غیر دوستانه است. در ملاقاتهایی که باهم داشتند دخترم با بی مهری و عدم علاقه او مواجه شده بود و به همین سبب از دیدارهای بعدی اظهار بی علاقه می کرد. من هرگز در حضور او از همسر سابقم انتقاد نکرده و نخواستم از کاه کوهی بسازم و ذهنیت او را نسبت به پدرش خراب کنم خودش از روی برخوردها و مشاهداتش به این نتیجه رسید که با پدرش تفاهم و توافق لازم را ندارد و بهتر است کمی با او مراوده کند.

سپیده از روی نیمکت بلند شد دامن لباسش را با دست صاف کرد و لبخند زنان گفت:

- متأسفم که با طرح این موضوعات ناگوار خاطر عزیز شما را مکدر کردم مسلما من میزبان چندان خوبی نیستم در غیر این صورت اوقات گرانبهای شما را با یاوه گویی به هدر نمی دادم. رادمنش نیز به پیروی از او از جا برخاست با لحنی صمیمانه گفت:

- لطفا بیشتر از این شرمسارم نفرمایید بنده همدردی با شما را وظیفه خود می دانم و از این که مرا مورد اعتماد دانستید سپاسگزارم. آرزو مندم که این علاقه و دوستی سالیان درازی پایدار بماند.

- از لطف و عنایت شما کمال تشکر را دارم من هم سلامتی و بقای شما و خانواده جلیله را از درگاه ایزد منان آرزو دارم.

هر دو دوباره به راه افتادند رادمنش که دچار هیجان خاصی شده بود این بار با لحن صمیمانه تر از پیش اضافه نمود:

- دلم می خواهد این سعادت را داشته باشم که در فرصتی مناسب بتوانم رازهای درون خود را با شما در میان بگذارم ما هر دو در زمینه ی زناشویی به نوعی شکست خورده ایم و احساسات و تمایلات مشترکی داریم که با تکیه بر این موضوع باید پیرامون آن مذاکره شود اما شایسته است فعلا به مسایل دیگری بپردازیم.

آنگاه با دقت به اطراف سرک کشید و افزود :

- من کسی را در این اطراف نمی بینم لابد ما را گم کرده اند!

سپیده خنده شیرینی سرداد و گفت:

- شاید این ما هستیم که آنها را گم کرده ایم!

رادمنش سری تکان داد و اظهار داشت:

- بله ممکن است همین طور باشد برویم گمشده های خود را پیدا کنیم.

گفت و گوی آن دو در اینجا به پایان رسید و همراه هم برای یافتن ویلیام و ساغر از همان راه باز گشتند.

مقارن ساعت یازده اعضای خانواده پس از صرف شام در تالار پذیرایی جمع شدند تلویزیون روشن بود و سریالی از آن پخش می شد. رادمنش و ویلیام روی مبل کنار یکدیگر نشسته بودند ویلیام پیپ خود را گوشه لب نهاده بود و با او سخن می گفت. هوتن اندکی دور تر از آنها به صفحه تلویزیون چشم دوخته بود اما افکارش در جای دیگری سیر و سلوک می کرد و کمترین توجهی به برنامه تلویزیون نداشت. خانمها هم در مجاورت یکدیگر قرار داشتند و سرگرم گفت و شنود بودند.

از زمان صرف شام به بعد خدمتکار هراز چند گاهی برای پذیرایی وارد تالار می شد و پس از انجام وظیفه خارج می گردید آخرین باری که با سینی چای وارد گشت سپیده با اشاره دست او را نزد خود فراخواند و گفت:

- امشب کار دیگری با شما ندارم. می توانید به اتاق خود بروید.

خدمتکار سینی را روی میز نهاد. شب بخیر گفت و مودبانه از تالار خارج شد. ساغر قوری چای را به دست گرفت و فغان ها را پر کرد سپیده خطاب به او گفت:

- حالا حتما قصد دارید فردا ما را ترک کنید؟

ساغر لبخندی زد و درحالی که مستقیما به چشمان او می نگریست جواب داد:

- چه بخواهیم و چه نخواهیم باید برویم بلیت هایمان از قبل رزرو شده در ضمن به سوزان و عمه کلارایش هم ساعت حرکت خودمان را اطلاع داده ام.

بهنوش چشمان خمارش را به ساغر دوخت و با طنازی گفت:

- خاله جان در این مدت به قدری به شما انس گرفته ام که بعد از رفتنتان تا چند روزی غصه دار خواهم بود.

ساغر فغان او را به دستش داد و در جوابش اظهار داشت:

- بدیهی ست که من هم از دوری شماها دلتنگ می شوم اما چاره ای نیست. باید به من قول بدهی که به طور مرتب ماهانه به من تلفن کنی در غیر اینصورت تصور خواهم کرد که خاله ات را پاک فراموش کرده ای.

- چشم خاله جان قول می دهم همراه برایتان تلفن بزنم.

بهنوش فنجان های چای را به تک تک افراد حاضر در سالن تعارف کرد و هنگامی که به هوتن نزدیک گشت به طرز خاصی نگاهش کرد و احساس نمود او سخت در فکر فرو رفته و از موضوعی پریشان خاطر است. لبخند مهربانش را به صورت او پاشید و با لحن صمیمانه ای گفت:

- مثل اینکه برنامه امشب تلویزیون چندان هم رضایت شمارا جلب نکرده می بینم که رغبتی به تماشای برنامه آن ندارید.

هوتن فنجانش را از درون سینی برداشت و روی میز نهاد سرش را از بابت چای خم کرد و تشکر کنان جواب داد:

- من در مجموع علاقه ای به تماشای این قبیل برنامه ها ندارم و این مسئله فقط مختص به امشب نیست. درهرحال از توجه شما ممنونم.

ساغر که با دقت آن دورا زیرنظر داشت به طرف سپیده خم شد سردرگوش او نهاد و نجواکنان گفت:

- دخترت حسابی خانم شده نگاه کن به نظر من زوج برازنده ای هستند اینطور نیست سپیده؟

سپیده به تبسمی کوتاه اکتفا کرد و درهمان مشاهده کرد که رادمنش مشتاقانه به او چشم دوخته است. ساغر جرعه

از چایش را سرکشید سپس فنجانش را روی میز نهاد و با صدای بلند طوری که به گوش همه برسد عنوان کرد:

- من تصور نمی کنم امشب کسی علاقمند به دیدن برنامه تلویزیون باشد.

ویلیام به جانب همسرش برگشت و به لهجه خود پرسید:

- تو پیشنهاد بهتری داری؟

ساغر که مترصد چنین فرصتی بود بی درنگ جواب داد:

- من می خواهم از سپیده درخواست کنم که با نواختن پیانو به لطف و صفای این کجس بیفزاید ما فردا اینجا را

ترک می کنیم و من دیگر چنین سعادتت را نخواهم داشت که از نوای دل انگیزی که از سرپنجه های جادویی

خواهرم فضا را مترنم می سازد مستفیض شوم.

ساغر این بار رویش را به جانب رادمنش برگردانید و با اشتیاق افزود:

- آقای رادمنش به شما گفته بودم که سپیده در نواختن پیانو اعجاز می کند؟

رادمنش با حالتی آمیخته به تحیر و تحسین سپیده را نگریست و در پاسخ ساغر اظهار داشت:

- خیر بنده این را نمی دانستم.

سپیده خالصانه سرفرود آورد و رادمنش دنباله ی صحبت را گرفت و گفت:

- دخترعمو امکان دارد از شما تقاضا کنم در صورت تمایل مارا مفتخر بفرمایید؟

سپیده تبسم کنان و شرمگینانه پاسخ داد:

- خواهرم به جهت لطفی که نسبت به من دارند درباره نوازندگی ام مبالغه می کنند و من آنگونه که ایشان اظهار می

دارند مهارت چندان در نواختن پیانو ندارم ولی با کمال میل درخواست شمارا اجابت می کنم.

بهنوش کنار هوتن نشست کنترل تلویزیون را به دست گرفت و آن را خاموش کرد سپیده برخاست و پشت پیانو

قرار گرفت صندلی اش را مرتب کرد و انگشتان باریک و کشیده اش را روی کلید های پیانو نهاد.

بهنوش با حالتی شغف انگیز گفت:

- مادر لطفا آهنگ تو در قلب منی را بنوازید.

آنگاه به طرف هوتن برگشت و به وی گفت:

- این یک ملودرام آلمانی است که احساسات خاصی را در من برمی انگیزد.

هوتن با لبخند پاسخ او را داد و چشم بر سپیده دوخت. سپیده کتابچه نت را که بر بالای صفحه پیانو قرار داشت ورق زد و نت مورد نظر را یافت ابتدا به نواختن ریتم والس پرداخت و سپس با حالتی پرشور نواختن آهنگ تو در قلب منی را آغاز نمود. سالن غرق در سکوت شده و نوای نشاط آور پیانو در سرتاسر عمارت طنین انداخته بود.

رادمش پای راستش را روی پای چپ انداخت. دستهایش را درهم قلاب نمود و با تحسین و اعجاب چشم به سپیده دوخت. شوق و هیجانی در وی ایجاد شده بود که بر چهره اش بی تاثیر نبود. گونه هایش گل انداخته بود و دیدگانش حالت تمنا به خود گرفته بود آن فضای رویایی و رمانتیک چنان در وی اثر نهاده بود که دلش می خواست همان دم برخیزد و در برابر این الهه عشق و محبت زانو زده و از وی خواستگاری کند.

ویلیام که زیر کانه او را تحت نظر داشت از چهره پر حرارتش احساسات درونی اش را می خواند و به حالات شاعرانه وصف ناپذیر او پی برده بود و با شیطنت لبخند می زد همه در حالت پرشوری فرو رفته بودند و در میان آن قلب هوتن بیشتر از هر کسی در تلاطم بود. نگاه های معنی دارش را به سپیده دوخته و غرق در اطلال و رویاهای شیرین بود. دیدگانش جز سپیده تصویر دیگری نمی دید و مایل نبود جز او به شخص دیگری بیندیشد.

وقتی آهنگ دوم نواخته شد بهنوش بار دیگر شانه اش را به طرف هوتن خم کرد و به آرامی تذکر داد:

- این آهنگ نغمه دانوب نام دارد و اثر ایوانوویچ است مادرم همیشه این آهنگ را برای دل خود می نوازد و به آن علاقه زیادی دارند.

هوتن که مایل نبود سکوت آن جو شاعرانه را به هیچ عنوان بشکند بدون ادای کلمه ای به تکان دادن سر اکتفا کرد و این بار دیدگانش را فرو بست. انگشتانش را بر انتهای بینی اش تکیه داد و در افکار عاشقانه خود غوطه ور گردید.

دلش در سینه بی قراری می کرد و احساسی گنگ و رخوت آلود سرتاسر وجودش را در بر گرفته بود بهنوش با آه و حسرت به چشمان بسته و سیمای رنگ پریده هوتن نگاه می کرد و افسردگی و خلجان روحی وی را ناشی از حرارت عشق او نسبت به خود می دانست و از این احساس غرق لذت و شغف می گشت.

چهره به غم نشسته هوتن نمایانگر آن بود که عشق عمیقی را در خود جای داده و آرزوهای دور و درازی را در دل پرورانده است. بهنوش دلش می خواست از فرط شادمانی اشک بریزد و به رقص و پایکوبی در آید. یقین داشت که هوتن به زودی در برابرش لب به اعتراف گشوده و همانگونه که او انتظار داشت عشق خود را نسبت به وی عیان خواهد کرد.

در همین هنگام صدای پیانو خاموش گردید و سپیده به آرامی و وقار برخاست و سر جای اول خود در کنار ساغر قرار گرفت. صدای کف زدن رادمش که احساساتش سر به طغیان نهاده بود و جوششی غریب در ضمیر خود احساس می کرد در سالن پیچید و دیگران هم به وی تاسی کرده و با کف زدن های تشویق آمیز خود از سپیده قدردانی نمودند.

هوتن عرق روی پیشانی اش را که از به غلیان در آمدن احساسش ناشی می شد با دستمال پاک کرد و بهنوش بی درنگ برای همگی نوشیدنی خنک مهیا کرد. رادمش در اینجا لب به تحسین گشود و خطاب به سپیده اظهار داشت:

- دختر عمو حقیقتا باید اعتراف کنم که نوازنده چیره دستی هستید و با انگشتان سحر خود به نت های موسیقی روح می بخشید.

شرمی دخترانه گونه های سپیده را گلگون ساخت. پاسخ تعاریف او را با ذکر عبارات تشکر آمیز ادا نمود و سر به زیر افکند. پاسی از شب گذشته هریک به نوبت برخاستند. به دیگران شب بخیر گفتند و برای استراحت به اتاق های خود رفتند. ساعتی بعد عمارت در سکوت شبانه ای فرو رفته بود.

هنگامی که بهنوش به مادرش شب بخیر گفت و وی را ترک کرد حالی منقلب و دگرگون داشت. به محض ورود به اتاقش یکسره به سمت آینه قدی رفت به مدت طولانی مقابل آن ایستاد و خود را با دقت برانداز کرد از دیدن قامت موزون سیمای جذاب خود احساسا خوشایندی به وی دست داد و گل از گلش شکفت و لبخند رضایت بر لبش جای گرفت.

از آنجا به طرف پنجره رفت پرده را کنار زد و آن را گشود. صندلی خود را مقابل پنجره نهاد درحالی که به طور وارونه روی آن می نشست دستهایش را روی پشتی صندلی نهاد و به آسمان و چشم انداز مقابل خود که در تاریکی فرو رفته بود چشم دوخت. در درون او انقلابی به وجود آمده بود و یقین داشت که به عشق هوتن گرفتار شده است. در طول روز هر بار که با هوتن مواجه می شد چشمانش از شادی برق می زد. قلبش به تپش درمی آمد و نگاه های او قلب و لطیف و نازکش را می سوزاند. هوتن چنان تاثیری بر وی نهاده بود که حس می کرد بدون او قادر به نفس کشیدن نیست. با این که دقایقی پیش هوتن را ترک کرده بود مع هذا در همین فاصله اندک قلبش برای دیدن دوباره اش بی تاب می کرد برای نخستین بار در زندگی اش شاهد یک تحول و دگرگونی در خود بود و حس می کرد غنچه های امید و آرزو در قلبش بارور گردیده و به جوانه نشست است.

همانگونه که دستش را تکیه گاه چانه اش قرار داده بود غرق در رویا به ستارگان آسمان نظر داشت. نسیم خنکی که از سوی دریا می وزید موهای افشان او را به بازی گرفته بودند مدت زیادی کنار پنجره نشست و به انتهای تاریکی چشم دوخت صدای برخورد امواج دریا بر صخره های ساحلی حتی از همان فاصله شنیده می شد از جا برخاست و پنجره را بست. شنل خود را از روی تخت برداشت و بر دوش انداخت به سمت در اتاق رفت. آن را گشود و به آرامی قدم به داخل راهرو نهاد.

چند چراغ دیوارکوب نور خود را بر محیط سرسرا می تابانید. به جز سرسرا که شبها غالباً روشن بود. اکثر اتاق ها در سکوت و تاریکی فرو رفته و ساکنان آن در خواب بودند بدون ایجاد سرو صدا در حالی که روی سرپنجه های پاهایش گام برمی داشت در اصلی ساختمان را گشود و با احتیاط از آن خارج شد. در داخل باغ سکوت و آرامش عجیبی حاکم بود و مهتاب بر همه جا نورافشانی می کرد بدون اینکه از تاریکی و تنهایی هراسی به دل راه دهد جهتی را که به دریا منتهی می شد درپیش گرفت.

وقتی به ساحل نزدیک می شد از دور شبخ مردی را دید که پشت به

او روی تخته سنگی نشسته بود و حرکات پرتلاطم امواج را تماشا می کرد. با این تصویر که آن شبخ به هوتن تعلق دارد، با قلبی لرزان و گامهای تند و سریع خود را به او رساند. بر اثر برخورد پاهایش با سنگها و سرو صدایی که تولید شده بود، آن شخص روی خود را به جانب بهنوش برگرداند و صدایش د تاریکی به گوش او رسید که می گفت:

- شما هنوز نخوابیده اید؟

- بهنوش صدای رادمنش را تشخیص داد و در حالیکه که حیرت و شگفتی در سیمایش نقش بسته بود گفت:
- شب به خیر آقای رادمنش. فکر نمی کردم شما را اینجا ببینم!
- شب به خیر عزیزم. شما در این وقت شب اینجا چه می کنید؟
- رادمنش به احترام او برخاست. بهنوش کنار او ایستاد و جواب داد:
- من هم مانند شما دچار بی خوابی شده بودم و تصمیم گرفتم برای هواخوری به اینجا بیایم. لطفا راحت باشید. بفرمایید بنشینید.
- رادمنش دوباره روی تخته سنگ نشست و پرسید:
- این وقت شب چگونه از ویلا خارج شدید؟ نترسیدید که ...
- رادمنش ضمن بیان این عبارات، اندکی روی تخته سنگ جا به جا شد تا بهنوش بتواند کنارش قرار بگیرد. بهنوش روی تخته سنگ نشست و خنده کنان پاسخ داد:
- من هیچ وقت از تاریکی و تنهایی نمی ترسم. ضمناً فراموش نکنید که اینجا یک مکان کاملاً خصوصی است که اطرافش با سیم خاردار محصور شده و هیچ غریبه ای بدون مجوز حق دخول به اینجا را ندارد.
- رادمنش نگاهی به اطراف انداخت و تصدیق کنان سرش را تکان داد.
- بله حق با شماست. با وجود این نباید جانب احتیاط را از دست داد. می بینید که اطراف دریا هیچ حفاظی ندارد و هر کسی می تواند با شنا کردن یا به وسیله قایق خود را به این نقطه برساند.
- بهنوش من باب شوخی گفت:
- آقای رادمنش شما که قصد ترساندن مرا ندارید؟
- رادمنش متفکرانه پاسخ داد:
- حقیقتش را بخواهید باید اعتراف کنم که خودم نیز پاسخ این سوال شما را نمی دانم. شاید اثرات آن نواهای موسیقی باشد که توسط مادر شما نواخته شد. باید صادقانه بگویم که به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم.
- بهنوش حیرت زده پرسید:
- یعنی تا این حد که خواب شبانه شما را مختل نماید؟!
- من از این بابت گله مند نیستم. انسانها اوقات زیادی را در خواب و غفلت می گذرانند، باشد که یک شب را در بیداری و هشیاری سپری کنیم و حقایق را همان گونه که هست ارزیابی کنیم. این بیداری و اجتناب از خوابیدن این امکان را به ما می دهد تا به فرصت های از دست رفته زندگی خود بیندیشیم و خود را بهتر بشناسیم.
- بهنوش با دقت به او خیره شد و گفت:
- آقای رادمنش من همیشه فکر می کردم که احساسات مخصوص جوانترهاست اما حالا می بینم که این احساسات در شما موج می زند!
- رادمنش نگاهش را از سطح دریا برگرفت و به او خیره شد. با لحن گلایه آمیزی گفت:
- نمی دانستم که از دید شما مرد سالخورده ای به نظر می آیم!
- سوء تفاهم نشود آقای رادمنش. به هیچ وجه قصد بیان چنین مطلبی را نداشتم اما سخنان شما مرا به یاد احساسات باطنی خودم می اندازد. به عبارت دیگر، گفته های شما در واقع ترجمان احساسات من است. من این را می دانم که تا قلبی عاشق نباشد و از سوز عشق نلرزد چنین حالات شاعرانه ای در آن پدید نمی آید. من فوران عشق را در نگاه

مضطرب و پریشان شما می خوانم. باید جسارت مرا ببخشید اما من همیشه سعی کرده ام در اظهار نظر هایم صادق و صریح اللهجه باشم.

رادمنش آهی کشید و به نرمی پاسخ داد:

- صراحت لهجه شما کاملاً مورد تأیید من است و باید بگویم که شما علاوه بر دارا بودن این حسن، خانم تیزهوش و سریع الانتقالی هستید.

بهنوش خنده بلندی سر داد و با شادابی گفت:

- پس حدس من به خطا نرفته و شما به راستی عاشق و شیدا هستید. خوب این که چیز بدی نیست. عشق لازمه زندگی است. قلب بدون عشق مانند اراضی پهناور قطب شمال یخ زده و متروک است. مانند شوره زاریست که تخمی در آن بارور نمی شود.

رادمنش به مدت نسبتاً طولانی در دیدگان شاد و پرفروغ بهنوش خیره ماند. آن گاه بی اختیار دست او را در دست گرفت و با ملایمت آن را فشرد. با لحت پدرا نه گفت:

- دخترم می توانم به شما اعتماد کرده و اسرار درونم را با شما در میان بگذارم؟

بهنوش لبخند مهربان خود را بی دریغ نثار او کرد و جواب داد:

- شما می توانید بی هیچ دغدغه ای به رازداری من اعتماد کنید و مطمئن باشید تا مادامی که شما اراده کنید، اسرار تان در صندوقچه سینه ام مکتوم خواهد ماند.

رادمنش آه بلندی از ژرفای سینه بیرون داد. دست او را رها کرد و پس از لختی گفت:

- من قصد دارم از مادر شما خواستگاری کنم. آیا این از نظر شما اشکالی دارد؟

بهنوش از استماع سخنان رادمنش چنان غافلگیر شد که برای لحظاتی کوتاه از پاسخگویی بازماند و زبانش بند آمد. زیر لب با خود گفت:

- بارالها! چه می شنوم! خواستگاری از مادر؟!

رادمنش بار دیگر ادامه داد:

- می خواهم نظر شما را در این مورد بدانم. این موضوع برایم از اهمیت خاصی برخوردار است.

بهنوش از روی تخت سنگ برخاست. رادمنش نیز بلند شد. هر دو در کناره ساحل قدم زنان پیش رفتند. بهنوش با کلماتی منقطع پاسخ داد:

- شما شما مرا غافلگیر کرده اید. اعتراف می کنم که هرگز نمی توانستم چنین موردی را از قبل پیش بینی کنم و همه تصورم براین بود که شما دل خود را در جای دیگری به گرو نهاده اید.

رادمنش موهای روی پیشانی را که توسط باد درهم ریخته شده بود و با دست کنار زد و گفت:

- شما هنوز پاسخ مرا نداده اید.

بهنوش قدری اندیشید. شغل خود را روی شانه اش مرتب کرد و گفت:

- آقای رادمنش می توانم قبل از پاسخ دادن به پرسش شما، سوالی را در همین رابطه مطرح کنم؟

- البته، بفرمایید.

- انگیزه شما از انتخاب مادرم چیست؟ چه چیزی را ملاک این انتخاب قرار داده اید؟

- سوال دشواری را طرح کرده اید که نمی شود در یکی دو جمله به اختصار پاسخ آن را داد. حقیقتش را بخواهید من و مادر شما در بسیاری از موارد دارای تفاهم و اشتراک مساعی هستیم اما این نکات به تنهایی انگیزه و ملاک من نیست بلکه بیشتر از این جنبه به قضیه می نگرم که هر دو در شرایط روحی مشابهی قرار داریم و به وجود هم نیازمندیم.

مکثی کرد و به دوردستها خیره شد. بهنوش سعی کرد سکوت را همچنان حفظ کند. رادمنش پس از دقایقی افزود:
- به تشخیص من، ما می توانیم به خوبی نیازهای معنوی هم دیگر را درک کنیم و قلبهای مهجور و شکست خورده خود را به هم پیوند دهیم. ما هر دو در برابر مشکلات زندگی درک متقابل داریم و بخش مهمی از زندگیمان در انزوا و ناکامی گذشته که این وضع تجربه های فراوانی به ما آموخته است. این پاسخ شما را قانع می سازد؟
- آقای رادمنش، تنها می توانم این را بگویم که هر مردی که بتواند سعادت و نیک بختی را نثار مادرم کرده و به شبهای سرد زندگیش حرارت و روشنی ببخشد و روزهای کسالت بارش را سرشار از مهر و محبت نماید. مورد تأیید و احترام قلبی من می باشد و من این افتخار را به خود می دهم که او را پدر حقیقی خویش بدانم و در راه رضایتش بکوشم.

رادمنش لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

- تشکر می کنم. به گمانم پاسخ سوال خود را گرفته باشم. اکنون بگوئید نظرتان درباره شخص من چیست؟ و مرا چگونه شخصی می پندارید؟

- با این که مدت زیادی از آشنایی ما نمی گذرد اما به صراحت می توانم بگویم که من شما را انسان شریف و قابل احترامی می دانم و برایتان ارزش زیادی قائل هستم. یگانه آرزوی قلبی من این است که مادرم در کنار شما سعادت و خوشبختی را با تمام وجودش حس کند و بر گذشته های تلخش خط بطلان رسم گردد.
- من هم امیدوارم که بتوانم آرزوی قلبی شما را به نحوی شایسته برآورده کنم.
- مادرم در این باره چه نظری دارند؟

- متأسفانه باید بگویم که ایشان هنوز اطلاعی از تصمیم من مبنی بر خواستگاری ندارند و من از نظر و عقیده ی ایشان نسبت به خود آگاه نیستم. فقط امیدوارم که بتوانم نظرشان را نسبت به مسأله ی ازدواج جلب نمایم.
- پس این حقیقتاً این یک راز است! این طور نیست؟

- کاملاً صحیح است. من از شما تقاضا می کنم تا مادامی که کار به مرحله ی خواستگاری نکشیده راز مرا نزد خود محفوظ بدارید.

- از این بابت آسوده خاطر باشید. کاری نخواهم کرد که از اعتماد خود نسبت به من پشیمان شوید. ما می توانیم برای همیشه دوستانی یک دل و یک زبان برای هم باقی بمانیم.

- از حسن نیت شما سپاسگزارم. من هم امیدوارم که بتوانم رضایت قلبی شما را فراهم آورم و در این راه همه ی توانم را به کار خواهم گرفت.

بهنوش نگاهی به ویلا انداخت و گفت:

- مایلم بدانم در صورت ازدواج مادر با شما، وضعیت ویلا به چه صورتی در خواهد آمد و اصولاً ما مجبور به ترک اینجا خواهیم بود یا به گونه ای دیگر خواهد شد؟

- تاکنون به این موضوع نیندیشیده بودم. ممکن است برای همیشه در این مکان بمانیم. البته بستگی به رُی و نظر شما و مادر تان دارد که مایل به سکونت در کدام نقطه باشید. اما به شما اطمینان خاطر می دهم در وضع کنونی شما هیچ تغییر عمده ای رخ ندهد که باعث نگرانی تان گردد. قدر مسلم این که بدون مشاوره ی با شما تصمیمی اتخاذ نخواهد شد.

- من حرفی ندارم بگویم جز این که برای شما و مادر آرزوی موفقیت و پیروزی نمایم. آقای رادمنش حالا اجازه می خواهم که از حضور تان مرخص شده و به ویلا بازگردم زیرا احساس می کنم سرما آزارم می دهد.

- بله، من هم ترجیح می دهم به بستر بروم. با کمال میل شما را تا ویلا همراهی خواهم کرد.

هر دو به سمت ویلا به حرکت درآمدند. بهنوش وقتی مقابل اتاق خود رسید، به رادمنش شب به خیر گفت و وارد اتاق شد. رادمنش نیز در اتاق خود را گشود و داخل گردید. یکسره به بستر رفت و در جای خود آرمید.

@@@

پیش از ظهر روز بعد، خدمتکار سپیده وسایل ویلیام و ساغر را درون جامه دانهایشان مرتب کرد و انعام خوبی هم بابت این کار از ویلیام دریافت نمود. سپیده آماده گردید تا آنها را با اتومبیل خود به فرودگاه برساند. ویلیام و ساغر با اعضای خانواده خداحافظی کردند و سوار بر اتومبیل گردیدند. در آخرین لحظه، بنا به اصرار ویلیام، رادمنش هم پذیرفت که تا فرودگاه آنها را همراهی کند.

اتومبیل از ویلا خارج شد و به سمت فرودگاه به حرکت در آمد. در بین راه، ویلیام به سپیده که در حال رانندگی بود گفت:

- خوشحالم که اینجا را با خاطراتی خوش ترک می نمایم و از شما به خاطر پذیرایی گرم و صمیمانه تان تشکر می کنم.

سپیده با خشنودی پاسخ داد:

- من هم خرسندم که توانسته ام خدمات خود را به نحوی ارائه دهم که خشنودی و رضایت شما را فراهم کرده باشد. امیدوارم این دیدارها همیشه تداوم یابد و من باز هم افتخار پذیرایی از شما را داشته باشم.

ساغر دستی به شانه ی او زد و گفت:

- وقتی رسیدیم برایت تلفن می زنم.

سپیده عینک آفتابی خود را روی بینی بالا کشید و جواب داد:

- حتماً! این کار را بکن. خوشحال می شوم صدایت را بشنوم و از سلامتی اعضای خانواده ات اطلاع یابم.

ساغر دوباره اظهار داشت:

- دیشب ویلی پیشنهاد جالبی به من کرد. اگر موافق باشی تابستان آینده برایت دعوت نامه می فرستم که همراه بهنوش به امریکا بیایی و مدتی را نزد ما بمانی.

سپیده قدری اندیشید و سپس گفت:

- از حالا نمی توانم هیچ قولی به تو بدهم. از هر دوی شما ممنونم که به فکر ما هستید.

ساغر با دلخوری گفت:

- سپیده بهتر است تعارف را کنار بگذاری و دعوت ما را قبول کنی. به خاطر بهنوش هم که شده دست از سرسختی بردار. با این سفر قطعاً او را خشنود خواهی کرد.

سپیده سری به نشانه تصدیق تکان داد و گفت:

- تا خدا چه بخواهد. اگر این کار بهنوش را خشنود می سازد من هم حرفی ندارم.

- ما مخصوصاً "تابستان را انتخاب کرده ایم که دیگر عذر و بهانه نیاوری. جدا" مایه ی تاُسف است که شما دو نفر

خود را در چهاردیواری این ملک محبوس کرده اید و مانند تبعیدیها بسر می برید. با این که خواهر بزرگترم

هستی، اما من وظیفه ی خود می دانم که نکاتی را به تو متذکر شوم. اگر تو رضایت می دادی من بهنوش را برای

همیشه نزد خود می بردم. یقیناً "او هم نسبت به این کار تمایل نشان خواهد داد.

- بهنوش تنها مایه ی امید من است. می خواهی یگانه پیوند مرا با زندگی قطع نمایی؟

ساغر با تحکم اندکی گفت:

- تو فقط به احساس خودت می اندیشی و این برخوردی خودخواهانه است.

اصلاً "تو برای چه در اینجا مانده ای؟ می توانی با بهنوش در آنجا اقامت گزینی. اگر مایل باشی من ترتیب اقامت را

خواهم داد.

ویلیام رشته ی سخن را به دست گرفت و اظهار داشت:

- ساغر درست نیست در این دم آخر با خواهرت مجادله کنی. سپیده خانم در تصمیمات خود کاملاً "مختار است و

خودش بهتر می داند چه هدفی را در پیش بگیرد. این موضوع جنبه ی شخصی دارد.

- می دانم ویلی، اما یک خواهر وظیفه دارد برای سرنوشت خواهر و دختر خواهرش ابراز نگرانی کند. چون دوستشان

دارم نمی توانم بی تفاوت بمانم.

رادمش برای خاتمه دادن به این بحث از ویلیام پرسید:

- قصد ندارید برای خانواده و اقوام سوغاتی بخرید؟

به جای ویلیام ساغر پاسخ داد:

- در تهران که بودیم سوغاتی ها را تهیه کردیم. اگر در فرودگاه چیز چشمگیری نظرم را جلب کرد بدم نمی آید

کمی دیگر خرید کنم.

سپیده از خواهرش پرسید:

- چه چیزهایی خریده ای؟

- تعدادی صنایع دستی ایران. بیشترش کار اصفهان است. برای سوزی هم خاویار و پسته خریده ام. سوزی عاشق

پسته ایرانی است.

رادمش دوباره رو به ویلیام کرد و پرسید:

- با چه هواپیمایی پرواز کردید؟

- با هواپیمایی بریتیش ایرویز. البته به مقصد لندن. بعد از چهار ساعت توقف در لندن، مجدداً "به سمت امریکا پرواز

خواهیم داشت.

رادمش تبسمی کرد و گفت:

- برایتان اوقات خوشی را آرزو می کنم و امیدوارم سفر مطبوعی داشته باشید.

بیست دقیقه بعد اتومبیل آنها وارد محوطه ی فرودگاه گردید. سپیده و رادمنش تا لحظه ای که آن دو کارت پرواز خود را دریافت داشته و به سالن ترانزیت وارد گشتند هم چنان در کنارشان بودند و پس از آن سوار بر اتومبیل فرودگاه را به مقصد ویلا ترک کردند.

در بین راه گفت و گوی عادی بین آنها در گرفت. سپیده در حالی که تبسم گیرایی بر لب داشت، آهی کشید و خطاب به رادمنش گفت:

- تصور می کنم حق با ساغر باشد. من آدم خودخواهی هستم که به روحیه ی دخترم توجهی ندارم. او به اقتضای سن و سالش نیاز به گردش و تفریح دارد در حالی که من ترجیح می دهم همیشه تنها باشم. این میهمانی سبب شد تا من اندکی به خود بیایم.

رادمنش که کنارش نشسته بود، به جانبش برگشت. دست چپش را روی پشتی صندلی نهاد و لبخند زنان گفت:

- من اگر می دانستم شما به چنین نتیجه ای دست پیدا می کنید سالها قبل ترتیب این ملاقات را می دادم. اما هنوز هم دیر نشده و به قول معروف ماهی را هر وقت از آب بگیریم تازه است.

- بله حق با شماست. نباید مایوس شد، زندگی همیشه می تواند لذت بخش باشد. باید سعی کنم در خودم تغییر شخصیت به وجود آورم و نظرم را به دیدگاههای تازه معطوف کنم. من باید تمایلات و انتظارات دخترم را به خوبی درک کنم و این برای زنی مانند من که همیشه افکارش محتوای منفی داشته کار چندان آسانی نیست.

رادمنش که با دقت به سیمای او چشم دوخته بود اظهار داشت:

- اگر نظر مرا بخواهید باید عرض کنم که شما به عنوان یک مادر وظایف خود را به طرز شایسته ای انجام داده ای و تصور می کنم شخصی که باید بیشتر به تمایلات و خواسته های درونیش توجه بشود شخص شما می باشید.

- بله شاید حق با شما باشد. من حتی در مورد خواسته های خودم هم ضعیف عمل کرده ام. اما این بدان معنا نیست که اراده ی چنین کاری در من مرده باشد. باید برای خودم و دخترم برنامه های جدیدی طراحی کنم و بیشتر به او برسم.

- کاملاً" با شما موافقم.

هر دو در سکوت فرو رفتند. رادمنش تصور می کرد موقعیت خوبی را جهت طرح مسئله ی خواستگاری به دست آورده است لذا تصمیم گرفت تا قبل از رسیدن به ویلا کار را یکسره کند اما سپیده که به یاد موضوعی افتاده بود لب به سخن گشود و گفت:

- کاش خدمتکار را با خودم آورده بودم که در مسیر برگشت به ویلا مقداری از مایحتاج ویلا را خریداری کند.

رادمنش پاسخ داد:

- اگر اشکالی ندارد بنده این وظیفه را به عهده می گیرم.

- خیر آقای رادمنش، به هیچ وجه راضی نیستم شما را به زحمت بیندازم.

- لابد تصور می کنید من نمی توانم به خوبی از عهده این کار بر بیایم.

- خیر به هیچ وجه قصد جسارت ندارم.

- شاید هم واقعا" همین طور باشد. آخر من هیچ وقت فرصت نکرده ام خریدهای منزل را شخصا" انجام دهم و مانند مردم عادی عمل کنم. اجازه می دهید یک بار هم که شده سلیقه ی خود را آزمایش کنم؟

سپیده با صدای بلند خندید و جواب داد:

- با کمال میل.

- قول می دهم زیاد ناشیگری به خرج ندهم مشروط بر این که شما بر کارهایم نظارت مستقیم داشته باشید.

- شکسته نفسی می فرمایید آقای رادمنش.

- بسیار خوب از کجا باید شروع کنیم؟ شما مایحتاج خود را از کجا تهیه می کنید؟ (اه...چه لفظ قلم می حرفن)

- از سوپرمارکت.

سپیده از سرعت اتومبیل کاست. سر چهارراه که رسید پشت چراغ قرمز راهنما توقف کرد. با ### شدن چراغ به طرف چپ پیچید و وارد یک خیابان فرعی شد. پس از مدتی مقابل فروشگاه موردنظر توقف کرد. اتومبیل را پارک نمود و همراه هم پیاده شدند و به داخل فروشگاه رفتند.

هنگامی که اتومبیل حامل سپیده و همراهانش ویلا را ترک نمودند، هوتن بی آنکه هدفی داشته باشد به تنهایی وارد باغ گردید و به قدم زدن پرداخت. به قدری محزون و پریشان بود که دلش می خواست هرچه زودتر به این وضع خاتمه داده و به تهران بازگردد. هرکجا که قدم می نهاد در چشمان خسته اش تصویر زیبایی او نقش می بست. یک تار نامرئی وی را در خود پیچیده و رهایش می کرد. گرفتار عشقی شده بود که از فرجام آن هیچ نمی دانست. در تمام اوقات شبانه روز، سعی داشت هیجان خود را کنترل کند و بر احساسش سرپوش بگذارد اما جریان سیالی در روشن در حرکت بود که نمی گذاشت از قید این افکار دردآلود رهایی یابد. نمی توانست بپذیرد که چنین عشقی به سراغش آمده باشد. حتی می ترسید راز خود را با کسی در میان بگذارد و مورد استهزاء قرار گیرد.

وقتی عمیقاً به این موضوع می اندیشید درمی یافت که حقیقتاً "و خالصانه سپیده را دوست می دارد. عشق سپیده مانند یک جریان مکنده او را در قعر گرداب فرو می برد. دلش می خواست این احساس را از خود دور کرده و فریب سوز دلش را نخورد اما قادر نبود حواس خود را روی موضوع دیگری متمرکز کند. خیال سپیده تمام ذهن او را به اشغال خود درآورده بود.

هر لحظه ای که می گذشت محبت او نسبت به این زن عمیق تر می گشت. می دانست که چنین عشقی فرجام خوشی نخواهد داشت. حتی می دانست که سپیده با آن فاصله ی سنی زیاد می تواند جای مادرش باشد اما نمی توانست ندای قلبش را نادیده بگیرد. هیچ منطق و استدلالی در او تأثیر نمی نهاد. او حتی از احساس سپیده نسبت به خود آگاه نبود و امکان این که بتواند رضایت او را نسبت به خود جلب کند و وی را موافق خود گرداند، به صفر می رسید.

این عشق چنان روح او را به اسارت کشیده و وجودش را از خود لبریز کرده بود که حاضر بود تا پای جان در برابر همه ی مشکلات بایستد و سپیده را از آن خود نماید. گاهی با خود می اندیشید که چگونه می تواند عشق خود را به گوش او برساند و نظرش را جویا شود؟ آیا سپیده حاضر خواهد شد به ازدواج با او که نوجوانی هم سن و سال دخترش بود تن دردهد؟ واکنش پدر و خانواده اش در قبال این عشق نامتناسب چه خواهد بود؟

تا قبل از آشنا شدن با دختر عموی پدرش، طرز تفکر دیگری داشت. خود را پسری خوشبخت و عاقل و فهیم می دانست و اهداف والایی در سر می پرورانید. تصمیم داشت ادامه تحصیل بدهد، شغل آبرومندی داشته باشد. همانند سایر جوانان با دختری مناسب با شرایط زندگانی خود پیوند زناشویی ببندد و در زندگی انسان موفقی گردد. اینک می دید که با انتخاب سپیده تا چه حد از اهدافش به دور مانده و شاید ناگزیر شود به تمام شرایط و امکانات زندگی خود پشت پا بزند تا بتواند سپیده را به همسری خود درآورد.

هر قدر بیشتر می اندیشید کمتر به نتیجه ی مثبتی دست می یافت. در میانه ی راه از فرط خستگی ذهنی و استیصال روی نیمکتی نشست و دنباله ی افکار

رنج آور خود را از سر گرفت. اعصابش کاملاً تحریک شده بود و تکلیف خود را نمی فهمید. عملاً نمی دانست چه در ذهن دارد و می خواهد چه اقدامی درباره ی آینده ی خود صورت دهد. همه ی برنامه ریزیهای آینده اش با این توهمات درهم آمیخته بود. نوجوان خام و کودنی را می مانست که از تصمیم گیری عاجز مانده باشد و نتواند راه درست و نادرست را از هم تمیز بدهد.

دلش می خواست این افکار واهی را از خود دور کرده و به جای اندیشیدن به عشقی که در نظر همگان مطرود و ناممکن بود به مسایل و موضوعات بهتری فکر کند اما وقتی به قلب خود رجوع می کرد می دید که قادر نیست از عشق این زن پشم پوشی کند و او را به فراموشی بسپارد. می دانست که اگر موضوع را برملا کند توفانی از شماتت و سرزنش بر سرش باریدن می گیرد و مضحکه ی پدر و مادر بزرگ و سایر اقوام خواهد شد.

می دانست که بزرگترین سد راه رسیدن او به سپیده، فاصله ی سنی زیادی است که بین او و همسر منتخبش وجود دارد. نیک می دانست که تصمیمش هرگز مورد تأیید و حمایت دیگران قرار نمی گیرد و حتی ممکن است پدرش سرسختانه با این طرز تفکر مخالفت ورزد و او را از خود طرد نماید. و باز هم بر این نکته واقف که امکان دارد سپیده هرگز به عشق او پاسخ مثبت نداده و او را به چشم کودکی نابالغ بنگرد. با این تفصیل باز هم توانایی ایستادگی در برابر احساسی که چون شرار آتش وجودش را می گداخت نداشت.

بارها تصمیم می گرفت سپیده را فراموش کرده و عشق او را از دل براند. بارها خود را ملامت می کرد که چنین احساسی بر پایه ی عقل و منطق استوار نمی باشد و بهتر است وسوسه ی این کار را از خود دور نماید. مع الوصف خود را در برابر هرگونه تصمیم گیری عاقلانه ای عاجز و ناتوان می دید. افسوس می خورد که ای کاش هرگز به این سفر مبادرت نورزیده و قدم بدین سرزمین جادویی نهاده بود که این چنین روح و جسمش تسلیم عشقی عبث و بیهوده گردد.

هرگز پیش بینی نمی کرد که در سن هجده سالگی دلباخته ی زنی شود که بیش از ده سال با او اختلاف سن داشته باشد. حتی تصورش را هم نمی کرد که بعد از یک بار شکست و ناکامی، دوباره عشقی عمیق تر و پرشورتر از سابق به سراغش بیاید و تومار زندگیش را درهم بیچد. در برابر این حس قوی و آشکار خود را درمانده می دید. دل کندن از سپیده برایش بسی دشوارتر از جان دادن و تسلیم شدن در برابر مرگ بود.

در آن دقایق که هوتن با درون خود در پیکار بود، بهنوش سرتاسر عمارت را برای یافتن او زیرپانهاد. وقتی از یافتنش در داخل ویلا مأیوس شد، وارد باغ گردید و همه جا را با اشتیاق جست و جو کرد. در طی یکی دو روز اخیر دریافته بود که هوتن بیشتر مایل به کناره گیری است و غالب اوقات دوست دارد در باغ قدم بزند و با خود خلوت کند. با این که تاکنون از جانب او کمترین نشانه ای که حاکی از عشق و علاقه باشد مشاهده نکرده بود، با این وصف یقین داشت که مورد توجه وی قرار گرفته و هوتن دوستش می دارد. چه قدر مشتاق بود هرچه زودتر این اعتراف شیرین و دلچسب را از دهان او بشنود و با میل و اشتیاق از او بخواهد که وی را از مادرش خواستگاری کند. پیش خود تصور می کرد این حادثه دیر یا زود رخ خواهد داد و اگر مادرش به ازدواج با رادمنش تن دردهد، قطعاً هوتن هم به او پیشنهاد ازدواج خواهد داد.

با چنین تفکراتی بر سرعت قدمهایش افزود تا این که سرانجام چشمش از دور به هوتن افتاد. در حالی که قلبش می تپید و سرشار از هیجان بود به جانب او آهسته گام برداشت. هوتن تنها و محزون روی نیمکتی نشسته بود و به نقطه

ی دوری خیره مانده بود. صدای گامهای بهنوش که بر روی سنگفرش انعکاس می یافت هوتن را از هجوم افکارش بیرون کشید و نگاهش را به آن سمت به پرواز درآورد.

بهنوش با وقار و متانت، در حالی که قلبش آکنده از شور عشق بود به نزدیک او رسید. هوتن به رسم احترام از جای برخاست. هردو به یک دیگر سلام کردند. بهنوش لبخند شیرینی زد و با کنجکاوی پرسید:

- شما اینجا هستید؟ چرا تنها نشسته اید؟

بهنوش روی نیمکت نشست و همان گونه که تبسم بر لب داشت هوتن را نگریست. هوتن ضمن نشستن پاسخ داد:

- هوای خنک و مطبوعی است. دیدم بهتر است به جای رفتن به داخل اتاق، از این هوای سالم و سرشار از اکسیژن لذت ببرم. من گاهی اوقات تنهایی و قدم زدن در هوای آزاد را ترجیح می دهم.

- از این که بی اجازه مصدع شما شدم و خلوتتان را بهم زدم پوزش می خواهم.

- به هیچ وجه این طور نیست. خوشحالم که شما را دوباره می بینم.

- متشکرم. آمده بودم به شما پیشنهاد قایق سواری بدهم اما می بینم شما اندکی محزون به نظر می رسید! نکند اقامت در اینجا برایتان یکنواخت و کسل کننده شده باشد؟

- خیر، مطلقاً این طور نیست. به نظر شما من غمگین هستم؟

هوتن پس از بیان این پرسش، لحظه ای با دقت به او چشم دوخت.

بهنوش لبخند نمکینی زد و جواب داد:

- من از حالت نگاه شما چنین استنباط می کنم. اگر مبالغه و خودستایی نباشد باید بگویم که من اندکی روان شناسی می دانم و تا به حال پیش نیامده که در حدس و گمانم به خطا رفته باشم.

هوتن بدون این که کلامی بر زبان جاری سازد لبخند مختصری زد و نگاه خود را به زیر افکند. بهنوش پاهایش را روی هم انداخت و اضافه کرد:

- صرف نظر از این موضوع، هر کسی که شما را در چنین حالتی ببیند در می یابد که مسایلی فکر شما را به خود مشغول داشته است. انسان متفکر کاملاً قابل تشخیص و شناسایی است.

هوتن از گوشه ی چشم نگاهی به ساعتش انداخت. هیچ دلش نمی خواست لحظه هایش را با این دختر سمج و پرمدها سر کند و یا با او به قایق رانی برود. در آن دقایق به تنها چیزی که نیاز داشت سکوت و آرامش بود، اما به پاس احترام از خود بی حوصلگی نشان نداد. بهنوش پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

- من هم گاهی اوقات ناخودآگاه در این حالت فرو می روم.

هوتن نگاهش کرد و مؤدبانه گفت:

- ولی به نظر نمی آید که شما دختر خانم غمگینی باشید.

بهنوش موهای روی صورتش را کنار زد و اظهار داشت:

- شاید نظر شما درست باشد. اکثر دوستانم معتقدند که من شاداب و سرزنده هستم. البته خودم چنین نظری ندارم ولی مایلم همیشه حس خوشبینی را در خود تقویت کنم.

هوتن سری تکان داد و گفت:

- این که بسیار نیکو و پسندیده است.

- بهنوش سرش را به عقب تکیه داد دستهایش را درهم قلاب کرد و گفت:
- من معمولاً از افرادی که با کمترین ناملایمات روحیه ی خود را می بازند و زندگی را برای خود تمام شده می انگارند دوری می جویم و سعی می کنم از آن تیپ افرادی نباشم که با ذهنیت منفی و بیمار به زندگی می نگرند. من حتی در دشوارترین شرایط ممکنه کوشش می کنم ظاهر خندان خود را حفظ کنم.
 - شما از روحیه ای قوی و نیرومند برخوردار هستید و این یک امتیاز محسوب می شود.
 - تشکر می کنم، شما لطف دارید.
 - می توانم سؤالی از شما بکنم؟
 - تمنا می کنم، بفرمایید.
 - سؤال من این است که واکنش شما در قبال شکست به طور نسبی چیست؟ به نظر شما اشخاص چگونه می توانند در برابر شکست و ناکامی از خرد واکنش مثبت و سازنده نشان بدهند؟
 - به اعتقاد من، مهمترین عامل شکست در هر زمینه ای، سهل انگاری اشخاص در قبال مسئولیتهایشان می باشد. اگر اهداف خود را با جدیت دنبال کنیم و به وظایف خود آشنا باشیم کمتر با شکست مواجه می شویم. این شعار نیست بلکه حقیقت مسلم است. می توانید از افراد شکست خورده تحقیق کنید. اما این که چگونه می شود در برابر شکست مقاوم بود، این برمی گردد به شخصیت خود فرد. اگر فرد شکست خورد، به جای اینکه بیشیند و برای موقعیت از دست رفته زانوی غم در بغل بگیرد، کوشش کند تا شکست خود را به نحو اولی جبران نماید و دایره ی فکر خود را از محدودیت خارج کرده و به ابتکار و نوآوری در تصمیمات خود پردازد قطعاً به موفقیت دست خواهد یافت.
 - پس شما معتقدید که انسان با نیروی تفکر و تعقل می تواند بر ناکامی های خود فائق آید؟
 - بله همین طور است، یک شخص بالغ باید افکار بزرگ هم داشته باشد. موفقیت بدون تلاش و کوشش پی گیر و مستمر به دست نمی آید. به عبارت ساده تر، دانش آموزی که درس نخواند و علم نیاموزد نمی تواند نمرات خوبی اخذ کند.
 - شما موفقیت را در چه می دانید؟
 - موفقیت یعنی این که شما به هدفی که پیش روی دارید آن چنان علاقه مند باشید که در راه رسیدن به آن از خطرات و مشکلات و موانع نهراسید. هدف شما هر قدر هم که دشوار باشد باید امیدوار باشید که به آن دسترسی پیدا خواهید کرد. در هر حال باید عنصر بدبینی و تردید را از خود دور سازید تا موفقیت را لمس کنید.
 - یعنی انسان باید به توانمندی خود ایمان داشته باشد.
 - کاملاً همین طور است که می فرمایید. روی هم رفته، انسان باید ابتدا بداند که دقیقاً چه می خواهد و پس از آن برای رسیدن به اهدافش برنامه ریزی کند.
 - اما همیشه اوضاع بر وفق مراد نیست. من باب مثال، جوانی که آرزوی وصال معشوق را در سر می پروراند و در راه رسیدن به او دچار شکست و نامرادی می شود چگونه می تواند با احساس خود کنار بیاید و شکست را با خوشبینی بپذیرد و به دنبال عشقی دیگر باشد؟
 - بهنوش قدری اندیشید و جواب داد:

- من نمی دانستم شما به این جنبه از قضیه فکر می کنید. عشق مقوله ی جدایی است. شکست در عشق بسیار تلخ و ناگوار است. شاید اگر قبل از رسیدن به مرحله ی شکست، انسان همان نیروی عقلانی خود را به کار گیرد و سنجیده و آگاهانه، و بدون دخالت احساس عمل کند شکست برایش بی معنا باشد.
- یعنی می خواهید بگویید عاشق کسی بشود که با شرایط او انطباق داشته باشد؟ مگر عشق به اختیار خود انسان است که بتوان با آن مبارزه کرد و از وقوعش پیش گیری کرد؟
- لابد شما برای انتخاب همسر فاکتورهایی را در نظر دارید. اگر دختر مورد نظر شما، با ملاکهایتان اختلاف فاز داشته باشد، به طور قطع عاشق او نمی گردید و این علاقه را در کسی جست و جو می کنید که با معیارهایتان تطبیق کند.
- گاهی پیش می آید که یک جوان ناخواسته در برابر عشقی عمیق و آتشین قرار می گیرد که از قبل حتی تصورش را هم نمی کرده و به طوری ناگهانی و غافلگیرکننده در برابر این عشق خود را می بازد که دیگر او را با عقل و خرد کاری نیست. در این صورت تکلیف آن جوان چیست؟ در قلمرو عشق، درایت و بینش و سنجش راهی ندارد. زندگی همیشه مطابق با آرمانهای ما پیش نمی رود.
- متأسفانه یا خوشبختانه من تاکنون چنین موردی را تجربه نکرده ام، اما اگر عقیده ی شخصی مرا بخواهید باید بگویم که من اگر قرار باشد عاشق شوم عشقی را برمی گزینم که از روی شعور و درایت باشد. عشقی پایدار است که در وجود شخص ذره ذره تبلور یابد و تمام وجود او را اشباع کند. به نظر من این گونه عشقهای نسنجیده و شتاب زده منطبق با عقل نیست و فرجام خوبی ندارد و اغلب به ناکامی می انجامد.
- شاید حق با شما باشد، می بخشید که با پرسشهای پی در پی شما را خسته و کسل کرده ام. بهنوش نگاه دقیقی به او انداخت و پاسخ داد:
- به هیچ وجه این طور نیست. من به بحثهای مختلف علاقه مندم. ممکن است که در افراد مختلف سلیقه و عقیده وجود داشته باشد اما باید بحث را در برنامه ی زندگی خود بگنجانیم و به آن بها بدهیم.
- باید تصدیق کنم که شما برخلاف سن و سالتان، نگرشی عمیق و دقیق نسبت به مسایل پیرامون خود دارید. من دختران و پسرانی را سراغ دارم که در این سنین نسبت به چنین مسایلی ناآشنا و بی علاقه هستند.
- شما همیشه نسبت به من التفات داشته اید. من آن قدر ها هم که تصور می کنید نابغه ی هوش و ذکاوت نیستم. بیشتر این قبیل مباحث را از مطالعه ی کتابهای مختلف آموخته ام. مطالعه در خانه ی ما، مانند تغذیه ی جسمانی از اهمیت ویژه ای برخوردار است. گاهی که با مادر تنها می شوم با هم پیرامون مسایل اجتماعی بحث و تبادل نظر می کنم.
- هوتن آهی کشید و پرسید:
- به نظر شما من آدم کسل کننده ای هستم؟
- اصلاً این طور نیست.
- هنوز هم مایلید مرا به قایق سواری دعوت کنید؟
- البته، با کمال میل. نیازی هست که دعوت خود را تکرار کنم؟
- خیر الزامی نمی بینم.
- پس برویم.
- هر دو با حالتی پرنشاط از روی نیمکت برخاستند و به سمت دریا به راه افتادند.

@@@

عصر همان روز رادمنش هنگامی که از اتاق خود خارج می شد، سینه به سینه با هوتن که در حال عبور بود مواجه گردید.

- عصر به خیر پدر.

- عصر به خیر پسر.

- می خواهید جایی بروید؟

- نه، برنامه ی خاصی ندارم. داشتم می رفتم کنار ساحل قدم بزنم. چطور مگر؟ با من کاری داشتی؟

- اجازه می دهید شما را تا آنجا همراهی کنم؟

- نیازی به پرسیدن ندارد. بیا برویم. من و تو حرفهای زیادی برای گفتن داریم.

وقتی آن دو قدم زنان از باغ می گذشتند، بهنوش که پشت پنجره ی اتاقش چشم به بیرون دوخته بود پدر و پسر را

دید که در حال عبور هستند. تبسمی بر لبانش نقش بست و دستش را روی قلبش نهاد. در دل با خود اندیشید که

عنقریب هوتن موضوع عشق و شیدایی خود را با پدر در میان نهاده و به زودی رادمنش از او خواستگاری خواهد

کرد. در حالی که غرق رؤیا بود، نگاهش را از پنجره برگرفت و به مطالعه ی کتابی که در دست داشت مشغول شد.

هوتن در حال قدم زدن از پدر پرسید:

- پدر چه مدت قصد اقامت در اینجا را دارید؟

رادمنش لبخندی زد و جواب داد:

- به همین زودی از ماندن در اینجا خسته شده ای؟

- نه پدر، فقط می خواستم بدانم تا کی اینجا می مانیم.

رادمنش لختی اندیشید و سپس پاسخ داد:

- اگر تو موافق باشی یک هفته ی دیگر اقامتمان را تجدید می کنیم.

این بار هوتن تبسمی کرد و گفت:

- مثل این که حقیقتاً از اینجا خوششان آمده که چنین تصمیمی گرفته اید؟!

- تو مایل نیستی زیاد در اینجا بمانیم؟ اگر بخواهی می توانیم برگردیم،

- نه پدر، اتفاقاً اینجا خیلی به من خوش می گذرد. در منزل برنامه ی خاصی ندارم که مشتاق برگشتن باشم.

- اگر حقیقتش را بخواهید باید بگویم که این اولین بار است که بدون دغدغه ی خاطر به مسافرت می آیم. هر زمان

که به مدت طولانی از منزل یا محل کار دور می شدم تمام هوش و حواسم دنبال کارهای شرکت بود اما این بار وضع

فرق می کند. محیط باطراوت اینجا انسان را به سرشوق می آورد و هوسهای خفته را در دلش بیدار می سازد.

هوتن که معنی جملات پدر را درک نمی کرد و از قلب پراسرارش آگاه نبود بدون کمترین بدبینی سرش را به

علامت تأیید سخنان پدر تکان داد و اظهار داشت:

- در این مورد کاملاً با شما هم عقیده هستم. این فضا و این مکان چیز مرموز و عجیبی در خود نهفته دارد که انسان

را دچار تب و هذیان روحی می سازد.

حتی رادمنش هم مفهوم عبارات او را نمی فهمید و نمی توانست حدس بزند که منظور پسرش چیست. نگاهش را به اطراف دوخت و گفت:

- واقعا "جای مادر خالی است. اگر می دانستم این قدر مسافرت به ما خوش می گذرد منتظر می ماندم تا مادر بهبود یابد و همراه ما بیاید.

- شما که با ایشان در تماس هستید، پس می توانید از مادر بزرگ بخواهید که به اینجا بیاید.

- اتفاقا "دیشب به مادر تلفن کردم.

- حالشان چطور بود؟

- از بیاناتش دریافتم که کسالت برطرف شده است.

- خیال آمدن ندارند؟

- پرسیدم، به من گفت کارهایی پیش آمده که ناچار است از مسافرت چشم پوشی کند. گویا تنی چند از بستگان از راه دور به دیدنش آمده اند و او مصلحت نمی بیند در چنین شرایطی آنها را ترک کند.

- خیلی عجیب است! قبل از آن که به مسافرت بیایم مادر بزرگ بسیار مشتاق بودند به دیدن دختر عمو بیایند. حتی اگر خاطراتان باشد برای رفتن ما به مسافرت اصرار هم داشتند. در اصل میزبان ما از مادر بزرگ دعوت به عمل آورده بود.

- بله حق با توست. اما به گفته خودش مسائل پیش بینی نشده باعث گشته از آمدن منصرف شود. دیشب اصرار داشت از دختر عمو دعوت کنم که باقی مانده ی تعطیلات را به تهران برود و از نزدیک مادر را ملاقات کند.

- شما پیشنهاد مادر بزرگ را به دختر عمو گفتید؟

- البته، امروز که از فرودگاه برمی گشتیم به ایشان گفتم.

- دعوت مادر بزرگ را پذیرفتند؟

- پاسخ صریحی ندادند اما چندان هم بی میل نبودند. راستی هوتن می خواستم نظرت را در مورد دختر عمو سوال کنم.

هوتن یک باره به جانب پدر برگشت و حیرت زده گفت؟

- نظر من؟

- بله، می خواهم بدانم نظرت در مورد میزبان ما چیست؟

هوتن خیره خیره پدر را نگریست. می ترسید که او مبادا به احساسش نسبت به سپیده واقف گشته باشد اما رادمنش چنان خونسرد بود که تردید هوتن اندکی برطرف گردید. در حالی که با نوک پنجه پا، قطعه سنگی را از مسیر دور می کرد پاسخ داد:

نظر خاصی ندارم. ایشان بانوی مهربان و با محبتی هستند. من اینجا را حقیقتا خانه دوم خودم می دانم و از ایشان سپاسگزارم که چنین دعوتی از ما به عمل آوردند.

هوتن در حین بیان این کلمات، در ژرفای خیالش تصویر چشمان زیبای او را مجسم می کرد. هنگام گذر از باغچه، فواره ی گردان که گلها را سیراب می کردند در اطرافشان به چرخش درآمده بود. برای این که سر و لباسشان از آب فواره خیس نشود، راهشان را کج کرده و از جهتی دیگر به قدم زدن پرداختند. رادمنش گفت:

- نظر من هم جز این نیست. تابستان امسال را هم باید به عنوان یکی از پر خاطره ترین و هیجان انگیزترین

روز های زندگیمان به ثبت رسانید.

هوتن که در هیجان مبهم و مرموزی فرو رفته بود و آتشی درونش را می گذاخت، برای پنهان داشتن احساسش لبخندی زد و گفت: "بله پدر، من تصمیم دارم تمام این لحظه ها را در دفتر خاطراتم به تصویر بکشم."

رادمنش نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- به تو قول می دهم از این پس بیشتر اوقاتم را صرف امورات داخلی زندگیم کرده و بیشتر از گذشته در کنارت باشم. ما می توانیم پرده های تنهایی را کنار زده و تمام لحظه هایمان را سرشار از خوشی و لذت نماییم. امیدوارم تو پدرت را به خاطر غفلت های گذشته اش ببخشی و از من گله مند نباشی.

- پدر این چه حرفیست که می زنی! من موقعیت شما را درک می کنم. می دانم که برای سعادت و آینده ی من است که این همه تلاش می کنید. ما به قدر کافی دل مشغولی داریم. گردش و تفریح اگر از حد بگذرد دل آزار و یکنواخت می شود و بوی کهنگی می گیرد.

- بله تو درست می گویی، خوب از این موضوع بگذریم. خاطرم هست وقتی در هواپیما بودیم به من گفتی که می خواهی راجع به

آینده ات گفتگو کنی. فکر می کنم الان فرصت مناسبی برای مذاکره باشد من آماده ام سخنانت را بشنوم هوتن پاهایش را روی شن های ساحلی کشید و به نرمی پاسخ داد:

پیش از سافرت اهدافی در سر داشتم اما قبل از اینکه درباره آنها صحبت کنم می خواستم از شما بپرسم که درباره آینده ام چه تصمیمی دارید و اساسا چه راهی را به من پیشنهاد می دهید.

قطعا هر پدری خواهان ترقی و پیشرفت روز افزون فرزندش در زمینه های مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی است و دلش می خواهد سعادت و کامیاب فرزندش را شاهد باشد. من هم از این قاعده مستثنی نیستم. تو جوان باهوش و مستعدی هستی و با تلاش و همتی ه من در تو سراغ دارم می توانی راه ترقی را بر خود هموار سازی. من در نظر داشتم بعد از اتمام تحصیلات دوره متوسطه تو را جهت ادامه تحصیل به اروپا بفرستم هرچند که دوری از تو برایم دردناک است مع الوصف برای رسیدن به هدف احساسات جایی ندارد. حال نمی دانم نظر تو چیست؟ هوتن با چهره ای متفکر پاسخ داد:

- من هم قصد ادامه تحصیل داشتم.

رادمنش کلام او را قطع کرد و پرسید:

- چرا از فعل ماضی استفاده می کنی؟ مگر اکنون چنین قصدی نداری؟

هوتن نمی دانست چه بگوید و چگونه از اسرار دل خود پرده بردارد. در آن دم، یگانه فکری که به ذهنش رسید این بود که صادقانه موضوع سپیده را با پدر در میان بگذارد اما بر احساساتش چیره شد و با خود اندیشید تا مادامی که از نظر سپیده نسبت به خود آگاه نگردیده، مصلحت نیست حرفی از این باب به میان آورد. لذا با اندوهی ژرف رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

پدر نمی دانم چرا به درد پریشانی و بی تصمیمی گرفتار شده ام بهتر است وقتی به تهران برگشتیم راجع به این موضوع گفت و گو کنیم الان نمی توانم به درستی تصمیم بگیرم.

- اشکالی ندارد این مسئله چندان هم غامض و لاینحل نیست.

هوتن فقط لبخند زد و خاموش ماند.

غوغای روز به پایان رسیده و آرامش شبانه بر سرتاسر عمارت حاکم بود. در تالار پذیرایی سپیده به درخواست حاضران پشت پیانو قرار گرفت و در حال نواختن آهنگ پرشوری بود. رادمنش در حالی که محو جمال او بود، لذت بی کرانی در خود احساس کرد. انگشتان ظریف سپیده با کلیدهای پیانو در تماس بود و با لغزیدن بر آن نوای دل انگیزی در فضل ساطع می شد که بر روح و روان همه تاثیر می گذاشت.

قلبهای سه تن در تلاطم بود و احساساتشان سر به طغیان می نهاد. عطر عشق و دلدادگی بر تار و پود همگی رخنه یافته بود در حالی که هیچ یک از احساس دیگری اطلاع نداشت. و هر کدام سعی در مخفی نمودن حالات خود داشتند. بهنوش مقابل مادرش بر روی صندلی نشسته بود و همراه نوای طرب انگیز موسیقی قطعه شعر پر شوری را از روی کتابچه ای که در دست داشت قرائت می کرد...

وقتی که سپیده دم با بیم و هراس دریچه کاخ جادوی خود را بر روی خورشید بامدادی می گشاید مرا به یاد بیاور. وقتی که شب غرق در رویای دور و دراز دامن کشان زیر حجاب سیمین خویش می گذرد، از من یاد کن هنگامی که نزدیکی لحظه وصل دل در سینه ات به تپش در آرد و سایه روشن غروب ترا به رویای دلپذیر شامگاهان دعوت کند گوش به سوی جنگل فرا دار تا بشنویی که صدایی آهسته زمزمه می کند: مرا به یاد بیاور. آن روز که دست سرنوشت برای همیشه از تو جدایم کرده و غم دوری و گذشت ایام، زبان افسرده ام را خاموش ساخته باشد. آن روز به عشق نومیدانه من و به وداع آخرینی که باهم کردیم بیندیش زیرا برای دلدادگان دوری و گذشت زمان را معنایی نیست.

دلدار من تا وقتی که دل در برم بتپد، قلب من به تو خواهد گفت: مرا به یاد بیاور. زمانی که دل شکسته من برای همیشه در زیر خاک سرد آرمیده باشد و بوته گلی دور از گلهای دیگر آرام بر روی گور من بشکفتد، مرا به یاد بیاور آن روز که دیگر از من درجهانی نشانی نخواهد بود، اما روح جاودانی من همچون دوستی وفادار به نزد تو خواهد آمد و در خاموشی شب آهسته در گوشت خواهد گفت:

مرا به یاد بیاور

بهنوش کتابچه را بست و در حالی که قطره اشکی شفاف در نی نی چشمش سو سو می زد به سوی رادمنش و هوتن لبخند زد. سپیده از نواختن باز ایستاد و هر سه برایش کف زدند. خدمتکار با سینی نوشیدنی وارد شد و سینی را روی میز نهاد. همیشه کارهایش را با نظم و دقت انجام می داد و به وظایف آشنا بود از سپیده اجازه مرخصی گرفت و پس از شب بخیر تالار را ترک نمود.

بهنوش کنار هوتن نشست و به وی چشم دوخت. هوتن از نگاه خیره او سرخ شد. سرش را به زیر افکند و گفت: چه قطعه زیبایی اجرا کردید. شعرش از خود شماست؟

بهنوش با صدای بلند خندید. دفترچه را که بر روی میز کنار خود نهاده بود برداشت. آن را به سرعت ورق زد و اظهار داشت:

خیر بنده آنگونه که تصور می کنید از قریحه شعر گفتن بهره نبرده ام اینها چکیده ای از اشعار شعرای جهان است. شعری که قرائت کردید از کدام شاعر بود؟

- از شاعر توانای فرانسوی «الفرد دوموسه» مثل اینکه خیلی جذاب آن شده اید.

- به راستی زیبا رمانتیک و خیال انگیز بود.

- من گاهی از زبان شعرا برای نوشتن خاطراتم مدد می جویم. یعنی به جای اینکه احساس خود را در آن روز خاص بر روی کاغذ بیاورم به ذکر اشعار شاعر مورد نظرم می پردازم که در اصل ترجمان احساس من است. در واقع دست به سرقت رندانه می زنم.

- شکسته نفسی می فرمایید به نظر من باید ابتکار بدیعی باشد.

- شما خاطرات خود رو ضبط نمی کنید؟

- چرا چند سالی است که عادت کرده ام وقایع مهم روزانه را در دفترچه خاطراتم به ثبت برسانم.

- پس شما هم دفتر خاطرات دارید؟

- البته فکر می کنم غالب جوانها چنین دفترچه ای در اختیار داشته باشند. حتی مادر بزرگ عزیزم با وجود سالخوردگی عادت نگارش خاطراتش را از ایم جوانی حفظ کرده است.

- می توانم از شما تقاضا کنم اجازه دهید نگاهی به دفتر خاطراتتان بیندازم؟

- هوتن با تردید نگاهش کرد بهنوش بی درنگ افزود:

- امیدوارم درخواست من باعث آزرده گی شما نگردد. قصدم این نیست که در مسائل خصوصی و محرمانه شما فضولی کرده باشم.

- هوتن رغبتی به این درخواست نداشت و مایل نبود خاطرات خود را که جز اسرارش به حساب می آمد در اختیار کسی قرار دهد. اما هنگران بود که در صورت مخالفت بهنوش را از خود برنجانند. لذا به اجبار تبسم کرد و پاسخ داد:

- از لحاظ من مانعی ندارد مشروط بر این که شما هم مقابله به مثل کرده و دفتر خود را به رسم امانت به من بسپارید. بهنوش از درخواست او به وجد آمد و با شادمانی گفت:

- با کمال میل می پذیرم. به عقیده من معامله منصفانه ای است. من به راز درای شما ایمان دارم.

- هدف بهنوش که از نظر هوتن پوشیده مانده بود، از پیش کشیدم و طرح چنین موضوعی این بود که هوتن را از احساس خود آگاه کند. او در خاطراتش به همه چیز اشاره کرده و در لفافه عشق خود را هویدا ساخته بود و اینک امیدوار بود که هوتن از این طریق به حال دل بی قرارش پی ببرد. تصور می کرد که هوتن به دلیل مآخوذ به حیا بودن از بروز احساسش سرباز می زند و عشق خود را عیان نمی سازد.

- ساعتی بعد همگی برای خوابیدن به اتاقهای خود رفتند. هوتن به محض این که قدم به داخل اتاق نهاد، با لباس خود را روی تخت انداخت. چنان در غرقاب این مشکل دست و پا می زد که دلش می خواست با صدای بلند بگرید و خود را از درون خالی کند. بغض رهایش نمی کرد. چهره اش حالت حزن انگیزی به خود گرفته بود و وسوسه و خیال از سرش بیرون نمی شد.

- در حال یاس و درماندگی دست و پا می زد و روح پرتلاطمش در تلاطم بود. به نظر او این سفر برایش مملو از رنج و ناکامی بود. آرزو می کرد عقربه ی زمان را به عقب برگردانده و همان جوان فارغ و آسوده خاطری می گشت که پس از شکست در اولین عشق (که خود همیشه آن را عشق دوران خامی می نامید) نسبت به جنس مونث بی توجه بود و دیگر به این قبیل مسائل جانبی نمی اندیشید.

- تنها مشکل خود را در این می دید که عاشق زنی گشته که با دارا بودن اختلاف سن، بر خلاف عرف و سنن، از ازدواج با او محروم است و باید شکست قطعی خود را بپذیرد. اگر در شرایط دیگری بود، بی هیچ دغدغه و نگرانی، مشکل

خود را با پدر در میان می نهاد و یقین داشت که او در این راه از هیچ مساعدتی دریغ نورزیده و وسایل ازدواجش را با رضا و رغبت مهیا می ساخت.

اما اینکه چگونه به پدر بگوید که دلباخته ی زنی شده که از دید مردم هیچ توازن و هماهنگی بینشان برقرار نیست و همگان چنین دلدادگی را جاهلانه و دو از عقل و پسند می شمارند. دلش می خواست سپیده را بردارد و از جمع آدمها بگریزد. با او به نقطه ای سفر کند که دیارالبشری به آن نقطه دسترسی نداشته باشد.

برای رهایی از زندان اوهام و تصوراتش، تصمیم گرفت شبانه از ویلا خارج شده و برای قدم زدن و تفکر به نقطه ی دوری پناه ببرد. ساعتی انتظار کشید تا همه به خواب روند و کسی خلوتش را به هم نریزد. آن گاه برخاست و محتاطانه از ساختمان خارج شد. هوای مفرح و جان بخشی بود. قرص ماه در دل آسمان پرستاره می درخشید. باد سرد شبانگاهی شاخ و برگهای درختان را به رقص درآورده بود. با کشیدن چند نفس عمیق، ریه هایش را از هوا پر کرد و قدم زنان به طرف دریا پیش رفت.

دریا برعکس شبهای پیش، توفانی و مواج بود. امواج سهمگین با جوش و خروش بر صخره های کنار ساحل برخورد می کرد و صدای دهشت بار آن نشان از خشم دریا داشت. او غرق در رویاهای دور و دراز به امواج کف آلود دریا خیره بود. بار دیگر افکارش پیرامون سپیده که او را تا مرز جنون و دیوانگی کشانده و از وی انسان دیگری ساخته بود به طیران درآمد. برای خلاصی از این بن بست زجر آور، مصمم شد به طور آشکار راز خود را با سپیده در میان بگذارد و از تصمیم و واکنش او آگاه شود...

دیری از شب گذشته بود و او هم چنان سرگردان و ناشکیب برشنه های ساحل قدم می زد و مدام بالا و پایین می رفت. به ذهنش خطور کرد که اگر از سپیده پاسخ منفی بشنود و وی از پذیرفتن عشقش امتناع کند، همان دم بار خود را بسته و به تهران برگردد و... اما نه، حتا تصورش هم برایش الیم و دردناک بود. قادر نبود به راحتی سپیده را فراموش کرده و از وی بگذرد ولو اینکه مورد بی مهری او قرار بگیرد. به اعتقاد خودش عشقش حقیقی و راستین بود. هوا و هوس زودگذر نبود که با کمترین دوری و مفارقت از صفحه ی ضمیرش زدوده شود و به سردی و خاموشی بیانجامد.

با پریشان حالی به سمت ویلا به راه افتاد. به اتاق خود رفت و در را

پشت سرش بست. چراغ را خاموش کرد. لباس هایش را از تن خارج نمود و با کج خلقی و بی حوصلگی به گوشه ای انداخت. به پشت روی تخت دراز کشید. چشم بر سقف دوخت و به فکر فرو رفت. گویی چشمانش ره خواب را گم کرده بودند. تا حوالی صبح بی آنکه دیده بر هم بگذارد بیدار بود و به آینده می اندیشید.

عصر روز بعد بهنوش با ضربه ای که به در اتاقش نواخته شد از پشت میز مطالعه بر خاست و به سمت در رفت. وقتی آن را گشود با نهایت شگفتی خود را با هوتن مواجه دید. هوتن در حالی که سر به زیر داشت گفت:

- عصر به خیر.

- عصر به خیر.

- مزاحم که نیستم؟

- استدعا می کنم این طور فرمایش نکنید.

هوتن دفترچه ای را که در دست داشت به طرف او گرفت و افزود:

-بفرمایید این هم دفترچه ای که قولش را داده بودم.

بهنوش دفترچه را گرفت و گفت:

-سپاسگذارم.. امیدوارم شما را دچار زحمت نکرده باشم. چرا ایستاده اید؟ لطفا داخل شوید.

-متشکرم، مزاحم نمی شوم.

-لطفا تعارف نکنید. بفرمایید خواهش می کنم.

بهنوش در را تا انتها گشود و برای ورود او خود را کنار کشید. هوتن محجوبانه قدم به داخل اتاق نهاد. بهنوش او را به سمت میز مطالعه دعوت کرد. هوتن روی صندلی نشست. بهنوش اضافه نمود:

-اگر اجازه بدهید الساعه دفترچه ام را خواهم آورد.

بهنوش با ذکر این جمله از او فاصله گرفت و به گوشه ای از اتاق رفت. هوتن نگاهش را در اطراف به گردش در

آورد. اتاق بهنوش با سایر اتاق هایی که او دیده بود تفاوت داشته و به طرز جالبی تزئین شده بود. نقوش و رنگ

آمیزی جالب اتاق نشان می داد که به یک دختر کاملا با احساس و پر شور قرار دارد.

پرده ها هم که هم رنگ فرش و مبلمان و به رنگ سرخابی بود نظرش را گرفت. این رنگ نشاط آور و دل نواز به

اتاق روح و جلای خاصی بخشیده بود به طوری که تحسین او را برانگیخت. روی میز مطالعه گل های زیبا و معطر

درون گلدان کریستالی خود نمایی می کرد. نگاهش روی دیوار ها چرخید. در همان حال نظرش به یک تابلوی نقاشی

جلب شد. برخاست و به تابلو نزدیک گردید. مدتی کنار آن ایستاد و به نقش و خطوط روی آن چشم دوخت.

در سمت دیگر اتاق آکواریوم که به شکل کلبه ی نما آجری پایدار ساخته شده بود، با تزئیناتی جالب خود نمایی می

کرد. انواع ماهی های زیبا و کم نظیر در آن غوطه ور بودند. این بار کنار آکواریوم زانو زد و با دقت به حرکات نرم و

لطیف ماهی ها خیره ماند. از داخل اتاق موزیک ملایمی به گوش می رسید. به نظرش می رسید که ماهی ها همراه با

ترنم موسیقی به رقص در آمده اند. سایر وسایل داخل اتاق، شبیه دیگر اتاقها بودند.

در همین النا بهنوش به او نزدیک شد. هوتن برخاست، خط اتوی شلوارش را مرتب کرد و گفت:

-آکواریوم زیبایی دارید.

تبسم لطیفی بر لباش بهنوش جای گرفت. به نرمی پاسخ داد:

-لطف دارید. این هم یکی از دل مشغولی های من است. شب ها وقتی بی خوابی به سرم میزند و احساس بی

حوصلگی می کنم، صندلی ام را مقابل آکواریوم می گذارم و به حرکات موزن آنها خیره می شوم و احساسی توأم با

آرامش و نشاط به من دست می دهد.

بهنوش در خلال صحبت، دفترچه را به جانب او گرفت و گفت:

-بفرمایید، این هم دفترچه خاطراتم.

هوتن دفترچه را گرفت و نگاهی به جلد زیبای آن انداخت، سپس اوراقش را با دست ورق زد. برقی از تحسین و

تحیر در نگاهش درخشید.

-دفترچه بی نظیر و فوقالعاده ایست!

سپس برای استشمام بوی آن، بینی خود را به لابه لای صفحات آن چسباند و افزود:

-چه عطر دل آویزی! چقدر معطر و خوش بوست!

بهنوش لبخند زنان پاسخ داد:

-این دفتر چه را خاله ساغر چند سال پیش به مناسبت سالروز تولدم برایم فرستاده است. با ورق زدن صفحاتش، شمیم خوش عطر و بویی از آن متصاعد می شود. اگر داخلش چیزی ننوشته بودم با کمال میل آن را به شما تقدیم می کردم.

هوتن اندکی سر فرود آورد و با احترام گفت:

-سپاسگذارم. اگر اجازه بدهید از خدمتتان مرخص می شوم.

-چرا با این عجله! اجازه بدهید به خدمتکار بگویم برایمان چای بیاورد.

-ممنونم، دیگر وقتتان را نمی گیرم. باید بروم پدرم را ببینم.

-هر جور میل شماست.

بهنوش او را تا کنار در همراهی کرد و گفت:

-از بابت دفترچه باید از شما تشکر کنم.

خواهش می کنم، کار مهمی انجام نداده ام. به امید دیدار.

-روز خوش و به امید دیدار.

هوتن خارج شد. بهنوش در را به آرامی بست و در حالی که از شدت هیجان و شادی به سینه بالا و پایین می جهید پشت خود را به در بسته تکیه داد. مدتی در همان حال باقی ماند تا احساساتش فروکش کند. آن گاه در حالتی از عشق و رویا روی تخت دراز کشید و دیدگانش را به هم فشرد.

همان شب، پس از صرف شام زودتر از همیشه به اتاقش رفت و مشتاقانه دفتر خاطرات هوتن را گشود و مشغول مطالعه آن شد. هوتن نوشته بود:

از کودکی پسر حساس و زودرنجی بودم و این احساسات بیش از حد، همیشه مایه دردسرم بود. در بین افراد خانواده موجود شلوغ و پرجنب و جوشی شناخته شده بودم و همه از دست و زبانم عاصی بودند. از مادرم خاطره ای گنگ و مبهم دارم. دوران کودکیم را غالباً در تنهایی

می گذراندم. مسؤول تربیت و مراقبتم، پرستار جوانی بود که دوره ی عالی پرستاری را در خارج از کشور گذرانده بود و من اکثر اوقات او را به جای مادر می دیدم.

گویا این رسم خانوادگی ما بود که کودکان خردسال به توسط پرستار سرپرستی و مراقبت شوند و مادر و پدر را در ساعات به خصوصی از روز ملاقات کنند. پرستار وظیفه داشت مرا استحمام کند، تغذیه ی روزانه ام را با وسواس و از روی برنامه ی از پیش تعیین شده به خوردم بدهد. در ساعت معینی مرا به گردش و هواخوری به باغ ببرد و در اوقات مشخصی مرا به رختخواب که همیشه از آن گریزان بودم بفرستد.

خوابیدن در تخت خواب مخصوص همیشه برایم کسالت آور بود. هنگامی که اوج فعالیت و جنب و جوشم فرا می رسید ناچار بودم به بستر بروم چشمانم را روی هم بفشارم و وانمود کنم که خوابم برده است. پرستار صندلی را کنار تختم می نهاد. کتاب قصه ای را می گشود و آن را برایم قرائت می کرد، آن گاه که از خواب بودنم اطمینان می یافت، اتاق را ترک می نمود. در آن لحظه بود که با شادمانی از جا می جستم و بدون این که سروصدایی تولید کنم با اسباب بازیهایم سرگرم بازی می شدم.

اگر پرستار زیرک و هوشیار به بهانه ی سرکشی، مرا در حین بازی غافلگیر می کرد، ناگزیر بودم دوباره به بستر بروم. همواره هنگام خواب بین من و او منازعه و کشمکش در می گرفت که همیشه یکی غالب بود و دیگری مغلوب. در حالی که از خوابیدن امتناع می ورزیدم و سرسختانه در برابر زود خوابیدن مقاومت می کردم، اطراف تخت یا میز وسط اتاق می چرخیدم و به تذکرات محترمانه و صبورانه ی پرستار واقعی نمی نهادم، و از این که او را خسته و درمانده سازم و عرق برجینش بنشانم غرق لذت می شدم.

وقتی به دیدار مادر می رفتم، مایل به ترک او نبودم. دلم می خواست مرا تنگ در آغوش بگیرد، برایم قصه بخواند و بوسه هایش چون باران عشق بر سروریم ببارد. دلم می خواست قوانین خشک و رسمی حاکم بر خانه را درهم بریزم و به همه ی آن چیزهایی که در نظرم عجیب و مسخره جلوه می کرد پشت پا بزنم. در ذهن کودکانه ی من که طالب عشق و محبت بود قانون و بایدها راه نداشت. برای کودکی چهار- پنج ساله قوانین و نظم و انضباط چه معنایی می تواند داشته باشد؟!

یک روز وقتی که پرستار قصد داشت مرا از مادر جدا کرده و به اتاقم ببرد، در برابرش مقاومت کردم. در حالی که به دامان مادر چنگ می زدم، به سختی و از ته دل میگریستم و اشکها از پهنه ی صورتم فرو می چکید. پرستار طبق وظیفه اش، دستم را گرفته بود و سعی می کرد از مادر دورم کند. هیچ وسیله ای برای دفاع از خود نداشتم و در همان حال مایل به تسلیم نبودم.

حتا در آن زمان هم موجود تسلیم ناپذیری بودم و تا به اهداف و خواسته هایم نمی رسیدم دست بردار نبودم. آن شب وقتی از دفاع خود عاجز شدم، برای آنکه نشان دهم مبارز و سلطه ناپذیر هستم، بی اراده تنگ آبی را که روی میز قرار داشت برداشتم و با قدرت هر چه تمامتر آن را به سوی پرستار که در حال تقلای با من بود پرتاب کردم. فریاد حیرت و وحشت مادر و پرستار درهم آمیخت. پرستار بی اختیار رهایم کرد و از ترس گامی به عقب نهاد. قیافه ی آب چکان و عصبی پرستار حقیقتا تماشایی بود.

همانند مرد فاتحی او را می نگریستم و بدون هیچ هراسی لبخند بر لب داشتم. در خانه ی ما هرگز تنبیه بدنی روی کودکان اعمال نمی شد و من از این بابت آسوده خاطر بودم. مادر که از برخورد بی ادبانه ام خجل گشته بود، در حالی که غضبناک نگاهم می کرد به پرستار در تمیز کردن لباسش کمک می نمود و در همان حال با ذکر عبارات قالبی تأسف خود را از این واقعه ابراز می داشت. پرستار به رغم اندوهی که در نگاهش موج می زد، با فروتنی ظاهر مآبانه ای به روی مادر لبخند می زد.

آن شب مادر بدون حضور پرستار مرا به اتاقم هدایت کرد. وقتی روی تخت دراز کشیدم، با لحنی گلایه آمیز گفت که:

_ نمی دانم به چه منظور چنین عمل ناشایستی را انجام داده ای، اما از تو می خواهم مانند یک مرد واقعی رفتار کرده در اعمال و رفتارت تجدید نظر نمایی. دیگر مایل نیستم شاهد چنین وقایع شرم آوری باشم.

سخنان مادر برایم مفهوم نداشت. همین قدر که شب را تا هنگام خواب در کنار بسترم باقی بماند برایم کفایت می کرد. از آن شب به بعد را و رسم عصبانی کردن و به خشم در آوردن پرستار را آموخته بودم. هر زمان که در برابر خواسته هایم سرسختی نشان می داد به طریقی موجبات نارضایتیش را فراهم می آوردم. تمرد و نافرمانی من چنان او را عاصی کرده بود که پس از چند ماه تحمل، به رغم اصرار مادر بزرگ، منزلان را برای همیشه ترک کرد.

تصور می کردم همه چیز مطابق خواست و سلیقه ام پیش می رود، غافل از این که در قاموس خانواده ام، قانون شکنی و تخطی از دستورات امری ناممکن بود. چندی بعد، پرستار دیگری برایم در نظر گرفته شد. این فرد مانند پرستار پیشین، زنی خشک و مقرراتی و غیرقابل تحمل بود. می دیدم که عملاً همان فرامین و همان دستورات در مورد مرا اجرا می شود. مصمم شدم تا او را نیز از آنجا فراری دهم.

پدرم صبورتر از مادرم بود و در برابر واکنش های لجاجت آمیزم انعطاف و نرمش بیشتری نشان می داد. مادر بزرگ کمتر در این قبیل مسایل مداخله می نمود. عکس العمل پدر بزرگ را به خاطر ندارم به این دلیل که با او کمتر مواجه می شدم اما مادر، بسیار وسواسی و نگران بود و می پنداشت که با چنین رویه ای، مبدل به پسری خشن، درشت زبان و غیرقابل تربیتی خواهم شد. مایل نبودم ذره ای او را از خود برنجانم. وقتی نگاه ملامت بار خود را بر من می دوخت و روتش می نمود، حقیقتاً دلم می گرفت و اشکم سرازیر می شد.

تا سن ورود به مدرسه، سه پرستار عوض کردم. نفر چهارم از همه خوددارتر و شکیباتر بود. هرچه بر شدت عمل و نافرمانی خود می افزودم، مقاومت او نیز فزونی می گرفت. وقتی لگدپرانی و هیاهو به راه می انداختم، با خونسردی پوزخندی می زد و به جای تحکم و خشونت، وادارم می کرد اتاقم را که از روی عناد و لجبازی به هم ریخته بودم مرتب کنم. اگر دستوراتش را اجرا نمی کردم مرا از خوردن دسر یا کیک عصرانه که بسیار مورد علاقه ام بود محروم می ساخت.

به سبب محروم شدن از چیزهای دوست داشتنی و مورد علاقه ام، ناچار تسلیم شدم. از او متنفر بودم ولی تحملش می کردم. تا به آن روز زنی به سرسختی و یک دندگی او ندیده بودم. ساعتها در اتاقم گریه می کردم و فریاد می کشیدم. لیوان آبمیوه را روی میز واژگون می نمودم، اسباب بازیهایم را به اطراف پرتاب می کردم، همه ی اتاق را درهم می ریختم اما او همانند من مصمم و تسلیم نشدنی بود، تا جایی که مرا وادار به اطاعت نمود. تا پیش از این که چراغ عمر مادرم به خاموشی گراید، تمرد و عصیان من همچنان به قوه خود باقی بود. اما پس از این که عمر مادر به پایان رسید و چشم از جهان فروبست، یکباره به صورت انسان دیگری در آمدم. یک موجود رام و سربه زیر که کاملاً از فعالیت و تحرک افتاده باشد. گویی مادر، جسم و جان مرا با خود به قعر گور برده و روحم را همراه خویش مدفون نموده بود.

تن به تسلیم و رضا سپرده بودم. دیگر اشتیاقی به چیزهای مورد علاقه ام نداشتم. در برابر همه چیز بی تفاوت شده بودم. حتا دیگر از اسباب بازیهایی که همیشه دوست داشتم به قدر کافی لذت نمی بردم. کیک و دسر هم شیرینی و لذت خود را برایم از دست داده بود. تخت خواب هم آن هیولایی نبود که همیشه از رفتن به داخلش وحشت داشتم. مرگ مادر در روحیه ی همه تأثیر منفی نهاده بود. پدر حتا بیشتر از من احساس یأس و تنهایی می کرد. بعد از خاتمه ی سوگواری هم لباس عزا بر تنش دیده می شد. به احترام روح مادر، به مدت دو سال صورتش را اصلاح نکرد و لباس سیاه از تن خارج ننمود. به کرات او را می دیدم که در کنج کتابخانه، سر بر پشتی صندلی تکیه داده. اشک از چهره می فشاند و من دزدانه از لای در نگاهش می کردم.

بارها پدر را بر سر مزار مادر در حال گریستن مشاهده کردم. مادر را در گورستان خانوادگی ما، کنار گور پدر بزرگ و عمو مدفون ساخته بودند. هر زمان که احساس دلنگی میکردم، پرستار که بعد از وفات مادر، رفتارش نسبت به من تغییر یافته و انعطاف پذیر شده بود، مرا با اتومبیل پدر به گورستان می برد و اجازه میداد دسته گلی روی گور مادر بگذارم و دقایقی با او خلوت کنم.

پدرم در ماههای نخست فوت مادر، حالت مردم گریزی پیدا کرده بود و بیشتر اوقاتش را یا در کتابخانه، یا بر سر مزار مادر سپری می کرد و من با وجود صغر سن به خوبی حالات و روحیات مشوش و پریشان او را درک می کردم. عاقبت پدر بر این غم فائق آمد و با تشویق و ترغیب مادر بزرگ که بعد از مادر، برایم دوست داشتنی ترین فرد روی زمین بود، توانست زندگی عادی خود را از سر بگیرد.

دوران دبستان و راهنمایی را بی هیچ مشکلی پشت سر نهادم. در فصول تابستان همراه پدر که اینک فعالانه کارهای شرکت را می چرخاند، به گردش و مسافرت می رفتیم. پدر روی هم رفته آدم تلاشگر و پرمشغله ای بود و دمی از فعالیت و جنب و جوش باز نمی ایستاد. شاید به این دلیل خود را در کارهایش غرق کرده بود تا خاطره ی مرگ مادر را به فراموشی بسپارد.

در زندگی همواره تلاش پدر الهام بخش کارهایم بود. با جدیت درس می خواندم. رشته های مختلف ورزشی را می آموختم. در کلاسهای هنری و علمی شرکت می جستیم. در فرصتهای به دست آمده، همراه دوستانم به گردش و کوه می رفتم و اوقاتم را به نحوی شایسته پر می کردم. رفتار پدر با من کاملاً صمیمی و دوستانه بود و به احساس و عواطفم ارج می نهاد. در زندگی هر چه که لازم داشتم برایم مهیا بود.

سال اول دبیرستان را طی می کردم و چیزی به پایان سال تحصیلی نمانده بود که پدر بدون تصمیم قبلی پیشنهاد کرد به اتفاق هم سفری به اروپا داشته باشیم. به قدری از این پیشنهاد جالب و هیجان انگیز، شادمان شدم که برای رفتن به مسافرت لحظه شماری می کردم. با فرارسیدن تعطیلات، پدر مقدمات سفر را آماده نمود. روزی که قرار بود جهت گرفتن

ویزا به سفارتخانه ی مربوطه مراجعه کند، من نیز او را همراهی کردم. پدر در ازای ارائه ی گذرنامه ها، ویزایش را دریافت کرد و پس از خروج از سفارتخانه به من پیشنهاد کرد که بهتر است نقشه ی جغرافیایی شهر پاریس را خریداری کرده و نگاهی به اماکن و جاهای دیدنی آن بیندازیم.

ضمن خریداری کردن نقشه، فروشنده کتابچه ی راهنمای محلی را نیز در اختیارمان نهاد تا به وسیله ی آن بتوانیم تفریحگاههای مورد نظر خود را به سهولت از روی کتابچه انتخاب نماییم. به منزل که برگشتیم، یکسره به اتاقم رفتم. نقشه و کتابچه ی راهنما را روی میز گشودم و با دقت به مطالعه آنها مشغول شدم. یقین داشتم که سفر جالب و هیجان انگیزی را در پیش خواهیم داشت و قلباً مشتاق بودم تا بار سفر بسته و راهی فرانسه شویم. برای یک نوجوان پانزده ساله، مسافرت به قاره ی پهناور و دیدنی اروپا سفر مهیج و وسوسه انگیزی به حساب می آید. به زودی زمان سفر فرا رسید و ما پس از انجام تشریفات، سوار هواپیما شدیم و عازم فرانسه گشتیم. نیمه شب به فرودگاه بزرگ و مجلل پاریس رسیدیم و در یک هتل شیک و لوکس کریون که حوالی میدان کنکورده قرار داشت و برایمان از قبل رزرو شده بود اقامت گزیدیم. از فردای آن روز سعی کردیم از بیشتر اماکن جاهای دیدنی شهر بازدید به عمل آوریم.

خیابانهای عریض و طویل پاریس و ساختمانها و ابنیه ی مدرن و سربه فلک کشیده اش برایم جالب و دیدنی بود و شوق و نشاطی در من برمی انگیزت. مضافاً این که تا کنون به هیچ کشور خارجی سفر نکرده بودم و فرانسه را فقط از روی کتابهای تاریخی، آن هم به واسطه ی انقلاب کبیرش می شناختم. در وصف پاریس که به عروس دنیا ملقب بود

چیزهای زیادی شنیده بودم اما مشاهداتم با توصیفات شنیده شده به هیچ وجه قابل قیاس نبود. به قول شاعر:

دانه ی فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه

هر دو جانسوزند اما این کجا و آن کجا!

این سفر برایم پر از خاطره های متنوع و جالب بود. اغلب اوقات در پارکها و گردشگاههای معروف و دیدنی پاریس به گشت و گذار می پرداختیم. از موزه ی لوور و برج ایفل دیدن کردیم. به خیابان معروف شانزه لیزه رفتیم. روی پل رودخانه ی سن ایستادیم و من عکسهایی به یادبود آن دوران گرفتم. جان کلام این که به قدری در این سفر به ما خوش گذشت که هیچ مایل به ترک آن کشور نبودم و از این که مردمانش از بهترین و مدرنترین امکانات عصر حاضر بهره مند هستند غبطه می خوردم. ظهر یک روز که برای صرف غذا به رستوران هتل رفته بودیم، پس از صرف غذا به قصد رفتن به دستشویی از پشت میز برخاستم. تا حدودی تعجیل داشته و شتاب زده قدم بر می داشتم. به محض این که خواستم با عجله از کنار میزی عبور کنم، گارسون رستوران با سینی غذا در برابرم ظاهر شد. برای اینکه از برخورد احتمالی با او پیشگیری کرده باشم خود را اندکی کنار کشیدم، ناگهان دستم بی اختیار و بدون هیچ مقصد و انگیزه ای به بازوی خانمی که پشت میز مشغول خوردن سوپش بود برخورد کرد و قاشق سوپ روی لباس آن خانم واژگون گردید.

خانم با خشم و عصبانیت دندانهایش را به هم فشرد و اعتراض کنان به جانبم برگشت. زبان او را نمی فهمیدم اما از تکان دادن سرودستش دریافتم که به غایت خشمگین و عصبی است. چنان از این پیشامد غافلگیر شده بودم که قدرت هرگونه حرکتی از من سلب شده بود.

مستأصل و نگران به سوی پدر گردن کشیدم و با درماندگی از او تقاضای کمک کردم. پدر با مشاهده ی این وضع برخاست و به سمت میز آن زن آمد و ضمن عذرخواهی برایش توضیح داد که پدر من می باشد و خیلی چیزهای دیگر که من نمی فهمیدم زن پس از استماع سخنان پدر اندکی آرام گرفت. پیشخدمت با دستمال لباسش را تمیز کرد و دستور داد برایش ظرف دیگری سوپ آورند. زن که سرگرم گفت و گو با پدر بود، ما را بر سر میز خود دعوت کرد و برایمان سفارش نوشیدنی داد.

در تمام آن مدت از فرط شرمساری سرم را به زیر گرفته و حتا دست شویی رفتن را هم از خاطر برده بودم. تصور می کردم که با آن رفتار ناشایسته ای که از من سر زد، اکنون باید همه ی نگاهها به سمت من خیره مانده باشد اما وقتی به اطرافم چشم دوختم دریافتم که هیچ ## توجهی به این نوجوان بی دست و پا ندارد و خیالم آسوده گشت. آن دو در حال صحبت بودند. پدرم برایش توضیح می داد که به همراه من از کشور ایران به قصد گردش و سیاحت به آن کشور آمده و در نظر دارد چند روزی را در آنجا مقیم شود. زن هم خودش را لورا خواننده ی اپرا معرفی کرد و گفت که آمریکایی تبار است و برای اجرای برنامه به آنجا دعوت شده است.

از آن روز به بعد لورا در هر فرصتی که دست می داد به سراغ ما می آمد و از من و پدر دیدن می کرد. هر کجا که چشمش به ما می افتاد، شتابان خود را به آنجا می رساند و صمیمانه با پدر گرم می گرفت. گویی که سالهاست او را می شناسد. پدرم مردی متین و خوش تیپ و جذاب است و من این را درک می کردم که همیشه مورد توجه زنان قرار می گیرد. در ایران هم هر وقت همراه پدر در مجالس و جشن و عروسی شرکت می کردیم می دیدم که چگونه بیوه زنهای جوان و دختران زیبا و دم بخت

اطراف پدر پرسه می زنند و برای دلربایی از او گوی سبقت را از یکدیگر می ربایند. پدر همواره در برابر این قبیل اشخاص خونسرد و بی تفاوت بود و به هیچ زنی روی خوش نشان نمی داد.

یک شب لورا با وارد کردن چند ضربه به در، سرزده و بدون اطلاع قبلی وارد اتاقمان در هتل شد. پدر به رسم احترام وی را دعوت به نشستن کرد. لورا پس از صرف یک نوشیدنی، دستش را به داخل کیف دستی خود فرو برد و دو بلیت افتخاری اپرا از آن بیرون کشید و بلیتها را تقدیم پدر کرد. وی از ما دعوت نمود که شب بعد برای دیدن برنامه اش به سالن اپرا برویم و در این مورد بسیار تأکید داشت.

پدر مؤدبانه سر فرود آورد و ضمن گرفتن بلیتها، اظهار داشت که با کمال میل دعوت او را می پذیرد. لورا آن شب آن قدر در اتاق ما توقف کرد تا این که پدر وی را به صرف شام دعوت کرد. اگر ایران بود، بنا به رسم و رسومات می بایست حدود ربع ساعت شاهد تعارف کردنهای آنها می بودیم در حالی که لورا بدون تعارف و رودربایستی دعوت پدر را پذیرفت و اظهار تمایل کرد که شام را به جای رستوران در همان اتاق صرف کنیم. پدر بی درنگ به رستوران هتل تلفن کرد و درخواست شام نمود.

دقایقی بعد مستخدم هتل همراه با سینی چرخدارش که به انواع خوراکی های متنوع مزین شده بود بر آستانه ی اتاق ظاهر گردید. شام را سه نفری صرف کردیم و در حین خوردن غذا، با زیرکی دریافتم که لورا مایل است صمیمانه تر با پدر رفتار کند، اما رفتار پدرم توأم با احترام و نزاکت بود و در عین حال سعی می کرد از حالت رسمی خارج نشود. گاهی لورا مرا چنان برانداز می کرد که گویی می خواهد با زبان

بی زبانی به من بگوید که مزاحمشان هستم و بهتر است آنها را به حال خودشان بگذارم، اما من به این نگاههای هشداردهنده واقعی نمی نهادم و خود را به نادانی می زدم. من و پدر همیشه و همه جا در کنار هم و باهمدیده می شدیمو لورا هرگز فرصت به دام انداختن پدرم را پیدا نمی کرد.

نیمه شب بود که او اتاق ما را ترک کرد. من که از این زن موطلائی چشم آبی بدم می آمد و نسبت به او حسادت می ورزیدم خوشحال شدم که شرش را کم کرده و رفع زحمت نموده است! به نظر من زن حراف و کسل کننده ای بود و هیچ دلم نمی خواست بار دیگر وی را ملاقات کنم. شب بعد هنگامی که پدر در حال تعویض لباس برای رفتن به اپرا بود، به وی گفتم که هیچ تمایلی ندارم به اپرا بروم و بهتر است به جای رفتن به اپرا، به گردش شبانه برویم یا در اطراف برج ایفل گشتی بزنیم، اما پدر تذکر داد که نپذیرفتن دعوت آن خانم ممکن است از نظر وی اهانت آمیز تلقی گردد.

به رغم بی رغبتی ناچار شدم پدر را همراهی کنم. در تمام مدتی که برنامه روی سن اجرا می شد، خسته و ناراحت روی صندلی مابین تماشاچیان نشسته بودم و از فرط کسالت مدام دهان دره می کردم. تنها چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد سالن با شکوه و مجلل و نحوه ی دکوراسیون عالی و چشمگیر محل اجرای اپرا (سن) بود.

بعدازظهر روز بعد، بار دیگر لورا را در کلوپ تفریحی هتل ملاقات کردیم. این بار صمیمانه تر از همیشه خود را به پدر می چسباند، دیدگان خمارش را عاشقانه به او می دوخت و خود را برایش لوس می کرد. وقتی ترفندهایش در پدر مؤثر نیفتاد، حالتی کاملاً جدی به خود گرفت و سخنانی بر زبان آورد که پدر را متعجب و حیران نمود. با وجود این همه حیرت و شگفتی، هم چنان در برابرش خاضعانه سر فرود می آورد. با

اینکه حس کنجکاویم تحریک شده و به زبان انگلیسی هم تسلط چندانی نداشتم، خونسرد به آنها چشم دوختم تا ببینم چه پیش می آید.

لورا چیزهایی به پدرم گفت و پدر هم پاسخ وی را با رویی گشاده داد و متوجه شدم که پدر در حین گفت و شنود، با حرکت سر پاسخ منفی داده و اظهار تأثر می نماید. شب که به اتاقمان برگشتیم، از پدر پرسیدم:

_ اجازه دارم چیزی از شما پرسم؟

پدر که غرق تفکرات خود بود، به جانبم برگشت و گفت:

_ پرس پرس.

_ می خواستم پرسم سر شام چه موضوعی بین شما و لورا مطرح شد که شما را این قدر متفکر و اندیشناک گردانید؟

قاعدتا نمی بایست در چنین مسائلی کنجکاوی می کردم، اما از آنجایی که پدر همیشه با من صمیمی و یکرنگ بود بر

کنجکاوی خود خرده نمی گرفتم. او در حالی که تبسم می کرد جواب داد:

_ چرا تصور می کنی حرف خاصی بین ما ردوبدل شده؟

_ پدر من شما را خوب می شناسم و به خصوصیات روحی و رفتاری شما تا حدودی آشنا هستم. به طور قطع مسأله ی

مهمی بین شما مطرح شده که از سر شب تا به این لحظه دچار تردید و تفکر هستید!

پدر از روی مبل برخاست. مدتی در اتاق قدم زد، سپس در مقابلم نشست. در حالی که به چشمانم زل زده بود گفت:

_ هوتن دلم می خواهد مثل همیشه با تو روراست و صادق باشم. تو دیگر بزرگ شده ای و می توانی در تصمیماتم

سهیم باشی.

_ متشکرم پدر.

_ حقیقتش را بخواهی باید بگویم که لورا امشب از من تقاضای

ازدواج کرد.

پدر سکوت کرد و من که غرق حیرت و شگفتی بودم تکرار کردم:

_ به شما پیشنهاد ازدواج داده؟ تعجب برانگیز است پدر! تاکنون نشنیده بودم زنی از مردی تقاضای ازدواج کند!

_ بله پرسرم، اما این نکته را فراموش نکن که ما در یک کشور اروپایی هستیم. آداب و سنن و طرز تفکر این قوم با

رسم و آیین ما تفاوت فاحشی دارد. شاید آنچه را که ما زشت و ناپسند و دور از عادات اجتماعی می دانیم در نظر

اینان مفهوم دیگری داشته باشد.

من که حسادت به قلبم نیش می زد با لحنی خشک و سرد پرسیدم:

_ شما چه پاسخی به ایشان دادید؟

قدری اندیشید و آنگاه پاسخ داد:

_ من حقیقت را به ایشان گفتم.

_ حقیقت! چه حقیقتی پدر؟

_ حقیقتی که به آن معتقدم. همان حسی که سبب شد تا این لحظه با غرایز و احساساتم کنا بیایم. پرسرم، من هنوز

عاشق مادرت هستم. هنوز هم نتوانسته ام دمی از فکر و یاد او غافل شوم. مادرت برایم زنده است و در قلبم حیات

جاوید دارد. هیچ زنی نمی تواند مرا از گذشته هایم جدا کند.

پدر پاهایش را روی هم انداخت و افزود:

_ به لورا نیز این نکته را تذکر داده ام و محترمانه در پاسخ وی گفتم که قصد دارم برای همیشه نسبت به همسر

مرحوم وفادار بمانم.

از سخنان پدر قلبم سرشار از شادی گشت و تبسم رضایت آمیزی بر لبانم نقش بست. پرسیدم:

_ پس از شما قطع امید کرده!

_ بله گمان می کنم همین طور باشد.

_ لابد اکنون بسیار اندوهگین و نالان است!

_ نه پسر، زنان و دختران غربی چندان پایبند احساسات خود نیستند. در بافت فرهنگی آنان چنین مسائلی عادی و علی السویه است. لورا با خونسردی از رد پیشنهادش توسط من اظهار تأسف کرد و گفت که فردا صبح برای اجرای برنامه به شهرهای نانسی و استراسبورگ می رود و تا هفته ی آتی که به هتل باز می گردد، امیدوار است که من در تصمیم خود تجدید نظر کرده باشم.
خنده ی بلندی سر دادم و گفتم:

_ و تا آن روز ما فرسنگها از اینجا دور شده ایم. راستی پدر، لورا از کجا می دانست که شما مجرد هستید؟

پدر با خونسردی پاسخ داد:

_ در اوایل آشنایی از من سؤال کرد که چرا همسرم را با خود به سفر نیاورده ام و من به می تذکر دادم که همسرم را سالها پیش از دست داده ام.

خرسند بودم که پدر پاسخ شایسته ای به او داده است. هیچ دلم نمی خواست یک زن فرنگی، آن هم خواننده ی اپرا، جای مادرم را بگیرد. چند روز بعد سفر به پایان رسید و ما با کوله باری از خاطرات شیرین به ایران برگشتیم. این سفر که خوش ترین ایام عمرم را در بر می گرفت تا مدتها در ذهن و یاد من باقی بود.

من نه دارای ذهنیت آرمانی هستم و نه تمایلات افراطی در وجودم موج می زند. جوانی هستم همانند سایر هم سن و سالان اما به مراتب حساس تر و پرشورتر... سال دوم دبیرستان رویدادی عشقی و رمانتیک به

زندگیم رنگ و جلای دیگری بخشید. همه چیز از روزی آغاز گشت که به اتفاق تنی از دوستانم برای بازدید از موزه های تاریخ طبیعی به مجموعه ی فرهنگی سعدآباد مراجعه کرده بودیم. بازدید از موزه های مختلف، همواره مورد توجه و علاقه ام بود و در اوقات فراغت با دوستانم به دیدن این موزه های جالب و اسرار آمیز می رفتیم.

در یکی از سالنهای موزه بود که به طور تصادفی با او آشنا شدم. برخورد اولیه ی ما از حد پرسش و پاسخ تجاوز نکرد ولی در طول بازدید، به کرات او را در حول و حوش خود مشاهده کردم. همان روز آشنایی ما پا گرفت. بعدها در هفته چند بار او را ملاقات کردم. این دیدارهای دوستانه سبب شده بود که نسبت به او دلبستگی پیدا کرده و میل و اشتیاق ازدواج در من قوت بگیرد.

از آنجایی که ولگردی و پرسه زدن در خیابانها و وقت گذرانی بی ثمر در برنامه ی زندگی و طرز تربیت خانوادگی ما جایی نداشت، تصمیم گرفتم پس از شناخت کافی از او و معیارهایش، موضوع را با پدر در میان نهاده و به خواستگاریش برویم.

نظر او هم در مورد ازدواج با من کاملاً مساعد بود به این سبب خانواده اش را به طور مستقیم در جریان آشنایی ما قرار داد و من هر از گاهی در منزل آنها و در حضور والدینش به ملاقات او می رفتم.

آشنایی ما حدود یک سال به طول انجامید و در این مدت، با تلاش و کوشش بیشتری اهداف تحصیلی ام را دنبال می کردم تا هر چه زودتر دبیرستان را به پایان ببرم و از او خواستگاری کنم. ما هر دو شیفته ی یکدیگر بودیم و برای آینده ی خود نقشه های دور و درازی در سر می پروراندیم. عشق او چنان در تار و پود وجودم متجلی گشته بود که جز

رسیدن به او به موضوع دیگری نمی‌اندیشیدم. وجود او سبب گشته بود که تغییرات ژرفی در زندگیم رخ دهد. اکنون کسی را داشتم که در لحظات تنهایی به او بیندیشم و وی را همانند بتی در صفحه‌ی خیالم پیرستم. اما یک باره همه چیز دگرگون شد و کاخ آمال و آرزوهایم بی‌هیچ بهانه‌ای فرو ریخت. او به یک باره ترکم کرد و به اتفاق خانواده اش به طور ناگهانی به نقطه‌ی نامعلومی کوچ نمود. هیچ ## کمترین نشانی از آنها در دست نداشت. تا مدتها گیج و منگ از ضربه‌ای که خورده بودم خود را در اتاقم محبوس ساختم. تمام دلخوشی ام این بود که شاید روزی به وسیله‌ی نامه یا تلفن بین ما تماسی برقرار گردد و او دوباره از عشق گذشته اش یادی بنماید. افسوس که تصوراتم خواب و خیالی بیش نبود. با گذشت هفته‌ها و ماهها، دریافتم که انتظارم عبث و واهی است و او مرا و قلب شکسته ام را زیر پا نهاده و احساس و عواطف راستینم را به بازی گرفته بود. اندوهبارترین و تلخ‌ترین ایام زندگیم از همان لحظه آغاز گشت. تا چند ماه چون دیوانگان سر بر در و دیوار خاطراتم می‌کوبیدم. تحمل این بی‌وفایی در توانم نبود. نمی‌توانستم پذیرم دختری که همیشه تظاهر به دوست داشتن می‌کرد و ادعا می‌نمود که من تنها ستاره‌ی آسمان زندگیش هستم و برای رسیدن به یک پیوند مشترک و دوگانه حاضر است جانش را نثار نماید این چنین ریاکار و مزور از آب درآمد. دیگر اعتمادم نسبت به همه سلب شده بود و حس بدبینی آزارم می‌داد. شکست در سن شانزده سالگی برایم صقیل بود. هرگاه از منزل خارج می‌شدم، با دقت و وسواس اطرافم را برای یافتن او جست و جو می‌کردم. هنوز باورم نمی‌شد که او فرییم داده باشد. چند بار به منزل سابقش مراجعه کرده و از کسی که اینک در آن منزل اسکان داشت درباره‌ی او و خانواده اش پرس و جو کردم تا شاید نام و نشانی، شماره تلفنی یا پیغامی از آنها به دست آورم ولی هرگز موفق به دیدار دوباره‌ی او نشدم. هربار که مأیوس و ناامید به منزل برمی‌گشتم، غمزده و محزون به کنج اتاقم پناه می‌بردم، عکسش را مقابل خود می‌نهادم و همچو دیوانگان با صدای بلند با او به راز و نیاز می‌پرداختم. از همه چیز دلزده شده بودم. از دوستانم کناره می‌گرفتم و با همه قطع مراوده کرده بودم. راستی چه کسی باور می‌کند زندگی پرشور و نشاط یک جوان در دستهای یک دختر هوسران چنین دستخوش تغییر و دگرگونی گردد که زندگی و هستی در نظرش مرگ آور و ملالت بار جلوه کند؟ با فرا رسیدن تابستان، صمیمی‌ترین دوستم که اینک مورد بی‌توجهی ام قرار گرفته بود پیشنهاد کرد برای تجدید قوا و رهایی از این رنج و اندوه چندروزی به شهرستان خوش آب و هوایی برویم. ابتدا زیر بار نمی‌رفتم. دلم می‌خواست با دردی که جانم را می‌گذاخت بسوزم و بسازم. یک روز بنا به اصرار و سماجت او به توچال رفتیم. در آن روز تمام مساعی خود را به کار بست تا مرا از اوهام و خیالات پوچی که در سر داشتم برهاند و در این راه آن چنان افراط نمود و لودگی به خرج داد و از زیبایی‌های زندگی و پوچیهای افکارم فلسفه بافت تا اندکی تسلا یافتم و از بار خاطرم کاسته شد و از فکر انتحار رهایی یافتم. چندی بعد به اتفاق او به چالوس رفتم. در طول پنج روز اقامتم در آنجا، احساس کردم روحیه‌ی تازه‌ای گرفته‌ام و از غم و اندوه تخلیه شده‌ام. تجدید آب و هوا و اندرزه‌های او و دیدگاههای منطقی اش باعث

شد تا افکار گذشته را از ذهن برانم و به آینده امیدوار شوم. من عمر درازی در پیش داشتم و روا نبود در عنفوان جوانی، در سوگ عشق از دست رفته ام همیشه غصه دار بمانم. در آنجا بود که دانستم داشتن دوستی یک دل و مشفق نعمت بزرگی به حساب می آید.

به تدریج دریافتم که آن دختر ارزش این همه ستمگری و جفا کردن به خود را ندارد و باید یاد و خاطش را از دل برانم تا بتوانم زندگی عادی خود را از سر بگیرم. از آن زمان با خود عهد کردم که هرگز دل به دخترکان خام و تهی مغز نسپارم و خود را #### دست دختر بچه هایی که در مکتب عشق هنوز نخستین حرف الفبا را نیاموخته و معنی واقعی عشق و دلدادگی را نمی دانند و خود را استاد عشق می پندارند نسازم. به قلبم آموختم که عشقهای کودکانه را در خود جای ندهد و به خود وعده دادم تا رسیدن به اهداف عالی، از فکر ازدواج و درگیر شدن با مسائل عاطفی پرهیز کنم.

تابستان امسال را از سوی دختر عموی پدرم به رامسر دعوت شدیم. این دعوت در حالی صورت گرفت که من هیچ چیز درباره ی میزبان خود نمی دانستم و از کودکی او را ندیده بودم آن طور که از گفته های مادر بزرگ برمی آید، میزبان ما از سالها پیش به عللی که بر همه پوشیده است با اقوام قطع مراوده کرده و به همراه دخترش از تهران به رامسر کوچیده و ساکن آنجا شده است.

هر چه می اندیشم علت دعوت غیرمنتظره ی ایشان را پس از گذشت سالهای متمادی در نمی یابم، ولی خوشحالم که به سفر می رویم. تصور می کنم تابستان نشاط آوری داشته باشیم. قرار است تا چند روز دیگر راهی آنجا شویم و پدر اکنون در تدارک تهیه ی بلیت هواپیماست...

در اینجا خاطرات نیمه تمام هوتن به پایان رسید. بهنوش که تصور می کرد دفتر هوتن سرشار از مسائل و اتفاقات روزمره اش در رامسر و عشق و علاقه اش به او انباشته باشد، با تردید صفحات دفترچه را ورق زد اما هوتن دیگر چیزی در آن یادداشت نکرده بود. بهنوش از اینکه نتوانسته بود به احساس هوتن پی برده و از علاقه اش نسبت به خود آگاه شود اندکی آزرده خاطر بود. در حالی که دفترچه را می بست و کنار تختش می نهاد، به یاد هوتن و عشق نافرجام او افتاد و از روی رأفت قلبش قرین اندوه گردید.

روز بعد هنگامی که انوار طلایی خورشید بر تاریکی شب چیره گشت و شفق سر زد، رادمنش از بستر خود به آرامی بیرون آمد. پس از اینکه دست و روی خود را شست و شو داد و لباس تازه ای به تن نمود به کنار پنجره رفت و نگاهی به داخل باغ انداخت از دور چشمش به سپیده افتاد که یکه و تنها روی نیمکتی در باغ نشسته بود. رادمنش پرده را از دو سو به هم نزدیک کرد و به آرامی از اتاقش بیرون آمد.

سکوت و آرامشی که در سرتاسر خانه حاکم بود نشان می داد که بهنوش و هوتن هنوز از اتاق خواب خود خارج نشده اند. رادمنش فرصت را غنیمت شمرد و وارد باغ گردید. با متانت و وقار خود را به همان نقطه ای که سپیده قرار داشت رساند. سپیده همچنان روی نیمکت نشسته بود و گیسوان مواجش را به دست باد ملایم صبحگاهی سپرده بود. جامه ی خوش دوختی زیب پیکرش بود که با چشمان جذاب و

پوست خوش رنگش هماهنگی داشت. پرندگان بر شاخسار درختان نغمه سرایی می کردند و فضای باغ آکنده از عطر گل و ریحان بود.

سپیده با شنیدن صدای پا، سرش را به آن سمت چرخاند. رادمنش در حال نزدیک شدن بود. وقتی به کنار نیمکت رسید، سپیده به احترام وی در جا نیم خیز شد.

_ صبح به خیر.

_ صبح به خیر. اجازه می فرمایید؟

_ خواهش می کنم. لطفا بفرمایید.

رادمنش در کنار او روی نیمکت نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

_ هوای دلپذیری است!

سپیده تبسم کنان پاسخ داد:

_ بله همین طور است، واقعا صبح دل انگیز است.

_ تصور نمی کردم صبح به این زودی شما را در باغ ببینم.

این بار سپیده ضمن خندیدن نگاهش کرد و پاسخ داد:

_ من طبق عادت هر روز صبح زود به مدت یک ساعت در باغ پیاده روی می کنم.

_ به نظر من هم پیاده روی ورزش مفردی است. سابق بر این من هم آدم ورزش دوستی بودم ولی اکنون با توجه به

این که ناگزیرم شبها تا دیروقت روی پروژه ی جدیدی که در دست تهیه دارم کار کنم دیگر مثل گذشته نمی توانم

سحرخیز باشم.

در اینجا رادمنش به جانب او برگشت و در حالی که به دیدگان سپیده چشم می دوخت با ملاطفت گفت:

_ اگر فرصت داشته باشید می خواستم از شما خواهش کنم کمی در

باغ قدم بزنیم.

_ البته، با کمال میل.

هر دو برخاستند و قدم زنان از میانه ی باغ عبور کردند. رادمنش با این که می هراسید مبادا رشته ی امیدش از هم

بگسلد و برخلاف تصورش سپیده او را از این پیوند مأیوس گرداند، دل به دریا زد و لب به سخن گشود:

_ از حضور شما اجازه می خواهم که مطالبم را بدون حاشیه پردازی و تعارفات معموله به عرض برسانم.

سپیده با خشوع سر به زیر انداخت و گفت:

_ لطفا راحت باشید پسرعمو.

رادمنش آب گلایش را بلعید. با زبان دور لبهایش را تر کرد. با وجود خونسردی و متانت، اندک هیجانی در

حرکاتش دیده می شد. گفت:

_ می خواهم اگر اجازه بدهید از شما تقاضای ازدواج کنم.

رادمنش برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد. سپیده که کاملاً غافلگیر شده بود، غفلتا سرخ شد و با تحیر به دهان او

چشم دوخت. رادمنش تکرار کرد:

_ مایلید که با من ازدواج کنید؟

سپس مترادف این جمله اظهار داشت:

_ البته من به آداب و رسوم حواستگاری و غیره آشنا هستم و می دانم که باید اجازه می دادم بزرگترها چنین رسمی را به جا بیاورند اما از آنجایی که مایل بودم ابتدا نظر شما را بدانم و پاسخ صریح شما را دریافت کنم بهتر دیدم شخصا به این کار مبادرت ورزم.

سپیده هم چنان سکوت اختیار کرده بود و در تردید و دو دلی دست و پا می زد. رادمنش نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ از همان روزهای اولی که قدم به اینجا گذاشتم دریافتم که احساس عمیقی نسبت به شما در من به وجود آمده است. می دانم که شما در طول این سالها، خواستگاران فراوانی را از خود رانده اید و هیچ کدام را شایسته ی ازدواج ندانسته اید، من حتا نمی دانم نظرتان در مورد بنده چیست و چه احساس و نگرشی نسبت به من دارید، اما متعهد می شوم چنانچه پیشنهادم را بپذیرید همه ی توان و نیروی خود را به کمک بطلبم تا شما را سعادتمند گردانم و همسری شایسته و وفادار برایتان گردم.

سپیده لبخند اطمینان بخشی زد و سکوت خود را هم چنان حفظ نمود. رادمنش متعاقب این کلام افزود:

_ من در این مدت کوتاه به قدری شیفته و فریفته ی شما شده ام که خود را در کنار تان خوشبخت ترین مرد روی زمین می دانم. سعادت و نیک بختی من بستگی به رأی و نظر شما دارد. بی شک احساس مرا درک خواهید کرد. لطفا راجع به پیشنهادم فکر کنید. این نکته را هم من باب تذکر عرض کنم که تصمیم من یک تصمیم آنی و زود گذر نیست که تحت تأثیر احساس باشد. روزهاست که این فکر اندیشه ام را اشغال کرده و در جسم و جانم رسوخ یافته است. ما هر دو طعم شکست و تنهایی را چشیده ایم و به گمان من در زمینه ی ازدواج حس مشترکی بینمان برقرار خواهد شد که ما را به سمت یک تفاهم نسبی و آشکار سوق دهد. رادمنش آهی کشید و از سخن گفتن بازایستاد. سپیده در حالی که گونه هایش از شرم سرخ شده بود پس از مدتی سکوت به آرامی گفت:

_ پیشنهاد شما مرا به کلی غافلگیر کرد. باور کنید نمی دانم چه باید بگویم. من در موضعی نیستم که بتوانم به تنهایی پاسخگوی شما

باشم . مایلم دخترم نیز در تصمیماتم مشارکت داشته باشد. از شما تمنا میکنم به من فرصت بدهید تا در این باره فکر کنم . باید با بهنوش هم مشورت کرده و از نظر وی مطلع شوم.

رادمنش که نظر بهنوش را از قبل میدانست و خاطرش از این بابت آسوده بود لبخن زنان جواب داد :
-مانعی ندارد من می توانم منتظر بمانم.

سپیده آهی کشید و با لحن غمزده ای گفت :

-تا چند روز دیگر تصمیم نهایی خود را به اطلاع شما خواهم رساند. سپاسگزارم از این که میبینم نسبت به سرنوشت و آینده ی من و بهنوش علاقه مند هستید امیدوارم بتوانم پاسخگوی لطف و عنایت شما باشم .

- رای و نظر شما هر چه که باشد از اشتیاق قلبی من نسبت به شما کاسته نخواهد شد. دلم میخواهد به صرف وظیفه شناسی و علاقه ی باطنی خدمتی شایسته انجام دهم و امیدوارم در این راستا حس مسئولیت پذیری و صداقت قلبی من نادیده گرفته نشود.

- سپیده از او تشکر کرد و گفت:

- بچه ها دارند می آیند بهتر است بروم ترتیب صبحانه را بدهم.

- رادمنش به سمتی که سپیده اشاره میکرد نگریست. هوتن و بهنوش دوشادوش هم در حال نزدیک شدن بودند.

هوتن در ابتدای نیمه شب در اتاق خود پشت میز مطالعه نشسته بود و دفتر خاطرات بهنوش مقابلش قرار داشت. در طول سه شبانه روز گذشته بارها وسوسه ی کنجکاوی به جاننش نشسته بود تا از رازهای نا گشوده ی این دختر مرموز و اسرار آمیز پرده برداشته و خاطراتش را از لابه لای صفحات زمان بیرون بکشد. اینک تصمیم داشت از روی تفنن اورا قی از دفترچه را مطالعه کند. با این هدف دفتر را به دست گرفت و نخستین صفحه ی آن را گشود. بهنوش با خط زیبا چنین نگاشته بود:

ای آفریدگار جهان ای سرچشمه ی نکویی تویی که ای دنیای پر جلال را آفریدی تویی که سراسر عالم خلقت را پدید آوردی چه دنیای با شکوه و چه آفریننده ی با شکوه تری!
تو با عظمت وصف نا پذیر خود از فراز آسمان بر جهان آفرینش فرمانروایی میکنی اما دیدگان ما از دیدار تو عاجزند و ترا جز با اشکال از ورای مظاهر این جهان که ناچیزترین محصول آفرینش تواند و با این همه از قدرت و رحمت بی پایان تو حکایت میکند نمیتوانند دید.

شما ای زادگان روشنایی شما فرشتگان آسمان سخن بگویی زیرا شما از نزدیک شاهد جلال کبریایی اویید ... تو ای اختر زیبای بامدادی که آخرین بدرقه کننده ی کاروان شب تیره هستی و بیش از همه به پیشباز سپیده ی صبحگاهان و خورشید فروزان می آیی و چون گوهری درخشان گیسوی بامداد را زینت میبخشی.
تو ای خورشید فروزان ای روح و نگاه این جهان پهناور در برابر او که بسیار بزرگ است سر تعظیم فرود آر. چه در آن هنگام که سیر روزانه ی خود را در آسمان آغاز می کنی چه در آن دم که در گردش خود به میان این قبه ی نیلگون می رسی و چه آن وقت

که برا فرو رفتن رو به جانب افق مغرب می بری، ثنا گوی جلال او باش.
ای ماه که گاه به پیشباز خورشید می روی و گاه همراه ستارگانی که هم ثابت و هم گردنده اند از برابر او میگریز، نغمه ی ستایش او را که از دل شب تار، روز درخشان برآورده است در همه جا طنین انداز کن.

شما ای عناصر اربعه که نخستین زادگان مادر طبیعت هستید و هر چهار پیوسته در دایره ی جاویدان وجود می گردید و با ترکیب خود همه چیز را پدید می آورید و همه را روزی میدهید، در هر شکلی که هستید آن ## را که آفریننده ی این اشکال بعدی است به بزرگی بستابید.

شما ای مه و ابر بامدادی، ای بخارها که از فراز تپه ها و از دل امواج دریاچه های تاریک یا نیمه روشن برمیخیزید و پیش از آن که خورشید حاشیه زرین به گرد شما بگستراند رو به سوی آسمان میکنید، به افتخار آفریننده ی بزرگ جهان خلقت بالا روید تا گاه به صورت ابری آسمان را بپوشانید و گاه به صورت باران رحمت به روی زمین فرو ریزید و در هر حال، چه هنگام بالا رفتن و چه وقت فرود آمدن، آواز پرستش او سر دهید.

شما ای بادها، که گاه آرام و گاهی تند از چهار گوشه ی آسمان می وزید، او را بستابید و شما درختان سرو و سر برافراشته و جمله درختان و گیاهان دیگر به افتخار او شاخه های خود را خم کنید.

شما چشمه سارها و شما جویباران که در مسیر خود با نوایی دلکش زمزمه میکنید، با زبان مرموز خود را ستایش کنید.

و شما همه ی پرندگان جهان، که آواز خوانان تا دوازه های آسمان بالا می روید، صداهای خود را هم در آمیزید و با تکان بالها و نغمه های مستانه خود از جلال او سخن گوید.

شما ماهیانی که در دل آبها می لغزید و شما جانورانی که در روی زمین با حقارت می خزید یا با غرور راه می روید. ببینید که چگونه من هر بامدادان و هر شامگاهان، در بالای کوهسارها و درون دره ها در کنار چشمه ساران و در سایه ی دلپذیر درختان خاموش می مانم و صدای خود را در اختیار همه ی آنها میگذارم تا زبان به ثنا و ستایش آفریدگار بگشایند.

درود بر تو ای خداوند ار جهان هستی، با ما بخنده باشی و جز نیکی نصیب ما مکن، و اگر شب تیره، زاده ای از زادگان اهریمن را در خود پنهان کرده یا آن را پرورش داده است، آن مظهر بدی را از ما دور کن وب ران، هم چنانکه نور ظلمت را از خود می راند.
"جان میلتون"

پنج شنبه یکم خرداد ماه

آغازین صفحه ی خاطراتم را با یاد و نام پروردگار مزین ساخته ام. همان پرودگار قادر و توانایی که همواره شاهد و ناظر بر اعمال نیک و بد بندگان خویش است. امروز به مناسبت سالروز ولادت این دفترچه را از خاله ساغر که مقیم آمریکاست دریافت کرده ام و قصد دارم از این پس وقایع و رخدادهای زندگیم را در آن بنگارم. طبق معمول هر ساله جشن تولد مفصل و با شکوهی برایم گرفت. در این جشن که در باغ بزرگ ویلای خودمان برپا گردید، عده ی زیادی از همکلاسیهایم شرکت داشتند. اطراف باغ در محدوده ی ویلا، به طرز زیبا و چشم گیری به وسیله ی لامپهای فلوروسنت و رشته لامپهای الوان آراسته شده بود. کارگری که برای پذیرایی از میهمانها به خدمت گرفته شده بود، میز و صندلی ها را با سلیقه میانه ی حیاط چیده بود و روی هر میز دیس میوه و شیرینی به وفور دیده می شد.

بچه ها در وسط حیاط دایره ای تشکیل داده و همراه با صدای آهنگ تولدت مبارک که از بلندگوی ضبط صوت به گوش می رسید به رقص و شادی مشغول بودند. امشب هدایای بیشماری از جانب دوستان دریافت کردم. مادر نیز هدیه ی با ارزشی برایم در نظر گرفته بود که موجب تحیر دوستان گردید و تحسین همگان را برانگیخت. از شروع جشن، هرچه به در نگریستم، آن کسی که انتظارش را می کشیدم و آرزوی دیدارش را داشتم از در وارد نشد. دلم می خواست هنگام ورودش، آغوش خود را به رویم بگشاید و صورتم را غرق در بوسه نماید، من هم ورودش را خیر مقدم بگویم. در طول مدت جشن، عدم حضورت به خوبی احساس می شد. اواسط جشن، یکی از دوستان صمیمی ام به آرامی سر در گوش من نهاد و پرسید:

-بهنوش پس چرا پدرت در چنین شب حساسی در اینجا حضور ندارد؟

پرسش غافلگیر کننده ی دوستان چنان بود که ناگهان یکه خوردم. هیچ راه گریزی برای طفره رفتن از سؤال او به ذهنم نمی رسی. در همین لحظه، مادر که به سخنان ما گوش می سپرد، تبسم کنان خطاب به دوستم جواب داد:
-پدر بهنوش برای انجام یک مأموریت مهم و حساس ناچار شده اند از کشور خارج شوند به همین دلیل امشب نتوانستند در این جشن حضور داشته باشند.

پاسخ سنجیده و به جای مادر بار سنگینی را از دوشم برداشت و به موقع نجاتم داد. در طی این دو سالی که از پدر جدا شده بودیم، همواره سعی داشتیم مسأله ی جدایی از او را از همگان مخفی بداریم و وانمود کنیم که هیچ حادثه ی خاصی در زندگی داخلی ما وجود ندارد. صمیمی ترین دوستم نیز از ماجرای جدایی پدر و مادرم اطلاعی نداشت و این تنها راز زندگی ما به حساب می آمد.

هنگامی که میهمانان سرگرم رقص و شادی بودند، بدون جلب و توجه کسی، مخفیانه به داخل ساختمان برگشتم. وارد اتاق مطالعه که دنج ترین مکان خانه بود شدم و گوشی تلفن را برداشتم. با حالتی شوق آمیز شماره ی منزل پدر در تهران را گرفتم. به رغم این که دو روز پیش طی یک مذاکره ی تلفنی، روز تولدم را به او یادآوری کرده بودم، با این وصف اطمینان داشتم که چنین روز مهمی را از خاطر برده است.

پس از چند بوق متقطع، خانومی گوشی را برداشت. مؤدبانه به او سلام کردم و خود را معرفی نمودم و درخواست کردم که با پدر صحبت کنم. صدای زن برایم ناآشنا بود و دانستم که پدر طبق معمول سرگرمی جدیدی یافته است. زن از من خواست گوشی را داشته باشم تا او ارتباط مرا با پدرم برقرار کند. همان طور که گوشی دستم بود، صدای زن را شنیدم که با صدای بلند به پدر می گفت:

-عزیزم، لطفاً بیا با تلفن صحبت کن.

صدای پدر که از فاصله ی دورتری سخن می گفت در گوشی تلفن پیچید.

-باز دیگر کیست؟ هر که هست بگو وقت ندارم.

-عزیزم، دخترت پشت خط است، نمی خواهی با او صحبت کنی؟

-نه، به او بگو من منزل نیستم، بعداً تماس بگیرد.

-ولی من به او گفتم که تو در منزل هستی، شاید الان هم سخنان تو را شنیده باشد.

-پس به او بگو در حال حاضر گرفتارم، خودم بعداً به او تلفن می کنم. نه یک دقیقه صبر کن... به او بگو فراموش

نکرده ام که هدیه ی تولدش را پست کنم.

سخنان پدر چون دشنه ای پرنده ی قلبم را شکافت و از میان به دو نیم کرد. تصورش را نمی کردم که این چنین مورد بی مهری و توهین قرار بگیرم. پیش از اینکه زن گوشی را بردارد و جملات پدر را برایم تکرار کند، بی اختیار گوشی از دستم لغزید و روی زانویم آویزان شد. داخل مبل وا رفتم و اشک بی محابا از چشمم فرو ریخت. مدتی گذشت تا به خود مسلط شدم. یاد گرفته بودم که درونگرا باشم و دیگران را از مکنونات قلبی خود آگاه نسازم. اشک هایم را پاک کردم و با ظاهری خونسرد اما قلبی مالا مال از اندوه به جمع دوستانم در حیاط پیوستم.

شنبه سوم خرداد ماه

در اعماق وجود من دشمنی خانه دارد که همیشه غم ها و شادیهای مرا ذره ذره می کند. آسمان را به صورت اجزاء پراکنده در می آورد. ابدیت را تقسیم به ساعات می کند. گریه را شکل مجموعه ای از قطره های اشک می بخشد. این دشمن پنهانی من کیست؟ این آزمند سیری ناپذیر از جان من چه می خواهد؟ چگونه این جنگجوی تیره دل، این زاده ی اهریمن، در خانه ی دل من مکان کرده است؟ این دشمنی که بی دندادن و بی اشتها، همه چیز را در کام خود فرو می برد با من چکار دارد؟

این همه را میپرسم، اما هیچکس به پرسش من پاسخ نمی دهد. فقط در خاموشی و تاریکی، کلنگی ناپیدا هر روز بیشتر زمینی مرموز را در روح من حفر می کند، برای این که هر روز گودال ما را عمیقتر کند.

(تورس بدت)

مقارن عصر، کنار مادر در تالار پذیرایی ایستاده بودم و به پیانویی که صبح همان روز توسط او برای اجرای تمرین و آموزش موسیقی خریداری شده بود می نگریستم و ذوق زده در اطراف پیانو چرخ می زدم. با اشتیاق از مادر پرسیدم:

-پس چه موقع می توانید برایم آهنگی بنوازید؟

مادر با کف دست موهایش را نوازش کرد و جواب داد:

-طولی نخواهد کشید عزیزم. باید قبل از هر چیز نواختن را بیاموزم.

-از چه وقت تمرین را شروع می کنید؟

-قرار است فردا استاد طباطبایی به اینجا تشریف بیاورند. تبحر و استادی ایشان زبانزد همگان است. قول می دهم به

مجرد این که نواختن را آموختم، اولین قطعه ام را برای دل کوچک تو بنوازم ولی باید تا آن روز منتظر بمانی.

چقدر برایم لذت بخش بود که می دیدم مادر پس از پشت سر نهادن آن همه رنج و مشقت، دوباره روحیه ی شاد و ملایم خود را بازیافته است. در اثنای این گفت و گوها، خدمتکار ضربه ای به در نواخت و وارد شد. در دستش بسته ای

دیده می شد. یکسره به جانب مادر رفت و دو دستی بسته را به سوی او گرفت و گفت:

-این بسته برای خانم کوچک است. همین الان آن را از پستیچی تحویل گرفته ام.

مادر بسته را گرفت. با دقت کارت روی آن را خواند و درحالی که تبسم می کرد رو به من کرد و گفت:

-بهنوش جان، یک هدیه برایت رسیده.

-برای من؟! از جانب چه کسی؟

-از طرف پدرت

به محض شنیدن نام پدر، با سرعت خود را به مادر رساندم. بسته را با خشم از دستش ربودم. به طرف پنجره رفتم و

بی هیچ ملاحظه ای بسته را به داخل حیاط پرتاب کردم. مادر متعجبانه به سویم آمد، با لحنی گلایه آمیز گفت:

-دخترم چه می کنی؟ این کار اصلا درست نیست.

با لحنی بغض آلود فریاد کشیدم:

-من هدیه ی پدر را نمی خواهم. من دوستش ندارم. دیگر حتی نمی خواهم صدایش را بشنوم یا به دیدارش بروم.

-بهنوش!..

خدمتکار که حضور خود را زائد می دانست به آرامی از تالار خارج شد. با دست صورتم را پوشاندم و گریه کنان از

مقابل مادر گریختم و به اتاقم پناه بردم. می دانستم که مادر عادت ندارد در چنین حالتی خلوت مرا درهم

بریزد. ساعتی بعد، آبی به صورتم زدم و پس از تعویض لباس، نزد مادر برگشتم. آشپزخانه مقابل مادر ایستاده بود و درباره ی صورت غذای هفتگی از او نظر خواهی می کرد. با خونسردی روی مبل نشستم، مجله ای را به دست گرفتم و

تظاهر به مطالعه ی آن کردم.

وقتی کار مادر خاتمه یافت و آشپز را مرخص کرد، به آرامی به سمت من گام برداشت. سرم را تا کمر به روی مجله

خم کرده بودم اما خش خش دامن بلندش را که به من نزدیک می شد احساس می کردم. روی مبل کنارم

نشست. دست هایم را در دست فشرد و با عذوفتی سرشار پرسید:

-حالت خوب است عزیزم؟ کسالت نداری؟

-نه مادر جان کسالت ندارم.

خیره خیره نگاهم کرد و پرسید:

-گریه کرده ای؟

سرم را به علامت تأکید حرکت دادم.

-برای چه؟ نمی خواهی به مادر بگویی؟

-علت خاصی ندارد مادر. کمی دلم گرفته بود، اما الآن دیگر مشکلی ندارم.

-از دست پدرت عصبانی هستی؟

-بله مادر.

-برای چه؟ بین تو و پدرت چه اتفاقی افتاده؟

ماجرای شب تولدم را برایش بازگو کردم. بعد از اینکه سخنانم به پایان رسید، مادر با خونسردی گفت:

-تو نباید به خاطر این موضوع بی اهمیت خودت را آزار بدهی. لابد در آن لحظه حقیقتاً گرفتار بوده که نمیتوانسته با تو...

کلامش را قطع کردم و گفتم:

-نه این طور نیست. شاهم خوب می دانید که حقیقت جز این است. پدر سرگرمی هایش را به من ترجیح می دهد. مگر به جز یک تبریک لفظی، توقع دیگری از او داشتم؟ مگر چشم به راه هدایایش بودم؟ کافی بود از پشت تلفن دو کلمه ی محبت آمیز به من بگوید و با همین چند عبارت یک دنیا عشق و محبت نثارم کند.

-خودت را ناراحت نکن عزیزم. من و تو از این پس باید خودمان را به خیلی چیزها عادت بدهیم. تو باید خود دار باشی.

مستم را بر زانویم گرفتم و گفتم:

-مادر دلم می خواهد همان رفتاری را که با من کرد با او انجام دهم. این بار اگر مرا پای تلفن خواست، به خدمتکار می گویم که بگوید من در منزل نیستم. دیگر نمیخواهم پدری این چنین سنگدل و بی تفاوت داشته باشم.

-بهنوش بهتر است به اعصاب مسلط شوی. اگر مایل هستی می توانیم برای گردش عصرانه از منزل خارج شده و شهر گشتی بزنیم. نظرت چیست؟

-هرچه شما بگویید مادر.

-تا من اماده شوم تو خودت را سرگرم کن و سعی کن دیگر این قدر نسبت به مسایل پیرامون خود حساس

نباشی. آیا هنوز هم مایل نیستی هدیه پدرت را باز کنی؟

-خیر مادر، لطفاً به خدمتکار بگویید آن را هرچه سریعتر از این خانه دور کند. هرگز دلم نمیخواهد آن را جلوی چشم خود بینم.

-هر جور میل توست.

مادر با ناچاری سر تکان داد و دور شد. هدیه ی پدر سرانجام قسمت خدمتکار گردید و من هرگز نفهمیدم پدر چه

هدیه ای برایم در نظر گرفته و مایل به دانستن هم نبودم.

دوشنبه نهم تیرماه

نسیم سبک روح میان درختان جنگل می گذرد و زمزمه می کند. ابرها آسمان را فرو پوشیده اند و دامن کشان می گذرند. دختری در ساحل دریا و روی سبزه ها نشسته است. کنار او امواج دریا به کرانه می خورند و باز می گردند و او همچنان اشک می ریزد و زیر لب می گوید:

دلم مرده، دنیا برایم تاریک شده، دیگر زندگی به آرزوهای من اعتنایی نمی کنند. خداوند! "حالا دیگر مرا به نزد خود بخوان، زیرا به اندازه ی کافی از شادی جهان برخوردار شده ام. به اندازه ی کافی زندگی کرده ام. به اندازه ی کافی دوست داشته ام..."

دخترک می گرید و اشکش سیلاب وار بر دو گونه سرازیر می شود اما افسوس که شکوه و شکایت امید های مرده را از خواب گران بیدار نمی کند. آن چیست که بعد از مرگ عشق و پایان امید، دل را تسلی می بخشد؟ البته نباید رحمت اسمان را نادیده انگاشت اما تنها تسلی دل های شکسته پس از پایان دوره ی عشق، شکایت های عشق است. (فریدریش شیلر)

با فرا رسیدن تعطیلات تابستانی، تا حدودی از معاشرت با دوستان و همکلاسی هایم به دور مانده ام اما هنوز سرگرمی هایی هم وجود دارد که از درد تنهایی ما بکاهد. پدر را امروز در ویلا ملاقات کردم، به رغم این که هم چنان در دل به او احساس کدورت می کردم و حالت قهر آمیز خود را از شب تولد به بعد حفظ کرده بودم، بنا به توصیه ی مادر، سعی نمودم رفتارم با او توأم با ادب و احترام باشد.

آمده بود به من پیشنهاد کند در صورت تمایل، چند روزی همراهش به تهران بروم. اشتیاقی به این کار نداشتم و مایل نبودم مادرم را تنها بگذارم. پدر آن قدر اصرار ورزید تا موافقت کردم که خدمتکار جامه دان سفرم را آماده کند. تا پدر قهوه اش را نوشید و مختصر گفت و گویی با مادر انجام داد، من نیز کارهایم را انجام داده و آماده شده بودم. با اتومبیل پدر به هتل محل اقامت او رفتیم. در اتاق پدر زن زیبا و بلند قامتی انتظار مارا می کشید. پدر او را به عنوان همسر جدیدش به من معرفی کرد و من با او دست دادم و وی به من خوشامد گفت. با اینکه باورم نشده بود که او همسر جدید پدرم باشد، سعی کردم با او رفتار صمیمانه ای داشته باشم. در زندگی پدر زنان زیادی وجود داشتند و هریک پس از چند ماه و گاه چند هفته جای خود را به زنان جدید دیگر می سپردند و پدر همه ی آنها را همسران خود معرفی می کرد.

این عادت پدر حتی زمانی که با ما به طور مشترک زندگی می کرد نیز وجود داشت. و علت اصلی اختلاف او و مادرم هم بیشتر پیرامون همین موضوع بود. از زمانی که خودم را شناختم، مشاجرات و مناقشات پدر و مادرم تمامی نداشت. در حضور من کمتر به مشاجره می پرداختند اما من صدایشان را حتی از داخل اتاق خود نیز می شنیدم و به این گونه مجادله ها عادت کرده بودم. وقتی پدر عصبانی می شد، نسبت به مادر هتاک می کرد و وی را با خشونت مورد ضرب و جرح قرار می داد.

آن روزها مادر آپارتمان پدر در تهران زندگی می کردیم. آپارتمان پدر شامل دو واحد مجزا و تفکیک شده بود که یک قسمت آن محل زندگی و سکونت مارا شامل می شد و واحد دیگر که من و مادر اجازه ی ورود به آن را نداشتیم مخصوص پذیرایی از مهمانان خصوصی پدر بود. گاه اتفاق می افتاد پدر با میهمان خود که غالبا زنان زیبا و جوان را تشکیل می داد، روزها در آنجا به سر برده و از آپارتمان خود که مادر اصطلاحا آن را میهمانسرای پدر اطلاق می کرد خارج نمی شد تا وقتی که میهمانش وی را ترک کرده و از آنجا برود.

رفتارهای ناهنجار پدر و معاشرتهاى غير شرعى او با زنان متعدد سبب شد تا عاقبت مادر تصميم به ترك پدر بگيرد. يك شب وقتى باهم درباره ي همين مطلب سخن مى گفتند، من مخفيانه از پشت در اتاق نشيمن سخنان آنها را شنيدم. مادر مى گفت كه قصد دارد به ملك خصوصى پدرش رفته و براى هميشه تهران را ترك كند. پدر هم بدون مقاومت تسليم شد و تقبل كرد حضانت من را به او بسپارد.

هفته ي بعد من و مادر بار سفر بستيم و در حالى كه پدر حتى براى خداحافظى و مشايعت ما تا فرودگاه نيامده بود براى هميشه خانه ي پدر را ترك كرديم و به رامسر آمديم. تا مدتهاى مديد از پدر خبرى نرسيد. نه نامه نوشت و نه به من تلفن كرد. از آن زمان بود كه دريافتم من و مادر در زندگى او هيچ نقشى ايفا نمى كنيم و بود و نبودمان براى او بى اهميت است. مادر درحالى كه هنوز شرعا همسر پدر بود اما ديگر زندگى مشتركى با او نداشت.

فروردين ماه امسال بود كه پدر طلاقنامه ي مادر را به وسيله ي پست برايش ارسال كرد و من دانستم كه ديگر اميدى به بهبود روابط و پيوند دوباره ي آنها نيست. دلم براى مادر مى سوخت. اين زن صبور و وفادار، اسوه ي مقاومت و استقامت در زير اين بار سنگين در حال خرد شدن و فرو ريختن بود. من با همه ي وجودم درد و الم را حس مى كردم و از اين بابت متأسف و متأثر بودم...

سه شنبه دهم تيرماه

ساعت هشت صبح است. پدر جامه دانها را در صندوق عقب اتومبيل خود نهاده و قرار است تا ساعتى ديگر به سوى تهران حركت كنيم. در دقيق آخر، دفتر خاطراتم را بر مى دارم و براى مادر مى نويسم:

مرا چنگ خود ساز و در آغوشم گير. تا تارهاى وجودم با انگشتان ظريف تو نغمه سر دهند، بگذار قلبم دستهاى نيوفرينت را لمس كرده و ترانه ي خوش لحن را در گوشت زمزمه كند.

چنگ تو در خوشحالى و گاه در بى حالى، روى زيبايت را ديده، اشكبار خواهد شد و چون فراموشش كنى به پايت خواهد افتاد. ## نداند چه آهنگى نو، ترانه ام را به بهشت برده و مژده ي شادى را به لاينتهايى خواهد رساند.

(رايين درانات تاگور)

سه شنبه دهم تيرماه. ساعت يك بعد از ظهر.

ناهار را در رستوران هتل بيت راهى صرف كرديم. من بدون اينكه اشتهايى به خوردن غذا داشته باشم خيلى زود از پشت ميز برخاستم و به پدر گفتم كه قصد دارم در اطراف رستوران گشتى بزنم. هواى بيرون به قدرى گرم و خفكان آور بود كه پس از چند دقيقه پياده روى، ترجيح دادم داخل اتومبيل بنشينم و خودم را به نوشتن خاطراتم سرگرم كنم. از لحظه اى كه هتل را ترك كرديم پدر كلمه اى با من حرف نزد. گويى اهميتى به وجودم نمى دهد.

ناچار بودم براى اينكه خود را سرگرم سازم، كتاب داستانى را كه هديه ي تولدم بود و از دوستى دريافت كرده بودم، بردارم و مشغول خواندن آن بشوم. املم شوخى هاى زننده ي پدر و همسرش كه مرتب با صداى بلند و نازكش قهقهه مى كشيد مانع مطالعه ام مى شد. در آن لحظه باز به ياد مادر افتادم و از اينكه وى را ترك كرده و تن به اين مسافرت كسل كننده داده بودم احساس ندامت مى كردم. براى مادر نوشتم:

آن گاه كه دل تو غمگين باشد در كنار تو خواهم آمد. اتاق پر از تيرگى و تنهايى تو را سرشار از روشنى خواهم ساخت. آن گاه مى آيم كه روز با سايه مى آميزد و همه ي آن پر سرو صداست. آن گاه كه رنجهائى دل آزرده ي تو، تو را به زنجير مى كشد خواهم آمد. گوش كن، ساعت آن فرا رسيده، آن لحظه اى كه شب مى رسد آيا موجى از احساسات عجيب را كه بر روان تو سر مى كوبد احساس نمى كنى؟

(امیلی بروننه)

با نزدیک شدن پدر دفترچه را می بندم و در داخل کیفم پنهان می سازم. مایل نیستم کسی به اسرار درون دفترچه ام پی ببرد.

سه شنبه دهم تیرماه ساعت یازده شب.

یک برازا دهان مادر شنیده بودم که خطاب به پدر اظهار می داشت:

-تو فاقد تقوای جنسی و اخلاقی هستی! من از افرادی که پایبند اخلاق و تفوا نباشند بیزارم.

در آن زمان معنا و مفهوم تقوای جنسی را نمی فهمیدم اما اینک که مفهوم آن برایم تا حدی روشن شده بود حق را به مادرم می دادم. رفتار و گفتار پدر با همسرش، در حضور من به نحوی ناشایست توی ذوق می زد. بی هیچ شرمی در برابر دیدگانم سرگرم باده گساری و مغازله می شدند و وقیحانه در حضورم در آغوش هم فرو می رفتند و عبارات مستهجن و کلمات عاشقانه بر زبان جاری می ساختند. چقدر بین آن زن و مادرم تفاوت وجود داشت.

وقتی طاقتم طاق شد و و کاسه ی صبر و تحملم لبریز گشت، برخاستم، به سردی شب بخیر گفتم و به اتاقی که برایم در نظر گرفته شده بود پناه بردم. کنار پنجره ایستادم و در حالی که به آسمان پر ستاره می نگریستم، با خدای خود به راز و نیاز مشغول شدم. پدر حرمت و قداست خود را برایم از دست داده بود. در نظرم موجود مهملی جلوه می کرد که جز به خودش و هوای نفسانی خویش نمی اندیشید. اگر مادر مرا در چنین محیط شرم آور و ننگینی مشاهده می کرد، از ماندن منعم می نمود و خواستار بازگشتم می شد. دلم گرفته بود و هوای گریه در سر داشتم. کنجی نشستم و در دفتر خاطراتم نوشتم:

ای خدا، بی کمک تو من در قعر این گرداب جان خواهم داد.

مرا از این گودال تیره و وحشتناک به روشنایی روز برسان.

از روزی که پای به هستی نهاده ام درست نمی دانم تا کنون چند بار مرده ام. ای خدا اگر به دادم نرسی دیگر از من رمقی نخواهد ماند. خدایا مگر در مزرع دل من نباید هرگز گلی بروید؟ مگر برای من حتی یک بهار نیز نباید امیدی همراه بیاورد؟

من غرق نوامیدی و غم رو به سوی تو آورده ام. روز و شب رنج می برم و گستاخانه فریاد می زنم: ای خدا، قطره ای از دریای رحمت خود را به روح تشنه ی من بفرست شاید دوباره روزنه ی امیدی ظلمتکده ی روح من گشوده شود. (کلمنس پرنتانو)

جمعه سیزدهم تیرما

بادیدگان فرو بسته لب بر جام زندگی نهاده ایم و اشک سوزان برکناره ی زرین آن فرو می ریزیم، اما روزی می رسد که دست مرگ نقاب از دیدگان ما برمی دارد و هر آنچه را که در زندگانی مورد علاقه ی ما بود از ما می گیرد. فقط آن وقت می فهمیم که جام زندگی از اول خالی بوده و ما از روز نخست از این جام جز باده ی خیال ننوشیده ایم... (لرمانتوف)

پدر و همسرش قصد داشتند در میهمانی دوستی شرکت کنند ولی من از رفتن به این میهمانی سرباز زدم و ترجیح دادم در منزل تنها بمانم. فنجانی قهوه نوشیدم و کنار استخر روی تخت استراحت دراز کشیدم. نمی دانستم تا شب چگونه اوقات خود را بگذرانم. از بیکاری حوصله ام سر رفته بود. کتابی را که در دست داشتم به کناری نهادم و به

داخل استخر شیرجه رفتم. صدای زنگ تلفن در سر تا سر خانه پیچیده بود اما من بی اعتنا به آن همچنان در آب شنا می کردم.

وقتی حسابی خسته شدم به داخل ساختمان برگشتم. دوش گرفتم و لباس تازه ای را که پدر روز چهارشنبه برایم خریده بود پوشیدم. مدتی به موزیک گوش سپردم. صفحات آلبوم پدر را ورق زدم و با دوستان زن پدرم به وسیله ی عکسهایشان آشنا شدم. پدر باید آدم خوش سلیقه ای باشد زیرا تمام دوستان زنش بدون استثناء زیبا روی و پری پیکر بودند. بی دلیل نبود که پدر به هیچ کدام از آنها قناعت نمی کرد! او هر دم از باغ گلی می چید.

آلبوم را بستم و سر جایش نهادم. مدتی خودم را به تماشای تلویزیون مشغول کردم، سپس از یخچال مقداری غذا برداشتم و پس از گرم کردن سرگرم خوردن شام شدم. در منزلمان همیشه خدمت کار کارهای خانه را به عهده داشت و من تا کنون دم کردن قهوه و گرم کردن غذا را انجام نداده بودم و تجربه ای در این زمینه نداشتم. غذای نیم سوخته را با بی میلی خوردم و ظرفها را همانجا رها کردم و به پذیرایی رفتم.

تلویزیون را روشن کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. امیدوار بودم پدر هرچه زودتر به خانه بازگردد و مرا از تنهایی و بی حوصلگی در بیاورد. چشمانم را بستم و به یاد خاطرات کودکی خود افتادم... وقتی چشم گشودم پاسی از شب گذشته بود و من دانستم که مدت زیادی را در خواب بوده ام. تلویزیون را که برنامه اش تمام شده بود خاموش کردم. خمیازه ای کشیدم و کنار پنجره رفتم و چشم بر خیابان دوختم.

ساعت از دو بامداد هم گذشته بود اما از آنها خبری نشد. با بی صبری در اتاقهای تو در تو ی ساختمان قدم میزدم و مدام به عقربه های ساعت می نگریستم. برای اینکه بر ترس خود غلبه کنم به آشپزخانه رفتم و لیوانی شیر برای خود ریختم، اما هنگامی که لیوان را روی میز نهادم، دستم لرزید و لیوان محتوی شیر روی میز واژگون شد و رومیزی را آغشته ساخت. از خیر شیر خوردن گذشتم و این بار یکسره به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

ساعت سه بامداد دیگر تاب و توانم بریده شد. گوشی تلفن را برداشتم و شماره منزلمان را گرفتم. میدانستم بیدار کردن مادر در آن وقت شب کار درستی نیست اما ترس از تنهایی و کابوس و توهمات که به ذهنم هجوم آورده بود مانع از این می گشت که به درستی فکرم را متمرکز کنم. مدتی طول کشید تا مادرم گوشی را برداشت. با شنیدن صدایش، بغضم ترکید و با صدای بلند گریه سر دادم.

مادر با نگرانی و وحشت مرتب از من می پرسید چه اتفاقی رخ داده است اما گریه نمی گذاشت کلامی بر زبان جاری سازم. عاقبت بغضم را فرو دادم و علت ترس و وحشت خود را برایش بازگو نمودم. مادر با متانت مرا به آرامش دعوت کرد و تذکر داد که موردی برای نگرانی من وجود ندارد. از او خواستم با پدر تماس گرفته و وادارش کند که مرا به منزل بازگرداند. او پذیرفت و قول داد روز بعد در این مورد با پدر مذاکره کند.

ساعت پنج بامداد صدای جرخش کلید را بر روی قفل شنیدم و با خاطری آسوده از مادر خداحافظی کردم. این مکالمه ی دو ساعت سبب شد تا ترس و دلهره از وجودم دور شود و از اینکه خواب و استراحت مادر را بهم ریخته بودم، شرمسار بودم. همان دم دفتر خاطراتم را برداشتم و برای مادر نوشتم:

چه خوب بود اگر می توانستم گلی را که در این سرزمین دور دست چیده ام، هم اکنون ارمغان تو کنم. حیف که تا این فرسوها را در پشت سر گذارم و به تو باز رسم، اثری از گل من نخواهد ماند، زیرا گلهای سرخ عمری کوتاه

دارند. راستی چرا بیش از آن مدت که گل طاقت می آورد و نمی پژمرد، از تو دور شدم؟ چرا از آن اندازه که صدای بلبل به گوش گل می رسد فراتر رفتم؟
(نیکلائوس لنار)

سه شنبه هفدهم تیر ماه

امروز پس از یک هفته اقامت در تهران، سرانجام به وسیله ی هواپیما به رامسر برگشتم. قبل از حرکت، ساعت ورودم را به مادر اطلاع داده بودم. در فرودگاه رامسر مادر انتظارم را می کشید. از این که پدر و مرا یکه و تنها روانه ی این سفر هوایی کرده بود دلخور و نگران به نظر می رسید. به ویلا که برگشتیم، چون کودکی خردسال خود را در آغوشش رها کردم و صورتش را غرق بوسه ساختم.
-مادر، مادر دیگر از تو لحظه ای جدا نخواهم شد.
-دختر نازنینم آرام باش. من هم از دوریت دلتنگ بودم.
-مادر قول بده دیگر مرا به تنهایی جایی نفرستی.
-مگر سفر به تو خوش نگذشته؟

-نه مادر جان، جایی که تو نباشی اصلاً به من خوش نمیگذرد...

شب که به اتاقم برگشتم، آرامش عجیبی در خود احساس کردم. به یاد سخن مادر افتادم که همیشه عقیده دارد هیچ کجا مثل خانه ی خود آدم نیست. با این که پدر نهایت سعی خود را به کار گرفته بود تا اوقات خوشی برایم فراهم کند ولی به سبب دوری از مادر و محیط صمیمی خانه، چندان هم احساس خوشی و لذت نکرده بودم. به هر جهت خوشحالم که دوباره نزد مادر بازگشته ام.

دوشنبه بیست و نهم بهمن ماه

سه روز است که بر اثر ابتلا به آنفولانزای شدید در بستر بیماری با تب و هذیان دست و پنجه نرم می کنم. در این مدت مادر لحظه ای بالینم را ترک نکرده و به طور شبانه روز به پرستاری و مراقبتم پرداخته است. به قدری ضعف و ناتوانی بر من مستولی شده است که قادر نیستم از روی تخت پایین بیایم یا بدون کمک مادر قاشق سوپ را در دست نگه دارم.

وقتی که روز پر غوغا به پایان می رسد و شب خاموش دامن کشان شهر خفته را به زیر سایه ی نیم روشن خود می گیرد، وقتی که همه سر بر بالین آرامش می نهند و در خواب گران می روند، تازه دوران اضطراب و رنج جانکاه من آغاز می شود. در دلم، نیش افعی غم را جانگداز تر از همیشه احساس می کنم. در سر تب آلوده ام رویاهای آشفته را یکایک در کنار هم میبینم. اشباح خاموش در برابر دیدگانم هویدا می شوند و رژه ی مرگبار خویش را آغاز می کنند. با خشم و نفرت زندگانی خود را از نظر می گذرانم.

آن وقت به خویش می لرزم و ناله سر می دهم و دشنام گویان اشک تلخ از دیده فرو می ریزم. افسوس که هیچ چیز نمی تواند گذشته را محو کند.

(الکساندر پوشکین)

عصر امروز تنی چند از همکلاسی هایم که از بیماریم اطلاع یافته بودند با دسته گل به عیادتم آمدند. با آمدن آنها، مادر مارا باهم تنها نهاد و دوستانم با مهربانی به دلجویی از من پرداختند و ساعتی بعد در حالی که برایم آرزوی سلامتی می کردند منزلمان را ترک کردند.

شنبه چهارم اسفند ماه

باران بامدادی آهسته انگشت بر پنجره ی اتاق کوچکم می زند و مرا بیدار می کند. اندکی بعد، خورشید سر از پشت افق به در خواهد کرد و قطره های باران در پرتو نخستین اشعه ی لرزان آن خواهد درخشید.

از بسترم برمیخیزم، ابرهای شفاف را سلام می گویم و مشتاقانه به نخستین چهچهه ی بامدادی پرندگان گوش فرا می دارم. زیبایی بامدادان و لبخند دهکده را می نگرم، در دل نشاطی فراوان می یابم، زیرا دیرگاهی است که از دیدار شهر و دیوارهای آن که در درونشان کینه و غم در کنار هم خانه کرده اند و من ناچارم در آن با تلخی زندگی کنم و با تلخی نیز جان سپارم، به تنگ آمده ام.

(کنت لئوپاردی)

چند روزیست که از بستر بیماری برخاسته و دوران نقاهت را پشت سر نهاده ام. پس از پایان یک هفته مرخصی و استراحت، امروز زیر رگبار شدید باران دوباره به مدرسه برگشتم. دوستان از دیدارم خرسند شدند و آموزگار از بهبود دوباره ام اظهار خشنودی کرد.

پنج شنبه اول فروردین ماه

روی تپه ی بهار نشسته ام. غرق در رویاهای خویش، به آسمان می نگرم و به راهنمایی پرنده ی بهاری با بالهای ابر در فضا پرواز می کنم. می گویم: عشق، بگو کجا خانه داری تا سر بر آستان تو نهم و همانجا خانه کنم. افسوس که تو و پرنده ی بهار و نسیم سحرگاهان، هیچ کدام خانه ندارید! روح من مثل گل آفتابگردان، پیوسته رو به سوی آفتاب عشق و امید دارد. ای بهار، تو از من چه می خواهی؟ کی طلح و آرامش را که تشنه ی آنم به من ارمغان خواهی داد؟ گذر ابرها و جویباران را مینگرم. دیدار این همه گرد زر که با دست خورشید بهاران بر همه جا افشاند شده مرا محسوس می کند. این همه زیبایی، دیدگان مرا در سرمستی و خیرگی فرو می برد. همه جا صدایی چون زمزمه ی زنبوران عسل می شنوم. اندیشه های پیاپی در سرم می آیند و می گذرند. احساس می کنم که چیزی می طلبم، چیزی می طلبم که در نیمه راه غم و شادی است. از دل خود می پرسم میان درختان که در شاخ و برگ آنها زرناب و زیرجد در آمیخته اند، سراغ چه می گیری؟ می گویند: سراغ روزهای گذشته را می گیرم. سراغ بهار عمر را میگیرم که دیگر باز نمی گردد.

(ادوارد موریکه)

روز اول فروردین را با اوقاتی خوش و دلچسب آغاز کردیم. مادر با کمک خدمتکار، هفت سین جالب و زیبایی روی میز چیدند و من رنگ آمیزی تخم مرغ ها را به عهده گرفتم. در این روز تعدادی از همسایه ها و دوستان مادر به مناسبت سال نو از ما دیدن کردند. عصر دو تلفن مهم داشتم. یکی از سوی خاله ساغر و شوهرش بود که حلول سال نو را به ما تبریک گفتند و تلفن دوم مربوط به پدر می شد که مژده داد تعطیلات نوروز قرار است به شمال بیاید و قول داد که به دیدنم آمده و مرا با خود به شهرهای مختلف شمال برده و یک گردش تفریحی به یاد ماندنی داشته باشیم. پدر اصرار کرد تا مادر را وادار کنم در این سفر مارا همراهی کند. اما وقتی پیشنهاد او را با مادر در میان نهادم مخالفت ورزید و گفت بهتر است من و پدرت هیچ معاشرتی باهم نداشته باشیم. هرچه اصرار ورزیدم و پافشاری کردم مادر نپذیرفت. شب با دلخوری به اتاقم رفتم و ساعتها گریستم اما بعد که به خودم آمدم و اندکی صحنه ها و تصاویر روزهای تلخ گذشته را در ذهن خود مرور کردم به مادر حق دادم که از دیدار و معاشرت با پدر اجتناب کند. اکنون به این نتیجه رسیده ام که بهتر است مادر را به حال خود بگذارم و بیش از این اصرار نورزم...

هوتن از مطالعه ی دفتر خاطرات بهنوش فارغ گشت. از پشت میز برخاست. اندکی در اتاق قدم زد. مدتی کنار پنجره ایستاد و به منظره ی مهتاب که بر سطح باغ نور افشانی می کرد خیره شد. آن گاه دفترچه را برداشت و روی تخت دراز کشید. خاطرات بهنوش صفحات زیادی از دفترچه را اشغال کرده بود و او در خود توانایی و حوصله ی خواندن همه ی آنها را نمی دید. توجه اش به صفحات انتهایی دفترچه جلب شد، و خواندن را از همانجا آغاز کرد...

دوشنبه یازدهم مردادماه. ساعت چهار بعد از ظهر.
چرا دل من چنین سخت می تپد؟ چیست که در درون من غوغا می کند و مرا به اضطراب می افکند؟ مثل آن است که کسی در خانه ی مرا می کوبد. راستی چرا چراغ نیم مرده ی من با نور ضعیف خود دیدگان مرا چنین خیره می کند؟ ای خدا! چرا سرا پای من آرام آرام می لرزد؟ کیست که به دیدار من آمده؟ کیست که مرا آهسته صدا می کند؟ هیچ ## تنها هستم. فقط ساعت دیواری است که زنگ میزند. اوه ای تنهایی! تنهایی.
(آلفرد دوموسه)

امروز پیش از ظهر، پسر عموی مادرم آقای رادمنش و پسرشان هوتن را که به منزلمان دعوت شده بودند ملاقات کردم. سالها بود که میهمانان گرانقدر مادر را ندیده بودم و حتا از وجودشان کمترین اطلاع ای نداشتم. والده ی آقای رادمنش همسر عموی مادرم می باشد و شنیده ام که همه ایشان را مادر بزرگ می نامند. ظاهرا قرار بود مادر بزرگ در این سفر پسر و نوه اش را همراهی کنند اما بنا به دلایلی از آمدن سر باز زدند و من هم چنان مشتاق دیدار ایشان هستم.

دیدار و آشنایی آقای رادمنش و هوتن تاثیر زیادی بر من نهاد. به نظر من رادمنش انسان وارسته ای است. هوتن اما بسیار مرموز و ساکت است. درباره ی او نوعی کنجکاوی در خود احساس می کنم. مایل هستم بیشتر با او سخن بگویم و بیشتر او را بشناسم.

دوشنبه یازدهم مرداد ماه. ساعت ده شب
امشب این باغ زیباکه با جامه ی ### تیره ی خود در آغوش شبی دلپذیر و آبی به خواب رفته چه هوس انگیز است. امشب آتش زرین ماه از خلال شاخ و برگهای پر شکوفه ی درختان سیب چه زیبایی دل انگیز ی دارد!
اختران آسمان، چون در نخستین روز خلقت جهان، مرموز و خاموش در دل فضای بی پایان نور افشانی می کنند. از دور، جسته و گریخته صدای موزیک رقص به گوش می رسد، اما زمزمه ی چشمه ای که کنار من جاری است از این صدای بلندتر است.

بر روی دنیای روز، پرده ی تیره شب فرو افتاده است.
کارگران و کشاورزان دست از کار کشیده و رهروان از حرکت ایستاده اند. در شهر خفته و در میان شاخ و برگ درختان جنگل، همه جا زمزمه ی لطیف و دلپذیر شب به گوش می رسد.
این زمزمه ی مرموز از کجا سرچشمه گرفته است؟ آیا به راستی دنیای نا پیدا و مبهم افکار مرده است که در تاریکی شب به ناله در آمده است؟

(ایرانویچ تیوچف)

شب را همراه خانواده جهت گشت و گذار به رامسر و حومه ی آن رفتیم. شام را بنا به دعوت آقای رادمنش در رستوران هتلی صرف کردیم. در اینجا هر ## مشغول به کاریست و هر یک در گفت و گوی تازه ای، امنی دانم

چرا قلب بی قرار من تحمل این بار گرانی که بر دوش می کشد را ندارد. از لحظه ای که او را دیدم با گوشت و پوست عشق را حس کردم.

نگاه ساده و بی ریای او قلبم را اسیر و برده ی خود کرد. در تبی مرموز و جانکاه می سوزم و ناگزیرم خاموش بنشینم و تظاهر کنم که فارغ و آسوده در شادی و گفت و گوی آنان سهیم هستم. در حالی که من جز به او و عشق او به چیز دیگری نمی اندیشم. ای قلب حیران و سرکشته، دمی در سینه ی توفانی آرام بگیر تا بتوانم به آسودگی به سراغ عقل و منطق رفته و او را به مبارزه بطلبم باید تکلیفم را با خودم، با قلب شیفته ام، با معیارهای از پیش تعیین شده ی زندگیم روشن کنم...

سه شنبه دوازدهم مردادماه

هر شب چون به بستر نرم می روم تا از پی استراحت دیده بر هم گذارم، خیالم بال می گشاید و بی تابانه به سوی تو پرواز میکند. ناگهان خود را در کنار تو میابم. در درون سینه ی پر مهر خود لذتی را که چنین در جست و جویش بودم احساس می کنم. بدان مطلوبی که از دیرباز در دنبالش آه، میکشم و اشک می ریختم می رسم. ای رویای شیرین شبهای دراز، ای آرامش دلپذیر. همه شب با من همراه بمانید. هر شب به سراغ من آیید و اگر مقدر شده است که روح مشتاق و عاشق من در بیداری به وصل محبوب نرسد، لاقل کاری کنید که در عالم خواب سر خوش و امیدوار باشم.

(لویز لایه)

دغدغه ی عجیبی در دلم به وجود آمده است. تمام طول روز را پا نوعی بی صبری و تشویش انتظار می کشم. نمی توانم افکار خود را به زیر مهمیز بکشم. هر لحظه با درون خود پیکار میکنم تا این حقیقت را از دل برانم اما آیا میشود حقایق را نادیده گرفت؟ از دست خود عصبانی و خشمگینم. این دل لجوج و یک دنده کفرم را در آورد است. آخر چه معنی دارد که در برابر جوانی، این چنین به خاری و زبونی درآیم و نتوانم احساس سرکشم را به اختیار خود در آورم؟

چهار شنبه سیزدهم مرداد ماه

باد بهار، عطر گل، چهچهه بلبل و نسیم سحر، همه سرود عشق می خوانند و رازی را آشکار می سازند که تاکنون جرات ابراز آن را به تو نداشتم ام. دستم بسته و جسمم گرفتار است. روح آزاد است که هر لحظه به نزدت بیاید. فکر بال و پر می گسترد و به دنبال آن چون عقاب بلند پروازی که در جست و جوی طعمه باشد هرگز تنهایت نگذارد. زمانی که تو را چون امید زندگی در برابر خویش می یابم. آنچه در گمان عشق دارم به قلبت هدف می سازم. کاش می توانستم به قلبت راه یابم. به آن گنجینه ی پرقیمتی که دارد دست پیدا کنم تا بدانم زوایای آن را به چه کسی، به کدام مه پیکری داده ای؟ تا بدانم آن ## که افتخار محبتت را دارد کیست؟ و آن گاه در صورت شکست خویش، به پایت اتم و برای همیشه در مقابل چنین مصیبتی نابود گردم زیرا شکست عشق برای زن حکم مرگ است.

(جان هنری بوتلر)

به خدا این رویا نیست، وسوسه و خیال نیست. افکارم زاینده اوهام و پندارهای پوچ و تو خالی نیست. هر چه هست حقیقت دارد. من عاشق شده ام. او را دوست دارم و از جان می پرستم. در تمام عمرم هیچ جوانی نتوانست چنین شور و نشاطی آمیخته به حزن و اندوه را در من ایجاد کند. من و مادر به ندرت با اقشار مردم، به خصوص با جنس مذکر در

تماس هستیم. همین تعداد معدود هم که در اطرافمان قرار دارند، تاکنون نوانسته اند توجه مرا به خود جلب کنند. اما نمی دانم این جوان در خود چه دارد که قلب و روح مرا به اسارت خویش در آورده است.

پنج شنبه چهاردهم مردادماه

شاید از همان وقت مال تو بودم که هنوز تو را ندیده بودم. زیرا که خاک مرا از ازل با مهر تو سرشتند. من این راز را از هماندم دریافتم که نام تو را برای نخستین بار شنیدم و ناگهان دل در برم تپید. زیرا روح تو در این نام پنهان شده بود تا روح مرا به سوی خویش بخواند.

یک روز نام تو را شنیدم و همان دم نفس در سینه ام خاموش شد.

دیر زمانی گوش فرا دادم، اما فراموش کردم جوابی بگویم. از آن دم بود که هستی من با تو در آمیخت و گویی احساس کردم که برای اولین بار ندایی به گوش دلم رسیده است. راستی آیا تو از این اعجاز خبر داشتی؟ خبر داشتی من بی آن که تو را شناخته باشم به شنیدن نام تو دانستم که محبوب و آقای خویش را یافته ام و با شنیدن نخستین کلمات تو این گمان خود را به یقین پیوسته دیدم؟

پیش از تو روزهای عمر من با تاریکی و نومیدی می گذشت. تو زندگانی مرا با فروغ امید روشن کردی. وقتی که صدای تو را شنیدم رنگ از رخم پرید و بی اختیار دیده بر زمین افکندم. در آن دم بود که دلهای ما بانگاهی خاموش از هم بوسه ی عشق ربودند. من نام تو را در نگاهت خواندم بی آنکه از خود چیزی پرسیده باشم به خوبی گفتم: اوست.

(مارسلین دبردوالمور)

این شعله ی سوزان که تار و پود حیات مرا می سوزاند و آتش به خرمن وجودم میزند چیست؟ این اشکهای گرمی که از دیگان منتظرم بر گونه های ملتهب و پژمرده ام می چکد از برای چیست؟ کیست که خلوت شبهای مرا بر هم زده و بستر آرامشم را به دریایی توفانی و موج مبدل کرده و رویاهایم را به کابوس تبدیل نموده است؟ کیست که طایر اندیشه ام را در آسمان عشق خود به پرواز در آورده و قلب فشرده ام را آماج تیرهای خود نموده است؟ این پریشانی و سرگردانی از چیست؟ چرا تا بدین پایه مضطرب و پریشانم؟ پروردگارا پس شجاعت و شهامتم کو؟ پس صبر و بردباریم به کجا شد؟...

جمعه پانزدهم مرداد ماه

وقتی که تو را سیر می نگرم، سراپا خاموشی و نشاط میشوم. تو را با

چشم ستایش می بینم و صدای برهم خوردن یال لطیف فرشته ای را که تو مظهر اویی می شنوم. در خاموشی و حیرت لبخند می زنم. نمی دانم تویی که به نزد من می آیی تا تنهای آرزوی دل آرزومند مرا برآوری با این امید من زاده ی وهم پنداری بیش نیست.

روح خود را می بینم که از گردابی به گردابی فرو می رود و در تاریکی عمیق شب که قلمرو خداوند است، زمزمه ی دلپذیر و خوش آهنگی را می شنوم که از چشمه ی تقدیر بر می خیزد. مبهوت و آشفته، رو به سوی آسمانها می کنم و در برابر لبخند ستارگان زانو بر زمین می نهم تا به سرود مقدس روشنایی که اختران آسمان می خوانند گوش فرادهم.

«ادوارد موریکه»

می گویند عشقی زیبا و با شکوه است که توأم با رنج و حرمان باشد. من نیز از عشقی که وجودم را در آتش خود می سوزاند رنج می برم و در عین حال امیدوارم. امید به آینده ای روشن و شیرین.

می دانم که او هم دوستم می دارد. هر چند که عشق خود را بر زبان نمی آورد و اسرار دوروش را فاش نمی سازد، اما نگاه مشتاق و سوزانش حکایت از عشق او دارد. دلم می خواهد به او بگویم یگانه مرد زندگی من است. بگویم که با تمام وجودم دوستش دارم و خواهان اویم. اگر بدانم او نیز دوستم می دارد تمام هستی ام را به پایش می ریزم و همه ی محبت دنیا را نثارش می نمایم.

شنبه شانزدهم مرداد ماه.

شب خاموش است. نزدیک بستر م شمعی با شعله ی غم انگیز خود آهسته نورپاشی می کند. مثل این است که شعرهای من چون جویبارهای عشق از سرچشمه ی دلم روان شده اند. همه جا در نظرم از وجود تو آکنده است. در تاریکی شب دیدگان تو را می بینم که با برق مهر می درخشند و با نگاهی خندان به من می نگرند. صدای دلپذیر تو را می شنوم که در گوش من زمزمه می کند: دلدار من، تو را دوست دارم. مال توهستم...

ای خوشبختی شبهای دراز، کجایی؟ مگر نمی بینی که خواب آرامش بخش از دیدگان من گریخته و مرا در تاریکی عمیق شب، خاموش و تنها گذاشته است؟ بیدار و نومیدم. به رؤیای خود می نگرم که بال و پر گشوده اند و از من می گریزند. اما من روح باغم و حسرت این رویاهای عشق را دنبال می کند.

ای عشق، ای عشق پیام مرا بشنو. این رویاهای دلپذیر را به نزد من باز فرست. کاری کن که شامگاهان، مست. باده ی خیال، در خواب روم و هرگز بیدار نشوم.

«الکساندر پوشکین»

هر شب در رویاهایم با او سخن می گویم زیرا در واقعیت شرم و حیا مانع از آن می گردد که وی را از اسرار درونم آگاه سازم. آه... اگر او می دانست که چسان لحظه هایم را با عطر وجود او پر می سازم و چسانبستم را به یاد او و عشق سوزانش، با اشک دیده نمناک می گردانم، بیشتر از هر زمانی دیگر دوستم می داشت.

می خواهم برایش مکتوبی بفرستم و در آن به عشق خود اعتراف کنم. دیگر تحملم را از کف داده ام. دیگر هر قدر که انتظار کشیده ام کافیست. او باید بداند چه لهی به جان من افکنده است. آری او باید بداند...

یکشنبه هفدهم مرداد.

ای محبوب من، دلم می خواهد فقط دوستم بداری و با محبت و مهربانی به سوی خویش بخوانی. آن گاه که من از باده ی عشق تو سرمست شوم، نه از تاریکی شب می ترسم و نه از سختی توفان بیمی خواهم داشت، زیرا عشق تو قلبم را چون روز، روشن ساخته است.

فقط دوستم بدار و با محبت و مهربانی مرا به سوی خویش بخوان زیرا در غیر این صورت زندگی برایم ارزش نخواهد داشت. محبت و مهربانی تو راه امید و آرزوی مرا همواره نورانی می سازد. پس حال که من خود را سعادتمندترین افراد بشر می دانم، تو هم مکمل این سرور و شادمانی باش... فقط دوستم بدار و با محبت و مهربانی مرا به سوی خویش بخوان.

« (دو گره) »

دیگر قادر نیستم اسرار عشقم را در دل مدفون سازم. تو که اینک دفترم را می خوانی، چه نیازی به نامه نوشتن است؟ هر آنچه را که باید بدانی، از نوشته هایم دانستی و به عشق راستینم پی بردی. اکنون که عشق پاک و بی

آلایشم را به تقدیم داشته ام آرزومندم آن راپذیری و با کلامی نوید بخش مرا نسبت به آینده ی عشقمان امیدوار گردانی. بدان که همواره به تو می اندیشم حتا زمانی که در کنارت هستم...

خاطرات بهنوش در اینجا به پایان رسید. هوتن دفترچه را روی سینه اش نهاد. دیدگانش را به هم می فشرد تا قطرات اشکی که در کاسه ی چشمانش جمع شده بود فرو ریزد. فشار شدیدی در قفسه ی سینه اش احساس می کرد آیا حقیقتا بهنوش عاشق او شده بود؟ در حالی که وی فقط اندیشه ی تصاحب مادرش را در سر می پرواند. و جز رسیدن به وصال او طالب چیز دیگری نبود.

هیچ ## از آنچه که در دل او می گذاشت. خبر نداشت. کسی نمی دانست که او در چه گردابی دست و پا می زند. دلش برای بهنوش می سوخت. نه از راه ترحم بلکه کاملا به احساس او واقف بود و درد و رنج وی را درک می کرد. همان رنجی را که او از عشق سپیده می کشید. برای رهایی از این مشکل هیچ راه حل منطقی و عقلانی به ذهنش نمی رسید. بر سر دوراهی قرار گرفته بود. اگر در برابر عشق بهنوش بی تفاوت می ماند و خود را به تجاهل و نادانی می زند به طور قطع سبب رنجش و دلشکستگی او می گشت. از طرفی هم می دید که عشق سپیده در تمام وجودش رخنه یافته و قادر نیست به آسانی دل از او بر کند و قلبش را در اختیار دیگری قرار دهد. بهتر دید که در برابر بهنوش بی اعتنائی پیشه کند، شاید به تدریج می توانست وی را از خود مایوس گردانیده و سبب شود که او عشق هوتن را از دل براند و وی را به فراموشی بسپارد. با این تفکرات، دفترچه را کنار میز کنار تخت نهاد. چراغ را خاموش کرد و دوباره در بستر دراز کشید.

سه روز پس از طرح پیشنهاد ازدواج از سوی رادمنش، سپیده تصمیم گرفت در این باب با دخترش گفت و گویی انجام دهد. عصر آن روز، در فرصت به دست آمده به جانب اتاق بهنوش به راه افتاد. با وارد آوردن ضربه ای به در، اجازه ی دخول گرفت و وارد شد. بهنوش که در حال مطالعه ی کتابی بود، با دیدن مادر از پشت میز برخاست و به جانبش رفت.

— عصر به خیر مادر.

— عصر به خیر دخترم. مزاحمت که نیستم؟

— اختیار دارید مادر، این چه حرفیست؟!

سپیده یکی از صندلیها را پیش کشید و روی آن نشست. نگاهش را به کتابی که در دست بهنوش قرار داشت افکند و پرسید:

— مشغول مطالعه بودی؟

— بله مادر.

— چه می خوانی؟

— بهنوش تبسم کنان به کتاب اشاره کرد و پاسخ داد:

— تاریخ ادبیات ایران اثر ادوارد براون. لابد شما هم این کتاب را مطالعه کرده اید؟

— سپیده سرش را به نشانه ی تایید حرکت داد و گفت:

— سابقا بله.

بهنوش کتاب را روی میز نهاد و گفت:

— حتم دارم موردی پیش آمده که به اتاقم آمده اید. این طور نیست مادر؟

سپیده سرش را تکان داد و جواب داد:

— چرا همین طور است. می خواهم کمی با تو صحبت کنم.

— خوشحال می شوم مادر.

سپیده برخاست. صندلی اش را مقابل خانه ی بلورین ماهیها قرار داد. روی آن نشست و چون مادر را غرق تفکر دید،

سعی کرد سکوت را همچنان حفظ کند تا مادر خود لب به سخن بگشاید. دقایقی که گذشت، سپیده نگاه از ماهیها

برگرفت. چشم بر بهنوش دوخت و گفت:

— می دانی عزیزم، تصور نمی کردم در طرح موضوع دچار اشکال شوم احساس می کنم هر چه را که در ذهن داشتم

از مغزم گریخته است.

بهنوش اندکی به سمت مادر متمایل شد و گفت:

— مادر جان امیدوارم مشکلی پیش نیامده باشد.

— نه، نه مشکل که نه ولی...

سپیده آب دهانش را فرو داد و پس از لختی با کلماتی بریده بریده افزود:

— تو همیشه عقیده داشتی که من نباید مردم گریز باشم... به خصوص درباره ی آینده، عقیده داشتی که باید سر و

سامانی به وضع خودمان بدهیم و...

بهنوش لبخندی زد و با قاطعیت پاسخ داد:

— بله ماد، هنوز هم سر عقایدیم هستیم و معتقدم که شما بهتر است از بین خواستگاران خود یکی از بهترین آنها را

برگزینید و به این مجرد کسالت بار خاتمه بدهید.

سپیده با دقت او را نگریست و پرسید:

— تو کاملاً یقین داری که عقیده ات تغییر نخواهد کرد؟

— برای چه باید تلزللی در عقیده ام پیدا بشود؟! ازدواج حق مسلم شماست. چه کسی گفته که شما باید تا پایان

عمرتان مجرد باقی بمانید؟!

سپیده پاهایش را روی هم انداخت. انگشتانش را در هم گره کرد و در حالی که مستقیم به دخترش می نگریست

گفت:

— منظورم این است که اگر روزی تصمیم به ازدواج بگیرم و بخوام با مردی که واجد شرایط باشد عروسی کنم، این

مساله سبب نگرانی تو نخواهد شد؟

— نه مادر عزیزم، به هیچ وجه. باور کنید صمیمانه از این جریان استقبال خواهم کرد. لطفا تصور نکنید که با یک

دختر بچه ی لوس و حسود و نازک نارنجی مواجه هستید. من جز سعادت و خوشبختی شما چیزی نمی خواهم.

بهنوش از روی صندلی برخاست. زیر پای مادر زانو زد. دستهای او را در دستان خود فشرد و با لحن هیجان زده ای

گفت:

— حتم دارم از طرح این موضوع منظور خاصی دارید. لابد باز هم یکی از همان عاشق سینه چاک از شما تقاضای

ازدواج کرده است، این طور است مادر؟!

سپیده با صدای بلندی خندید و جواب داد:

— بله تقریباً.

— و حدس من بر این است که او باید مرد شاخص و قابل توجهی باشد.

— چطور؟!

— به این دلیل که شما را وادار کرده تا به مساله ی ازدواج جدی تر بنگرید. اگر چنین است باید بگویم که او یک معجزه گر است که توانسته فکر و اندیشه ی شما را به ازدواج معطوف گرداند.

نمی خواهید او را به من معرفی کنید؟

سپیده بی اختیار گفت:

— آقای رادمنش.

و منتظر واکنش بهنوش ماند. بهنوش هیجانزده برخاست. دستش را دور گردن او انداخت. گونه اش را بوسید و گفت:

— مادر چه خبر مسرت بخشی. آقای رادمنش! به نظر من او بهترین و کاملترین مرد دنیاست.

خوشحالم که به ایشان پاسخ مثبت داده اید.

سپیده او را کنار خود نشاند و با ملایمت گفت:

— ولی من هنوز به ایشان پاسخی نداده ام.

— برای چه مادر؟

— مایل بودم ابتدا نظر تو را بدانم. در حال حاضر تو مهم ترین و ارزشمندترین چیزی هستی که من دارم. نمی

خواستم قبل از مشورت با تو کاری انجام بدهم.

— متشکرم مادر، من اگر جای شما بودم بدون لحظه ای درنگ از پیشنهاد ایشان استقبال می کردم. شما باید در اولین

فرصت این کار را انجام بدهید. آه مادر... نمی دانید چه احساسی دارم و چه قدر از شنیدن این موضوع خوشحالم.

آقای رادمنش تنها مردی است که می توانم روی منش و شخصیتش حساب کنم و او را لایق شما بدانم.

سپیده از چهره ی خشنود و شاد دخترش که پرشور و هیجان زده سخن می گفت غرق لذت گردید. از جا برخاست و گفت:

— من می روم به خدمتکار بگویم عصرانه را در باغ صرف می کنیم. تو هم زود به ما ملحق شو.

— اطاعت می شود مادر، تا دقایقی دیگر خواهیم آمد.

سپیده از اتاق خارج شد. بهنوش خود را روی تخت انداخت و در حالی که قلب متلاطم خود را در مشت می فشرد زیر لب زمزمه کرد:

— پروردگارا از تو متشکرم. همه چیز دارد به خوبی پیش می رود. خداوندا مهر و محبت مرا در دل هوتن جای بده و

از او بخواه مرا دوست بدارد و عشقم را پذیرا باشد.

بهنوش در طی این چند روزی که دفترچه ی خاطراتش را از هوتن دریافت کرده بود. همچنان منتظر بود تا عکس

العملی از جانب او مشاهده کند. هر زمان که با هوتن برخورد می کرد با دقت حرکات و سکناات وی را زیر نظر می

گرفت و انتظار داشت هوتن نیز با کلامی، نگاهی، ایما و اشاره ای، در مقابل او واکنش نشان دهد اما هوتن به قدری

خونسرد و خوددار بود که نمی شد از رفتارش چیزی استنباط کرد.

شک و تردید به جان بهنوش نیش می زد. نمی دانست خونسردی و بی توجهی او را به چه چیزی تعبیر کند. این بار

تصمیم گرفت به طور علنی عشق خود را آشکار سازد و هوتن را وادار به اعتراف کند. به عقیده ی خودش باید کاری

می کرد تا او حجب و حیا را کنار نهاده و دریچه ی دل خویش را پیش بهنوش بگشاید. با این قصد، قلم و کاغذ به دست گرفت و برای هوتن نوشت:

محبوب من:

سلام و درود بر تو باد. بر تو که با آمدنت، پیام و عشق و شور سرمستی با خود آورده ای. همان دم که تو را دیدم دریافتم که فقط به تو تعلق دارم. عشق تو چون گلی زیبا در مزروع دلم شکوفا شد. با خود گفتم: این همان شهزاده ی رویاهای شبانه ی من است که سالها انتظارش را می کشیدم. از همان لحظه قلبم به زیور عشق تو آراسته شد و عنان و اختیار از کفم برفت.

عشق تو همانند مشعل سوزانی قلب مرا برافروخته است و شعله هایش هر لحظه سر به آسمان می کشد. از تو سپاسگزارم که زندگی مرا به نور عشق خود روشنی بخشیدی و روح حیات در من دمیدی. تو به من سعادت و شادکامی ارزانی داشتی و من این نیک بختی را مدیون تو هستم.

حس می کنم همای سعادت بر سرم سایه افکنده و بر شانه هایم نشسته است. دلم می خواهد فریاد بر آورم و با صدایی رسا به جهان و جهانیان بگویم که تو چه آشوبی درمن ایجاد کرده ای. هرگز نمی توانی تصور کنی که تا چه حد قلبم از عشقت سرشار است. یقین دارم که تو ارزش عشق مرا درک خواهی کرد و من خرسندم که قلب خود را به تو تقدیم کرده ام. دیگر آرزویی در سر ندارم جز این که بدانم کانون دلت از محبت و مهر من سرشار است. تو چنان در نظرم عزیزی که حاضرم تا آخرین دم حیات، به انتظارت بنشینم و دیده بر در دوزم تا از آن باز آیی و سراغی از من بگیری. لطفاً برایم بنویس که دوستم می داری یا نه؟

دیوانه ی تو: بهنوش

هوتن صبح همان روز نامه ی بهنوش را دریافت کرد. از ادب و نزاکت به دور بود که نامه اش را بی جواب بگذارد. قلم و کاغذ را به دست گرفت و برایش نوشت:

با گرمترین سلامها و بهترین آرزوها، نامه ی پر عطوفت و روح نواز سرکار را دریافت کردم. مفتخرم که دوستی بی شائبه ام را تقدیم شما دارم و از توجه و محبت شما نسبت به حقیر قدردانی کنم. امیدوارم بتوانم از سعه صدر و علو طبع سرکار درس عبرت بگیرم. من شما را همانند خواهری گرامی می دارم و امیدوارم این مهر و محبت دوام و بقای ابدی داشته باشد.

بار دیگر از علاقه مندی و بذل توجه سرکار نسبت به حقیر سپاسگزارم. روزگارتان به کام.

با تشکر و سپاس قلبی: هوتن

نامه ی هوتن قلب بهنوش را سخت لرزاند. چندین بار نامه ی خشک و رسمی او را از ابتدا تا انتها مرور کرد هر بار به جمله ی «من شما را همانند خواهری گرامی می دارم...» می رسید چیزی در وجودش زبانه می کشید. هوتن با این جمله به او فهمانده بود که وی را مانند خواهری دوست می دارد و نسبت به او احساس دیگری نمی تواند داشته باشد. یک شب تا صبح گریست و با خود فکر کرد. عاقبت بار دیگر به این نتیجه رسید که هوتن به دلیل شرم و حیا قادر نیست عشق خود را افشا کرده و از راز دلش پرده بردارد. بار دیگر قلم و کاغذ را بدست گرفت و نوشت:

محبوب عزیزم:

به کرات نامه ات را خواندم اما هنوز پاسخی را که در خور و شایسته باشد از آن دریافت نکرده ام و نمی دانم آیا همان گونه که من تو را دوست می دارم تو نیز مرا شایسته ی عشق خود می دانی یا خیر؟

تو می دانی که در مجمر سینه ام شعله های سوزان عشقت سر به آسمان می گذارد. لابد می دانی که من تا قبل از این که به سرزمین قلبم پا بگذاری با مفهوم عشق بیگانه بودم اما اینک مردی مالک این قلب پر التهاب گشته که دلم می خواهد برای همیشه این سرزمین سرسبز را در تملک داشته باشد وکلید آن را به دست دیگران نسپارد. تو چون خورشیدی دل افروز بر آسمان قلبم می درخشی و چون مهتابی نقره فام شبهای تاریک و سرد وجودم را روشنی می بخشی. عشق تو از چشمه ی دلم می جوشد و دلم می خواهد تو نیز دوستم داشته باشی و صادقانه همه چیز را بگویی. یقین دارم که احساسم به خطا نرفته و تو نیز صمیمانه دوستم می داری. اگر حجب و حیا مانع می گردد که حضوری با من گفت و گو کنی دست کم می توانی مرا با کلماتی هر قدر کوتاه و مختصر امیدوار و دلشاد گردانی. من انسان زیاده خواهی نیستم. یک کلمه اظهار محبت از سوی تو کافیت که جانم را تا پایان عمر نثارت نمایم. من تو را بیشتر از تمام دنیا دوست دارم و اینک که اسیر عشق تو شده ام دلم می خواهد عشق و محبت را فقط در دامن پر مهرت جست و جو کنم. به خدا سوگند که کبوتر دلم هر دم به سوی تو پر می کشد. عکس تو را در قاب دل پنهان کرده ام و هر روز بشارت آمدنت را به دل خود مژده می دهم. اکنون که دل و دینم را به یغما برده ای می توانی با کلامی خوش آوای نیک بختی را در گوشم زمزمه نمایی و مرا بیشتر از پیش به آینده امیدوار گردانی. لطفاً برایم بنویس که چقدر دوستم می داری اما دیگر تعارفات خشک و رسمی را کنار بگذار و از عشق و دلدادگی سخن بگو.

شیدای تو: بهنوش

هوتن پس از خواندن این نامه دریافت که مطالب مندرج در نامه اش بهنوش را متقاعد نگردانیده است. این بار برایش نوشت:

با سلام و درود بر شما

همان گونه که نسیم بهاری بوی گل و سبزه و ریحان را به مشام جان می رساند، نامه ی پر مهرتان نیز نسیمی دل آویز با خود به همراه داشت. اگر در نامه ی قبلی ام مطلبی به چشم خورد که باعث رنجش خاطرتان گردید صمیمانه و قلباً پوزش می خواهم. من در خود جرات چنین گستاخی و جسارتی را سراغ ندارم که قلب مهربان شما را برنجانم. این نهایت وقایت است که روح لطیف چون برگ گل شما را با دشنه ی کلمات و عبارات خدشه دار کرد. شاید سکوت من و خودداری از نوشتن دلیلش این باشد که خود را لایق و شایسته ی عشق شما نمی دانم. شما برترین و والاترین موجودی هستید که تا کنون با وی برخورد داشته ام. نمی خواهم از من رنجشی به دل بگیرید اما همان گونه که در سطور بالا تذکر دادم من در برابر شما خود را حقیر می دانم و شایسته ی عشق بی شائبه ی شما نیستم. امیدوارم همواره سعادت مند و کامروا باشید.

دوستدار حقیقی شما: هوتن

بهنوش هنوز هم احساس می کرد به نتیجه ی دلخواهی که از هوتن انتظار داشته است نیافته است. دلش می خاست باز هم برایش بنویسد، از خودش، از آرزوهایش، از عشقی که باعث رنج و عذابش شده بود و وجودش را ذره ذره آب می کرد، اما مجبور بود جلوی بروز احساساتش را بگیرد و بیش از این غرورش را زیر پا نگذارد. به قدر کافی و به طور واضح و آشکار هوتن را از عشق و علاقه ی خود آگاه گردانیده بود و اینک باید به او فرصتی می داد تا در این باره تصمیم گرفته و اقدامی صورت دهد.

تمام شب را با خیال هوتن به خواب رفت. هنگامی که سپیده بامدادی از همه سو سر به در آورد، از خواب بیدار شد. خمیازه ای کشید و مدتی روی تخت به حالت نشسته قرار گرفت. از رویای شیرینی که در خواب دیده بود غرق لذت گردید و تبسم دلنشینی بر لبش نشست. برخاست و مشغول پوشیدن لباس شد. دقایقی بعد ساختمان ویلا را ترک کرد و قدم به داخل باغ نهاد. عطر گل‌های شب بو که سپیده دمام سر از سینه ی شاخه ها بر می کشید و غنچه های پنج پرش را می گشود فضای باغ را پوشانده بود. از دور مادرش را دید که قدم زنان در حال گفتگو با هوتن است، اما هر چه چشم گرداند رادمنش را در آن حوالی مشاهده نکرد. از آنجایی که دختر خوشبین و زودباوری بود، به خود امیدواری داد که هوتن قصد دارد راجع به او و آینده ی مشترکشان با مادرش مذاکره کند، و با این تصور که شاید وی مایل باشد این گفت و شنود در خلوت و بدون حضور شخص ثالثی انجام پذیرد، راهش را کج کرد و دوباره به داخل ساختمان برگشت. سر میز ناهار، هوتن کاملاً ساکت بود و در مکالمه ی آنان شرکت نمی جست. بهنوش با دقت او را زیر نظر داشت. هوتن چنان برایش با ارزش بود که نمی توانست اندک حزن و اندوهی بر چهره اش مشاهده کند. رادمنش که از لحظاتی قبل حرکات پسرش را زیر نظر گرفته بود و به ناراحتی ظاهری وی پی برده بود، نگاهی به او کرد و با نگرانی پرسید:

– هوتن جان حالت خوب است؟ کسالت نداری؟

همه ی نگاهها متوجه او شد. هوتن یک باره به خود آمد سرش را بالا گرفت. تبسمی کرد و پاسخ داد:

– خیر پدر، حالم خوب است. نگران نباشید.

رادمنش با دلسوزی سری تکان داد و گفت:

اما من احساس می کنم حالت زیاد خوب نیست. صورتت رنگ پریده شده و چشمانت حالت دیگری به خود گرفته است..

هوتن بدون این که غذایش را تمام کند، قاشق و چنگال را درون بشقاب رها کرد. دور لبش را با دستمال تمیز نمود و جواب داد:

– دیشب تا دیر وقت کنار ساحل قدم می زدم. هوا هم اندکی سرد بود. تصور می کنم سرما خورده باشم.

– باید بیشتر از این مراقب سلامتی خودت باشی پسر.

– چیز مهمی نیست پدر. فکر می کنم اگر قدری استراحت کنم دوباره بهبودی خود را به دست آورم.

اگر اجازه بدهید به اتاقم می روم.

سپیده به ملایمت گفت:

– لطفا راحت باشید. بروید و خوب استراحت کنید. اگر به چیزی احتیاج پیدا کردید به خدمتکار اطلاع بدهید.

– از لطف شما ممنون متشکرم.

بهنوش که نگران سلامتی او بود گفت:

– می خواهید به خدمتکار بگوییم برایتان قرص مسکن بیاورد؟

هوتن اندکی سرش را خم کرد و با احترام جواب داد:

– فعلاً ضرورتی ندارد اگر لازم شد دستورش را به خدمتکار می دهم لطفاً نگران من نباشید و ناهارتان را میل کنید.

هوتن پس از عذر خواهی مجدد، برخاست و آنان را ترک کرد و یکسره به اتاقش رفت. از صبح که با سپیده گفت و گویی انجام داده بود حالش منقلب بود. برخورد سپیده با او صمیمانه تر و مهربانتر از روزهای گذشته بود و هوتن

این را به حساب علاقه ی خاص او می نهاد. در حالی که طول و عرض اتاق را می پیمود سعی داشت کلمات و جملاتی را که بین آن دو رد و بدل شده بود به خاطر آورده و از جمع بندی آنها به نتیجه ی مطلوبی دست یابد. رفته رفته داشت مقاومت خود را از دست می داد. دیگر نمی توانست در برابر این عشق و احساس پایداری کرده و چون روزهای گذشته سکوت اختیار نماید. در تمام آن ساعاتی که با خود خلوت کرده بود، در حالی که فشار روحی سختی را تحمل می کرد، در فکر طرح نقشه اش بود. دلش می خواست هر چه سریعتر زمینه ای فراهم می آمد که او بتواند تصمیم قطعی خود را اخذ کرده و از این مخمصه رهایی یابد.

سرانجام پس از ساعتها تفکر و اندیشه، تصمیم گرفت برای خاتمه بخشیدن به این معضل اندوهبار، همه چیز را صراحتاً نزد پدر اعتراف کرده و از او بخواهد که در جلب رضایت سپیده بکوشد و موافقت او را جهت ازدواج جلب نماید. با خود تصمیم گرفت در برابر مخالفت احتمالی پدر مقاومت کرده و تا رسیدن به مقصود از پای ننشیند. او صبح روز بعد را برای مذاکره با پدر در نظر گرفت و با این تصمیم اندکی آسوده خاطر گشت و از بار اندوهش کاسته شد.

عصر همان روز برای صرف عصرانه در باغ به دیگران ملحق شد. ساعتی بعد، سپیده خطاب به او گفت: — ما در نظر داریم به کنار ساحل برویم و کمی قدم بزنیم. قطعاً شما هم ما را همراهی می کنید. هوتن میل زیادی به رفتن نداشت و می خواست تنها باشد. وقتی که دانست بهنوش هم همراه آنهاست، به کلی از گردش و پیاده روی منصرف گردید و بهتر دید که کمتر با او رو در رو قرار بگیرد. لذا ضمن عذر خواهی پاسخ داد: — لطفاً مرا از آمدن معذور بذارید. بهتر است همچنان به استراحت بپردازم. حس کرد بهنوش از شنیدن سخنان او اندکی دلگیر و مکدر شده است، اما دیگر برایش تفاوتی نداشت. بهنوش می بایست به تدریج از جانب او قطع امید می کرد و عشق وی را از سر به در می نمود. سپیده و رادمنش برخاستند و پیشاپیش به حرکت در آمدند. بهنوش قبل از حرکت به هوتن گفت: — متأسفم از اینکه می بینم نمی توانید ما را در این گردش همراهی کنید.

در نگاهش علایم عدم رضایت خوانده می شد و لحنش لرزان و بغض آلود بود. هوتن در حالی که سعی داشت کاملاً طبیعی رفتار کند از وی عذر خواست و به طرف ویلا به راه افتاد. بهنوش هم به مادرش پیوست اما بعد وقتی که در یافت آن دو قرار است راجع به آینده با هم مذاکره کنند، دوچرخه اش را برداشت و به بهانه ای از آنها فاصله گرفت و دور شد.

سپیده و رادمنش سوار بر قایق شده و از ساحل دور گشتند. سپیده قصد داشت به طریقی سر صحبت را باز کرده و به موافقت خود اشاره نماید اما رادمنش زودتر از او به سخن در آمد و گفت: — اگر اجازه بفرمایید من و هوتن ظرف یکی دو روز آینده به تهران باز می گردیم.

سپیده نگاهش را به او دوخت و جواب داد:

— چرا این قدر زود؟ لابد از دست ما خسته شده اید!

— خیر به هیچ وجه، ولی خوب ناچارم که برگردم. دو هفته است که از کارهای شرکت غافل شده ام، می ترسم همکاران را به در دسر انداخته باشم.

— حالا حتماً باید به این زودی بروید؟

— اگر اجازه بفرمایید.

— اختیار دارید، تصمیم با شماست. من و بهنوش در این مدت به قدری به شما مانوس شده و به وجودتان عادت کرده ایم که بعد از رفتنتان به طور قطع احساس تنهایی خواهیم کرد. باید به ما قول بدهید که باز به دیدنمان بیایید. البته این بار با مادر بزرگ عزیز.

— اطاعت می شود. اما گویا شما دعوت مادر بزرگ را از خاطر برده اید؟ ایشان منتظرند که شما را در تهران ملاقات کنند.

سپیده آهی کشید و پس از مکثی کوتاه گفت:

— خیر فراموش نکرده ام. قول می دهم تا پیش از تمام شدن تابستان به تهران بیایم. آقای رادمنش، اجازه دارم نظرم را درباره ی پیشنهاداتتان در امر ازدواج اعلام کنم؟

— استدعا می کنم دختر عمو. من بی صبرانه منتظر پاسخ شما هستم.

سپیده تبسم دلنشینی بر لب راند و گفت:

— اگر در این مدت شما را منتظر گذاشته ام پوزش می خواهم. ازدواج موضوعی بود که من آن را از برنامه ریزی زندگی ام حذف کرده بودم اما اکنون به این نتیجه رسیده ام که بهتر است پیشنهاد شما را بپذیرم. بنابراین پاسخ من مثبت است.

سرور و شمع در سیمای رادمنش هویدا گردید. با لحنی هیجان زده گفت:

— خوشحالم که این خبر مسرت بخش را می شنوم. امیدوارم که شایسته ی این انتخاب باشم و بتوانم با همراهی و

مساعدت شما بر مشکلات زندگی فائق آیم. جسارتا می پرسم، آیا با بهنوش هم مذاکره کرده اید؟

— البته، خوشبختانه بهنوش به شدت تحت تاثیر شخصیت شما قرار گرفته است. در واقع او بود که مرا به این کار ترغیب نمود.

رادمنش خنده کنان گفت:

— به راستی که من مرد سعادت‌مندی هستم. دلم می خواهد هر چه زودتر این خبر خوش را به گوش هوتن و مادرم برسانم.

— آقای رادمنش، شاید ذکر این موضوع آن هم در چنین موقعیتی شایسته نباشد اما بهتر است در هر زمینه ای با هم صادق باشیم.

شما هر شرایطی که داشته باشید من با جان و دل می پذیرم.

— موضوع اصلاً این نیست. می خواهم راجع به بچه ها با شما صحبت کنم. آن طور که من استنباط کرده ام گویا بین هوتن و بهنوش هم عشق و علاقه ای به وجود آمده است.

رادمنش حیرت زده پرسید:

— جدی می فرمایید؟!

— تصور می کنم این طور باشد. البته هیچ یک از آنها به طور علنی احساس خود را آشکار نکرده اند. از آنجایی که من دخترم را به خوبی می شناسم و به حرکات و رفتارشان واقفم به این نتیجه رسیدم که باید شدیداً به هوتن گرایش داشته باشد و جالب اینجاست که امروز صبح در برخورد کوتاهی که با هوتن دریافتم که او نیز تمایلاتی دارد. در لفافه از من سوالاتی کرد که شک مرا به یقین مبدل نمود و دریافتم که حرفی برای گفتن دارد که شرم حضور مانع می گردد.

رادمنش سری تکان داد و گفت:

— این مکان مقدس را باید سرزمین عشق و آرزو نامید. حکایت غریبی است!

من باید آدم بی دقتی باشم که به احساس پسر می نبرده ام. اگر علاقه ی هوتن یک طرفه نباشد و بهنوش هم متقابلاً وی را دوست داشته باشد باید این واقعه را به فال نیک گرفت و هر چه زودتر اقدامی صورت داد. اما قبل از هر کاری ما باید درباره ی آینده ی خود تصمیمی بگیریم و موضوع جوانها را به فرصت دیگری موکول کنیم.

— هر طور که میل شماست.

— اگر موافق باشید، امشب در حضور شما موضوع را با هوتن در میان می گذارم و وقتی به تهران رسیدم اقداماتی به عمل خواهم آورد که شایسته ی شان و منزلت شما باشد. نظر تان در این باره چیست؟

— جز تشکر و سپاس سخن دیگری ندارم.

رادمنش تبسم بی دریغ خود را نثار او نمود و در این اندیشه فرو رفت که هر چه زودتر مادرش را از این تصمیم خود آگاه گرداند...

وقتی آن دو در زمینه ی ازدواج توافق پیدا کردند، رادمنش مصمم گردید پسرش را در جریان این رویداد قرار دهد. همان شب، پس از صرف شام، رادمنش در حضور دیگران خبر ازدواج خود و سپیده را اعلام کرد.

انتظار داشت این خبر مورد تایید و استقبال هوتن قرار بگیرد اما هوتن که تا آن لحظه با متانت و خونسردی روی مبل نشسته بود و با کنجکاوی به دهان پدر چشم دوخته بود، ناگهان قلبش از این سخنان فرو ریخت و وجودش از هم پاشید و رعشه ای بر بدنش مستولی گشت. ضربه ی وارده چنان مهلک بود که احساس کرد چیز سختی گلایش را می فشارد و شیرازه ی امید و آرزویش از هم گسسته می شود. یک باره از جا جست در حالی که با اندوه پدر را می نگرست و آتش حسد در دلش زبانه می کشید با لحن تشدد آمیزی فریاد بر آورد:

— نه پدر، حرفهای شما واقعیت ندارد. شما نباید این کار را بکنید. نه، نه باور نمی کنم.

نگاه و رفتارش حاکی از خشم عمیق و آشکار او بود. چشمان جذاب سپیده به طرز محسوسی نگران بود. با نگاه استفهام آمیزی چشم به رادمنش دوخت. همه از این طرز برخورد غافلگیر شده بودند و بهنوش با چشمانی از حدقه در آمده هوتن را می نگرست. رادمنش مستاصل و بلاتکلیف ایستاده بود و پسرش را نگاه می کرد. هرگز انتظار چنین واکنشی را از او نداشت.

هوتن در حالی که سر تا پا می لرزید نگاه سرشار از خشم خود را به سر تا پای سپیده انداخت به طوری که قلب سپیده فرو ریخت، سپس به حالت قهر از تالار بیرون دوید. همگی با ناامیدی سر به دنبالش نهادند.

رادمنش با صدای بلند گفت:

— پسرم کجا می روی؟ صبر کن، بگذار برای توضیح بدهم.

هوتن بی اعتنا به همه وارد اتاقش شد و در را از داخل قفل کرد. رادمنش پشت در ایستاد. دستگیره را چند بار تکان داد و با مهربانی گفت:

— هوتن خواهش می کنم در را باز کن. می خواهم با تو حرف بزنم. خواهش می کنم مثل بچه ها رفتار نکن. ما همه تصور می کردیم تو از شنیدن این خبر خوشحال می شوی.

هوتن پاسخی نداد. رادمنش بار دیگر افزود:

— پسر من احساس تو را درک می کنم. می دانم که نمی توانی هیچ زنی را جانشین مادرت ببینی اما گناه من چیست که مادرت از دنیا رفته؟ من ده سال تمام نسبت به او وفادار ماندم و از هر زنی دوری کردم. باید مرده ها را به حال خود بگذاریم و به فکر زنده ها باشیم. بیا بنشینیم و این موضوع را مرد و مردانه حل کنیم.

صدای ناله ی خفیف هوتن از داخل اتاق شنیده شد:

— پدر لطفاً تنهایم بگذارید.

— پسر من بگذار با تو حرف بزنم.

— حالا نه پدر، حالا نه. خواهش می کنم.

سپیده که در کنار رادمنش ایستاده بود و با نگرانی او را می نگریست، بازویش را به ملایمت گرفت و غمزده گفت:

— لطفاً راحتش بگذارید. به او فرصت بدهید خودش را آماده کند.

رادمنش با سوی افکنده و چهره ای به حزن نشسته به سوی تالار بازگشت. هر سه مقابل هم نشستند. سپیده خدمتکار را احضار کرد و به او دستور قهوه داد. آن گاه رو به رادمنش کرد و گفت:....

— ما باید وضعیت روحی او را درک کنیم. هوتن باید فوق العاده حساس و زود رنج باشد که چنین عکس العملی از خود نشان می دهد. اجازه بدهید به تدریج خود را با موقعیت جدید وفق بدهد. ما نباید از او انتظار داشته باشیم همانند ما بیندیشد. او تا امروز تمام زندگیش را با شما گذرانده و با این ازدواج تصور میکند که شما را برای همیشه از دست خواهد داد.

رادمنش دستی به موهایش کشید و با اندوه گفت:

— ولی او دیگر بچه نیست و باید تصورات بچگانه را از خود دور کند. باید درک کند که به خاطر وجود او بود که

تاکنون مجرد مانده ام. او نباید مانند یک نوجوان خام و بی تجربه سطحی بیندیشد.

— جوانهای به سن هوتن و در شرایط خاص او که پدر همه چیز زندگیشان محسوب میشود، همواره تابع احساسشان هستند و حرکات و گفتارشان از روی دل و احساس است نه عقل و منطق. ما نباید به او خرده بگیریم بلکه باید کوشش کنیم تا ذهنیت وی نسبت به من و شما تغییر پیدا کند. او تصور میکند من پدرش را غصب کرده ام و ممکن است علاقه و محبت شما را از او بدزدیم. باید به او تفهیم کنیم که ازدواج ما در روابط پدر و فرزند شما خللی ایجاد نکرده و امنیت و استقلال روحی و معنوی وی را به مخاطره نمی اندازد.

رادمنش با تکان دادنهای سر گفته های او را تصدیق کرد و با ورود خدمتکار سپیده سکوت کرد. در آن لحظات، هوتن بی تاب و بی قرار، طول و عرض اتاق را می پیمود و زیر لب کلمات نامفهومی ادا می کرد. نمی توانست یاس و ناامیدی را از خود دور کند و مشاعرش به درستی کار نمی کرد. رنگ پریده و لرزان بود و بی اراده اشک از دیدگانش فرو می چکید. مغلوب و درمانده روی تخت دراز کشید. در آتش رشک و حسد می سوخت و می گداخت. همیشه تصور میکرد اینجا ارض موعود اوست و قلب سپیده قبله گاه آمال وی، اکنون که از خوابهای طلایی بیرون آمده بود خود را با کابوس وحشتناکی مواجه می دید. این حادثه ی نا مطبوع او را به شدت آزرده خاطر کرده بود. سپیده تنها مرکز تفل او محسوب می شد و اگر او را از دست می داد دیگر امیدی به فردای خود نداشت و ترجیح میداد با زندگی وداع گوید.

نمیدانست از اقبال نامساعد خود گله مند باشد یا از پدرش که از بین این همه زن، فقط به محبوب او چشم دوخته بود و قصد داشت او را از تنها معبود زندگیش جدا کند. باورش نمی شد که پدرش روزی رقیب عشقی اش گشته و در

جبهه ی مخالف او بجنگد. خود را ملامت می کرد که چرا فرصت را از دست داده و زودتر از این تصمیمش را با پدر در میان ننهاده است. اگر پدرش پیش از این واقعه به اساس او پی می برد شاید چنین وضعی هرگز پیش نمی آمد. تمام شب را با تلخی و اندوه سپری کرد و تا صبح دیده برهم ننهاد. از فرط خشم و جنون، درون بسترش می غلتید و از این دنده به آن دنده می شد. گاه با لجاجت ملافه را در مشت می فشرد و گاه مشت های خشمگین خود را بر بالش نرم فرود می آورد. حوالی صبح بود که تصمیم نهایی خود را گرفت و از جا جست. مشت های آب به صورتش زد و سپس به جمع اوری وسایلش پرداخت خم شد، از زیر تخت چمدانش را بیرون کشید. تمامی وسایلش را درون آن جا داد و در چمدان را بست و آماده ی حرکت شد. در آن وقت صبح تمام ساکنان خانه در خواب بودند و او بدون برخورد با کسی، از ویلا خارج شد و قدم زنان راه جاده را در پیش گرفت.

به قدر کافی پول به همراه داشت تا خود را به تهران برساند. تا آنجا رمق داشت راه رفت. به تدریج نیرویش تحلیل می رفت و خستگی می رفت که وی را از پای در آورد که اتومبیلی از دور نمایان شد. راننده در اثر ایما و اشاره ی او توقف کرد و وی را سوار نمود. هوتن به محض رسیدن به شهر، به گاراژ مربوطه مراجعه کرد و درخواست سواری نمود. ساعتی بعد اتومبیل حامل او جاده ها را در نمی نوردید.

آن شب بهنوش به مجرد این که وارد اتاق گردید، دفترچه ی خاطراتش را به دست گرفت و در آن نوشت: زنده ام و می میرم. می سوزم و از سردی می نالم. در عین گرما از سرما شکایت می کنم و در میان خوشی ها و ناخوشی ها رنج می برم، در دل شادی، فریاد غم برمی آورم. میان خنده، گریه می کنم و میان گریه می خدم. هنگام لذت از رنج فریاد می زنم و هرچه را که دارم می دهم و باز همه را در جای خود می بینم. به درخت سبزی می مانم که هم خشک شود و هم گل دهد. چکنم؟ عشق بی ترحم مرا همراه خود به هرکجا که خاطر خواه اوست می کشد. در آن هنگام که خیال می کنم غم عشق را پایم درافکند، خود را آسوده می یابم و در عوض وقتی که خود را اوج لذت و خوشبختی می پندارم ناگهان می بینم که غم بر خانه ی دلم انگشت می کوبد...

«لویز لابه»

گاه در زندگی حوادث و اتفاقاتی شگفت انگیز و غیر مترقبه رخ می دهد که خارج از حیطه ی تصور و تفکر ماست. تصور می کردم همه چیز باید همان گونه که ما انتظار داریم و دلمان می خواهد پیش برود اما امشب باجریانی که افتاد دریافتم که چنین نیست. متأسفانه حقیقت گاهی قدری تلخ و نامطلوع است که انسان آرزو می کند هیچ گاه با تصویر آن مواجه نشود

هرگز انتظار چنین واکنش بچگانه ای از هوتن نداشتم او در نظر من موجودی دوست داشتنی و مردی فهیم و عاقل بود اما رفتار او امشب قلب همه ی ما را آزرده نمود و بیشتر از همه برای آقای رادمنش متأثر شدم زیرا امشب به وضوح غم و اندوه را بر چهره ی مهربان و دوست داشتنی وی مشاهده کردم و حقیقتاً قلبم فشرد شده شد.

ای کاش هوتن، این محبوب دل آزار من عاقلانه تر و سنجیده تر با این قضیه برخورد می کرد. تصمیم دارم فردا گفت و گویی دوستانه با او انجام دهم، شاید بتوانم با منطق خود وی را مجاب کرده و صلح و آرامش را بر فضای زندگیمان برقرار نمایم. در این مرحله دیگر به خود فکر نمی کنم بلکه به رادمنش و مادرم می اندیشم که پیوندشان به رای و نظر هوتن انجام خواهد یافت. از خداوند می خواهم که قلب هوتن را نرم سازد و رای او را با ما موافق گرداند.

تا حوالی ظهر هیچ ## از غیبت هوتن مطلع نگردید. هنگام صرف صبحانه، بهنوش نگاهش را به صندلی خالی هوتن دوخته بود و با حسرت آه می کشید. هیچ یک از آنها مایل نبودند در چنین شرایطی به سراغ هوتن رفته و آرامش او را برهم بریزند، اما وقتی عقربه های ساعت به ظهر نزدیک گردید و هوتن از اتاقش خارج نشد، رادمنش که از صبح بی ثبرانه انتظارش را می کشید، بانگرانی نگاهی به اطرافیان انداخت و گفت:

- نمی دانم چرا هوتن از اتاقش خارج نمی شود؟ حتی صبحانه را هم با ما صرف نکرده! یعنی او نمی خواهد به این وضع خاتمه دهد؟

سپیده که از شب گذشته حزن و اندوه گرانی را بر دوش می کشید، به آرامی جواب داد:

- من هم به اندازه ی شما نگران هستم. می خواهید خدمتکار را بفرستم صایش کند؟

رادمنش پیشنهاد او را پذیرفت، اما همین که سپیده خواست خدمتکار را صدا بزند یک باره فکری به ذهنش رسید و شتاب زده گفت:

- لطفا صبر کنید. من فکر بهتری دارم.

آن گاه نگاه خواهشگرش را به بهنوش دوخت و گفت:

- میتوانم از شما خواهش کنم این وظیف را به عهده بگیرید؟ قطعا با بدن شما دست از عناد و سرکشی برخواهد داشت.

بهنوش به مادر نگریست. سپیده با حرکت سر به او فرمان داد تا از رادمنش اطاعت کند. بهنوش لبخند زنان گفت:

- البته، با کمال میل.

آن گاه به جانب اتاق هوتن به راه افتاد. چند ضربه پیاپی به درنواخت و او را ب اسم نامید و چون پاسخی نشنید دستگیره در را چرخاند. در باز شد و بهنوش به آرامی به درون اتاق رفت. اتاق را خالی یافت سرک کشید اما او را ندید. در همین هنگام چشمش به کمد دیواری افتاد. در کمد کاملاً باز بود و هیچ لباس و وسیله ی شخصی در آن دیده نمی شد. دان. دان خود را به رادمنش رساند در حالی که اندوهگین و هیجان زده بود با صدایی بلند فریاد کشید:

- آقای رادمنش... هوتن در اتاقش نیست... او رفته... تمام وسایلیش را هم با خود برده.

رادمنش در جا میخکوب شد. از سر استیصال نگاهش را به سپیده دوخت. سپیده هم کاملاً غافلگیر شده بود و چهره اش بی رنگ می نمود. همگی به جانب اتاق هوتن دویدند. سپیده سرتاسر اتاق را بازدید کرد. امیدوار بود که هوتن برای هواخوری از ویلا خارج شده باشد اما وقتی به داخل حمام سرکشی کرد متوجه شد که هوتن مسواک و وسایل اصلاحش را نیز با خود برده است دریافت که او آنها را ترک کرده و بی خبر رفته است.

هر سه بانگرانی به یک دیگر چشم دوختند. اشک از دیدگان بهنوش حلقه زده بود. رادمنش آهی کشید و به سردی گفت:

- او رفته، بدون این که حتی یک یادداشت برایم بگذارد.

سپیده ضمن این که سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند خدمتکارش را صدا زد و از او پرسید که آیا از خروج هوتن اطلاعی دارد یا خیر؟ خدمتکار اظهار داشت که از صبح تاکنون خروج یا ورود او را به چشم ندیده و اطلاعی از چگونگی امر ندارد.

سپیده او را مرخص کرد و هر سه دوباره با تالار برگشتند. بهنوش روی میل نشست و سردوگریبان گرفت. نمی توانست باور کند که هوتن به حالت قهر از آنجا رفته باشد. دلش می خواست گریه کند اما خودداری نمود.

سپیده رو به رادمنش کرد و گفت:

-من احتمال می دهم که او به تهران برگشته باشد.

رادمنش سری تکان داد و اظهار نمود:

-من هم این طوری حدس می زنم. برای اطمینان بیشتر بهتر است با تهران تماس بگیرم. نظر شما چیست؟

-ضرری که ندارد، فقط ممکن است هنوز ترسیده باشد در آن صورت امکان دارد مادر بزرگ نگران بشوند.

-ناچارم واقعیت را به ایشان بگویم.

رادمنش برای استفاده از تلفن به اتاق مجاور رفت. برای نخستین بار در عمرش از هوتن دلگیر و آزرده خاطر شده و حالتی عصبی به او دست داده بود.

تصورش را هم نمی کرد که پسرش تا این حد ضعیف و بی منطق باشد. گوشی را برداشت و با اعصابی متشنج شماره ی تهران را گرفت. همان دم مادرش گوشی را برداشت.

-بفرمایید.

-الو مادر جان سلام.

-روز به خیر حسام. حالت چطور است؟

-متشکرم مادر. شما چطورید؟

-منم بد نیستم بچه ها چطورند؟

-همگی خوب هستند مادر. از آنجا چه خبر دارید؟

-خبر خاصی نیست. حسام اتفاقی افتاده.

-خیر مادر، چطور مگر؟

-لحنت مثل همیشه نیست! صدایت لرزش دارد. چیزی شده؟

رادمنش آهی کشید و گفت:

-مشکل خاصی نیست مادر جان، خودتان را ناراحت نکنید.

-حسام چرا راستش را به من نمی گویی؟ احساس می کنم مطلبی را از من پنهان می کنی. اگر مشکلی پیش آمده بگو، شاید بتوانم کمکت کنم.

رادمنش به طور اختصار همه چیز را برای مادرش توضیح داد و در پایان از وی پرسید:

-تلفن زدم تا مطمئن شوم که هوتن به آنجا برگشته یا نه. شما از او خبری ندارید؟

-تا این لحظه هیچ خبری از او ندارم.

-مادر جان از شما تقاضا می کنم به محض این که به منزل برگشت تلفنی به من اطلاع بدهید. ما اینجا همه نگران او هستیم.

-مطمئن باش با تو تماس می گیرم.

رادمنش پس از این مکالمه، از مادر خداحافظی کرد و نزد سپیده برگشت.

سپیده پرسید:

-نتیجه چه شد؟

رادمش روی مبل نشست. سرش را میان دستش گرفت و پاسخ داد:

-هیچ، آنجا هم نبود.

-ممکن است هنوز نرسیده باشد.

-بله امکان دارد. گفته ام ورودش را به ما اطلاع بدهند.

بهنوش که هنوز هم نگران و پریشان بود گفت:

-امکان دارد اصلاً به تهران بازنگردد. شاید همین اطراف باشد. یا شب پشیمان شده و به اینجا برگردد.

رادمش سری تکان داد و گفت:

-امیدوارم همین طور باشد.

انگاه رو به سپیده کرد و افزود:

-از این که شما را درگیر مشکلات خود کرده و باعث دردسرتان شدم پوزش می خواهم . من حتی یک درصد هم

چنین وضعی را پیش بینی نمی کردم. این رفتارهای بچه گانه از هوتن بعید به نظر می رسید.

-شما نباید خودتان را ملامت کنید. متأسفانه رفتار جوانها قابل پیش بینی نیست.

به هر حال ما چاره ای نداریم جز این که منتظر بمانیم تا خبری به دستان برسد.

مستخدم وارد شد و اعلام کرد که میز ناهار را چیده است . آنها به رغم بی میلی به غذا، در اتاق ناهارخوری حاضر

شدند و سرگرم خوردن غذا گشتند.

هوتن وقتی به تهران رسید دو ساعت از ظهر گذشته بود. در حالی که چمدانش را با یک دست حمل می کرد در پیاده

رو قدم زنان پیش می رفت. تمایل بازگشت به منزل را در خود احساس نمی کرد. دلش می خواست به مکان خلوت و

دورافتاده ای برود و در تنهایی و انزوا افکارش را جمع بندی کند. هرچه فکر کرد جایی به ذهنش نرسید. سوار

تاکسی شد و به منزل یکی از دوستانش رفت. مایل بود چند روزی را در خانه ی او بماند و از همه دوری کند اما وقتی

به آنجا رسید مادر دوستش به او اظهار داشت که پسرش به اتفاق سایر دوستانش به مسافرت رفته اند و گفت چنانچه

هوتن مایل باشد می تواند ادرس آنها را در اختیارش بگذارد اما هوتن از گرفتن ادرس امتناع ورزید و پس از تشکر و

خداحافظی از آنجا دور شد. گیج و پریشان مدتی در خیابان قدم زد. از فرط گرسنگی فشار سختی را در معده اش

احساس میکرد. در مسیرش به یک رستوران مراجعه کرد و غذای مختصری خورد و تا حوالی غروب بی هدف در

خیابان ها پیاده روی کرد عاقبت تصمیم گرفت به منزل برگردد. پاهایش دیگر رمق نداشت و سنگینی چمدان دست

ها و بازوهایش را از کار انداخته بود. تاکسی گرفت و به منزل برگشت.

مادر بزرگ روی تراس مشرف به باغ روی صندلی راحتی نشسته بود و خود را تاب می داد. از صبح چشم به در

دوخته بود و انتظار هوتن را می کشید. به خدمتکارها سفارش کرده بود به محض ورود هوتن خبرش کنند. از یک

سو خوشحال بود که با نقشه ی قبلی حسام را به دام ازدواج افکنده است و از سوی دیگر از واکنش هوتن در قبال

تصمیم پدرش نگران بود. در همین اثنا خدمتکار به او اطلاع داد که هوتن دقایقی قبل وارد منزل شد و یکسرخ به

اتاقش رفته است. مادر بزرگ فوراً او را احضار کرد . خدمتکار بی درنگ به سراغ هوتن رفت و پیغام مادر بزرگ را به

او رساند. هوتن که خود قصد داشت به حضور مادر بزرگ برود اظهار داشت که الساعه خواهد آمد. آن گاه به سرعت

دوش گرفت و پس از تعویض لباس به طرف اتاق مادر بزرگ حرکت کرد. به آرامی ضربه ای به در نواخت و وارد شد. مادر بزرگ از روی تراس به داخل اتاق بازگشته و درون مبلی فرو رفته بود. با دیدن هوتن چهره اش چون گل شکفت و مهربانانه لبخند زد.

-سلام مادر بزرگ.

-سلان عزیزم.

-حالتان چطور است؟

=خوبم، لطفاً بیا نزدیک تر. بیا کنارم بنشین. از ساعتها قبل منتظرت بودم. چرا این قدر دیر برگشتی؟

هوتن کنار مادر بزرگ نشست و با تحیر پرسید:

-منتظرم بودید؟ شما می دانستید که من عازم اینجا هستم؟

مادر بزرگ در حالی که به رویش لبخند می داد گفت:

-تقریباً مطمئن بودم.

انگاه در تعجب سخنانش افزود:

-هیچ می دانی چه قدر پدرت را نگران کردی؟ از ظهر تا کنون کرارا بامن تماس گرفته. که ببیند از تو خبری دارم یا نه.

هوتن با شرمساری سر به زیر فکند و پاسخی نداد. مادر بزرگ با حالت رنجیده ای اضافه کرد:

-حتماً این کار تو علتی داشته که بر من پوشیده است. تو نباید حقیقت را از من کتمان کنی. دوست دارم همه چیز را از

زبان تو بشنوم. باید پاسخ قانع کننده ای داشته باشی این طور نیست؟

هوتن قادر نبود کلمه ای ادا کند. نمی توانست نزد مادر بزرگ به عشق خود اعتراف کند. دیدگانش را به مادر بزرگ

دوخت. نگاهش نمایانگر تأثیر عمیق او بود. مادر بزرگ تکرار کرد:

-چرا سکوت کرده ای؟ لطفاً توضیح بده. من باید علت ناراحتی تو را بدانم.

هوتن به آرامی گفت:

-من به اینجا برگشته ام تا راجع به موضوع مهمی با شما صحبت کنم.

-بسیار خوب، من آماده ی شنیدن توضیحات تو هستم.

-مادر بزرگ شما می دانید که پدر قصد دارد با سپیده ازدواج کند؟

مادر بزرگ با صدای گرم و مهربانی پاسخ داد:

-پدرت امروز تلفنی همه چیز را برایم توضیح داد، و باید بگویم که قلباً از شنیدن این موضوع خرسند شدم و یقین

دارم که تو هم به این مساله علاقه مند هستی.

هوتن خیره به او نگاه کرد و به سردی گفت:

-چرا باید به این مساله علاقه مند باشم؟

-به این دلیل که سپیده زن شایسته و مناسبی است و می تواند مادر خوبی برای تو همسر ایده الی برای پدرت باشد.

چیزی نمانده بود اشک هوتن سرازیر شود. با درماندگی نالید:

-مادر بزرگ، خواهش می کنم این را نگویند. پدر نباید با سپیده ازدواج کند. خدایا چرا هیچ ## معنی سخنانم را نمی

فهمد؟ چرا هیچ ## مرا درک نمی کند.

هوتن به حالت قهرامیز برخاست و به گوشه ی اتاق رفت. سرش را به دیوار تکیه داد و همانجا ایستاد. اخمی در چهره مادر بزرگ ظاهر گشت و با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- مقصودت چیست عزیزم؟ من اصلاً از حرفهایت سر در نمی آورم. تو جوان فهمیده و عاقلی هستی، باید مشکل پدرت را درک کنی. او همه ی این ده سال را که مجرد بوده وقف تو کرده و کوشیده تا تو کمبودی احساس نکنی. اکنون وقت آن رسیده که به زندگی داخلی خودش سر و سامان بدهد. تو که دلت نمی خواهد پدرت تا پایان عمر به پای همسر از دست رفته اش بسوزد و تارک دنیا بشود؟
مادر بزرگ مکث کوتاهی کرد و دوباره اضافه نمود:

- تو هیچ توجهی به مشکلات پدرت نداری. او نیاز به همسر دارد و این حق طبیعی اوست. و ما نباید او را از حق طبیعی خود محروم کنیم. تو باید طالب خوشبختی و سعادت پدرت باشی و در جلب رضایتش بکوشی. تو آن قدر بزرگ شده ای که بتوانی این گونه مسائل را درک کنی. ضمناً باید اضافه کنم که سپیده یا هر زن دیگری هرگز نمی تواند جای مادرت را در قلب حسام اشغال کند با این تفصیل باید نیاز او را در نظر بگیریم.

هوتن با پریشانی به طرف مادر بزرگ دوید. کنار پاهایش زانو زد و گریه کنان سرش را بر زانوی او نهاد. مادر بزرگ با دست به نوازش موهای او پرداخت و گفت:

- هوتن تو برای خودت مردی شده ای، انتظار ندارم چنین حرکات بچگانه ای را از تو شاهد بام. تو باید احساسات را از خود دور کرده و صلاح پدرت را در نظر بگیری. هیچ منطقی این را نمی پذیرد که پدرت به خاطر تو تا آخر عمرش مجرد بماند. لطفاً درباره صحبت‌هایم فکر کن.

هوتن گریه کنان ناله سر داد:

- آخ مادر بزرگ... مادر بزرگ.. کاش درد مرا می فهمیدید.

- می فهمم پسر من فهمم. تو تصور می کنی سپیده محبت تو را از پدرت می دزدد و جای تو را در قلب او می گیرد. تو نگران این هستی که از توجه و علاقه ی پدرت نسبت به تو کاسته شود اما این حقیقت ندارد و صرفاً زایید ه ی تخیلات خود توست. تو در زندگی پدرت برهر چیز

مقدم تری. تو همیشه برای او عزیز و ارجمند خواهی بود. پسر من تو شایسته ی احترامی و من انتظار دارم عاقلانه عمل کنی.

هوتن سرش را بالا گرفت و با لجاجت گفت:

- مادر بزرگ شما اشتباه می کنید. نگرانی من از آنچه که بر شمردید نیست. من... من... خدایا چگونه بگویم... من... نتوانست جمله اش را به پایان برساند. از جا برخاست و با شتاب اتاق را ترک گفت. مادر بزرگ مستاصل و درمانده به دری که لحظه ای پیش هوتن از آن خارج شده بود خیره ماند. کلافه و خسته بود و نمی دانست نتوانسته است هوتن را متقاعد گرداند یا نه. به یاد حسام افتاد و این که اکنون با نگرانی و بی قراری انتظار خبری از پدرش را می کشد. آه

عمیقی از سینه برکشید و به جانب تلفن رفت. وقتی زنگ تلفن ویلای رامسر به صدا درآمد، سپیده گوشی را برداشت. مدتی با مادر بزرگ سخن گفت و از حال وی جويا شد، آن گاه گوشی را به دست رادمش سپرد. مادر بزرگ به او خبر داد که هوتن به منزل برگشته و اینک پس از یک گفت و گوی طولانی در اتاق خود به سر می برد. رادمش

پرسید:

- توانستید او را مجاب کنید؟

-من سعی خودم را کردم ولی از نتیجه اش آگاه نیستم. ما نباید او را تنها بگذاریم. بهتر است تو به خانه برگردی. دیدن تو به او قوت قلب می دهد. حسام او خیلی به تو وابسته شده، رفتارش به دختر بچه های لوس و نازپرورده شباهت دارد.

-مادر من الساعه حرکت می کنم و تا صبح نشده خود را به آنجا می رسانم. لطفا تا رسیدنم مراقبش باشید که تنها نماند. می ترسم رفتار بچه گانه ی دیگری از او سر بزند متوجه منظورم که هستید؟
-بله کاملاً. نگران نباش آن قدرها هم نادان نیست که دست به کارهای ابلهانه بزند. بهتر است وقت را تلف نکنی و زود راه بیفتی.

چشم مادر. اگر با من کاری ندارید خداحافظی می کنم.

-نه کاری ندارم. خدانگهدار.

هوتن پس از خروج از اتاق مادر بزرگ، به اتاق خود رفت. روی تخت افتاد و دیدگانش را روی هم نهاد. بیش از حد متعارف خسته بود. سعی کرد حزن و الم را به خود راه ندهد اما قادر نبود یک لحظه از یاد سپیده غافل شود. یادآوری آن برخوردهای شیرین و دوستانه، و آن گفت و گوهایی دلپذیر تسکین خاطری برای او بود. هنوز حس می کرد طنین صدای سپیده در گوش جانش می پیچید. لطافت خنده اش، زیبایی وحشیانه اش او را به سر شوق می آورد.
وقتی به یاد این مطلب می افتد که پدرش قرار است محبوب و معبود ابدی او را به همسری خودش درآورد و رقیب وی گردد، قلبش قرین اندوه می گردد، و شعله های حسادت از ژرفای وجودش زبانه می کشید. در آن لحظه شبیه کودکی بود که بهترین اسباب بازی مورد علاقه اش را از وی ربوده باشند. از فرط خشم و غضب، دندان هایش را به هم می سایید و انگشتانش را در هم می فشرد. از خودش بدش می آمد. از بی دست و پایی خود، از بزدلی و بی شهامتی خود که قادر نبود همانند یک مرد در برابر همگان بایستد و زبان به اعتراف بگشاید و سینه اش را در مقابل مشکلات سپر نماید. چه قدر دلش برای پدرش می سوخت. پدری که همیشه در نظرش عزیز و گرمی بود. می دانست که او در این ماجرا هیچ نقشی نداشته و از هر گناه و سرزنش مبرا است. آن دو در واقع ملعبه ی دست سرنوشت شده بودند و تقدیر احساس پاکشان را به بازی گرفته بود.

اگر به غیر از سپیده هر زن دیگری در زندگی پدرش رخنه کرده و در قلب وی راه می یافت به گرمی از وی استقبال می نمود و ورودش را به زندگی پدر خیر مقدم می گفت و سعی می نمود در جلب رضایت آن دو بکوشد، در حالی که پدرش فقط روی زن مورد علاقه ی او انگشت نهاده بود و هوتن نمی توانست این ر پذیرد. تحمل چنین وضعی خارج از توان او بود...

مدتی با خود اندیشید اما نتوانست راه حل مناسبی بیابد. هم چنان که در اندیشه بود، تقه ای به در خورد و متعاقب آن مادر بزرگ با سیمایی متبسم وارد گشت. هوتن به احترام او از روی تخت به زیر آمد و ایستاد.

مادر بزرگ نگاهی به اطراف کرد و با مهربانی گفت:

-داشتی استراحت می کردی؟ مزاحمت شدم نه؟

-خیر مادر بزرگ، فقط دراز کشیده بودم. بفرمایید بنشینید.

-نه نمی نشینم، باید بروم به کارهایم برسم. آدمم بگویم به پدرت اطلاع دادم که صحیح و سالم اینجا رسیده ای. طفلک از این که او را از نگرانی درآوردم بسیار خوشحال شد.

- حرفی نزد؟ چیزی نگفت؟

- گفت به تو بگویم منتظر آمدنش باشی و تا رسیدنش جایی نروی، قصد دارد با تو صحبت کند.

- نگفت چه وقت حرکت می کند؟

- به گمانم الان در حال آمدن به سوی تهران باشد. نیم ساعت پیش که با او صحبت کردم گفت که آماده ی حرکت است.

هوتن آهی کشید و زمزمه وار گفت:

- بنابراین نیمه شب به اینجا خواهد رسید.

- بله، به احتمال زیاد.

هوتن سر تکان داد و چیزی نگفت. مادر بزرگ مکثی کرد و افزود:

- آمدم بگویم که اگر قصد استراحت نداری نزد من بیایی. کارهایی دارم که با کمک تو بهتر می توانم آنها را انجام دهم.

هوتن قدری اندیشید و جواب داد:

- مادر بزرگ اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم که بسیار خسته هستم و ترجیح می دهم استراحت کنم.

- اشکالی ندارد، هر جور میل توست. می خواستم که تنها نباشی.

- اگر امکان دارد لطف کنید و دستور بدهید برای شام مرا بیدار نکنند.

- می خواهی بخوابی؟

- بله، حداقل تا آمدن پدر استراحت می کنم.

- بسیار خب. هر وقت بیدار شدی می توانی نزد من بیایی. تا آمدن پدرت سعی می کنم بیدار بمانم.

- چشم مادر بزرگ. ممنونم که خواسته های مرا در نظر می گیرید.

مادر بزرگ لبخند زنان به جانب در برگشت و از آن خارج شد. پس از خروج او، هوتن به کنار پنجره رفت. با دست پرده را کنار زد و داخل باغ را نگرید. با خود اندیشید: اکنون پدرش در راه است و تا چند ساعت دیگر به منزل می رسد. سپیده هم به طور قطع در ویلا باقی می ماند، بنابراین او می تواند از فرصت به دست آمده به خوبی استفاده کرده و با سپیده ملاقات و گفت و گویی انجام دهد.

از پنجره دور شد و روی لبه ی تخت نشست. چند بار فکری را که در سر داشت مرور کرد. باید هر طوری که شده جلوی این ازدواج را می گرفت و مانع از رسیدن پدر به سپیده می شد. سپیده فقط به او تعلق داشت. حدود یک ساعت در اتاق راه رفت و فکر کرد. به قدری خسته بود که دلش می خواست ساعتها بخوابد ولی وقتی به هدفش می اندیشید فکر خواب از سرش به در می شد. اگر می خوابید امکان داشت تا صبح بیدار نشود. می خواست قبل از مواجه با پدر کار را به اتمام برساند. زنگ زد و از خدمتکار خواست فنجان قهوه برایش بیاورد. وقتی قهوه اش را نوشید اندکی از خستگی اش کاسته شد و خواب از سرش پرید. از داخل کمد مقداری اسکناس برداشت و در جیب نهاد. اتاقش را مرتب کرد و سپس با احتیاط از اتاقش خارج شد و قدم به داخل محوطه ی باغ نهاد. بدون معطلی به جانب در رفت و از منزل بیرون رفت.

رادمنش بعد از تلفن مادرش تصمیم گرفت شبانه به سوی تهران حرکت کند. همان وقت تصمیم خود را با سپیده در میان نهاد. سپیده به او پیشنهاد کرد برای سهولت کار با اتومبیل او راهی تهران شود اما رادمنش نپذیرفت و گفت بهتر است با هواپیما عزیمت کند. ولی موافقت کرد که سپیده با اتومبیل خود او را به فرودگاه برساند. به هنگام خداحافظی، بهنوش با چهره ای محزون مقابلش قرار گرفت و گفت:

- آقای رادمنش امیدوارم به زودی دوباره شما و هوتن را ملاقات کنم.

رادمنش که به نگرانی او پی برده بود با ملاطفت پاسخ داد:

_ غصه نخورید عزیزم، من احساس شما را درک می کنم و امیدوارم هوتن هر چه زودتر به سر عقل بیاید و از رفتارش پشیمان گردد. قول می دهم در رفع این مشکل بکوشم و بار دیگر به دور هم جمع شویم و از دیدار یکدیگر لذت ببریم.

سپیده که داخل اتومبیل منتظر سوار شدن رادمنش بود رو به دخترش کرد و گفت:

_ عزیزم وقت تنگ است، آقای رادمنش باید زودتر حرکت کنند.

بهنوش در اتومبیل را برای رادمنش گشود و از او خداحافظی کرد و پس از دور شدن اتومبیل، با دلی شکسته و اندوهی فراوان به داخل ویلا برگشت. رادمنش در طول مسیر کاملاً سکت بود و آزرده گی و ملال در چهره اش دیده می شد.

سپیده برای تسلای او سکوت را شکست و گفت:

_ از شما تقاضا می کنم اندوه و نگرانی به دل راه ندهید. به نظر من مشکلی نیست که آسان نشود. هر مشکلی راه حل خاص خود را دارد.

رادمنش در حالی که نیمرخ زیبای او را می نگریست لبخندی زد و اظهار داشت:

_ هوتن باید به خاطر رفتار کودکانه اش از شما پوزش بخواهد.

_ شما نباید چیزی را به او تحمیل کنید. بگذارید بنا به تشخیص خود عمل کند.

_ اگر جوانی در افکار و پندارهایش راه خطا را پیمود باید به او تذکر داد در غیر این صورت ممکن است خطاهایش را تکرار کند. من یقین دارم که شما به دریادلی خودتان او را عفو خواهید کرد مع الوصف او وظیفه دارد راه و رسم نزاکت را به جا آورد.

_ من هیچ از او دلگیر نیست و احساسش را به خوبی درک می کنم. اگر او را تحت فشار بگذاریم نتیجه اش معکوس خواهد بود. چند روزی که بگذرد همه چیز به حالت اولیه بر می گردد. ممکن است من و شما بر اثر تجربه های تلخ و شیرین زندگی دارای ذهنیت واقعگرایانه ای باشیم اما نباید از جوانان هم انتظار داشت که همانند ما بیاندیشند. جوان احساس و عواطف خاص خود را دارد. دنیای آنها با دنیای ما، با دیدگاهها و اندیشه های ما به کلی تفاوت دارد.

_ بله کاملاً حق با شماست. سعی می کنم منطقی با این قضیه برخورد کنم.

وقتی به فرودگاه رسیدند، رادمنش از سپیده خواهش کرد منتظر او نمانده و هر چه سریعتر به ویلا باز گردد. آن دو از هم جدا شدند و رادمنش وارد سالن اصلی فرودگاه گردید. به باجه ی مخصوص مسافران لیست انتظار مراجعه کرد و درخواست نمود اسم او را جزو لیست مسافران قرار دهند. ماموی که پشت باجه نشسته بود اظهار داشت که در حال حاضر سوار شدن بر هواپیما وجود ندارد و ممکن است این کار ساعت ها به طول انجامد.

رادمنش که مصمم بود هر طوری شده خود را به تهران برساند پذیرفت که منتظر بماند تا در خلال پروازها، یک جای خالی برای وی در نظر گرفته شود. آنگاه برای وقت گذرانی، روزنامه ای خرید، روی نیمکتی نشست و سرگرم مطالعه روزنامه شد. ساعت حوالی نه شب بود و او یقین داشت اوقات زیادی را باید بیهوده سپری کند تا سوار بر هواپیما گردد.

ساعت یازده شام را در رستوران فرودگاه صرف کرد و مقارن ساعت یک بامداد مسوول فروش بلیط به وی اطلاع داد که می تواند همراه سایر مسافران در پروازی که همان ساعت به مقصد تهران انجام می شد سوار بر هواپیما گردد. نیم ساعت بعد هواپیما در آسمان رامسر به پرواز در آمد و ساعت سه بامداد رادمنش خود را به منزل رساند. مادر بزرگ که از ساعت ه قبل انتظار ورودش را می کشید، از فرط خستگی به حالت نشسته درون مبل به خواب رفته بود. وقتی صدای پای رادمنش را شنید، چشمانش را گشود و در جا نیم خیز شد. رادمنش کنار مادر آمد، به وی سلام کرد و گونه اش را بوسید. مادر بزرگ خمیازه ی کوتاهی کشید و گفت:

- خیلی دیر کردی. متاسفانه هوتن باز هم بی خبر گذاشته و رفته. رادمنش خود را روی مبل انداخت و با ناراحتی پرسید:

- رفته؟ این دفعه دیگر به کجا؟
- هیچ نمی دانم. سر شب یکی از خدمتکار ها او را دیده که از باغ خارج می شود.
- به او گفته بودید که من در راه هستم؟
- بله گفته بودم، قرار بود تا آمدنت استراحت کند اما نمی دانم چه شد که یک باره تغییر عقیده داد و بدون ایم که مرا در جریان بگذارد دزدانه خارج شد.
رادمنش پیشانی خود را لمس کرد و با عصبانیت گفت:

- هیچ معلوم است این پسر چه اش شده؟ تازگی ها دست به کارهایی می زند که از او بعید است.
- حسام من او را دیدم، با او حرف زدم. به نظر من هوتن خیلی عوض شده است. همان جوانی نیست که پیش از مسافرت می شناختم. عصبی و کلافه بود و مانند دختر بچه ها اشک می ریخت. من نمی دانم در این سفر چه به روزش آمده اما کاملاً منقلب و دگرگون شده است.

رادمنش برخاست، با بی قراری در تالار قدم زد. آهی کشید و با تأثر پاسخ داد:
- خودم هم نمی دانم چه به سرش آمده. اصلاً سر در نمی آورم. تا پیش از این که قضیه ی سپیده را مطرح کنم رفتارش کاملاً منطبق با عقل و درایت بود اما از همان لحظه به بعد همه چیز تغییر کرد و او مبدل به انسان دیگری گردید.

- پسر من شاید من علتش را بدانم. او به سپیده حسادت می ورزد. دوست ندارد زنی جای مادرش را بگیرد. تو همیشه نزدیک ترین و دوست داشتنی ترین فرد زندگیش بوده ای و اکنون احساس می کند که ممکن است وجود یک زن، یک همسر بین تو و او جدایی بیفکند. می ترسد سپیده بین شما دو نفر فاصله ی عاطفی ایجاد کند.
- ولی مادر او دیگر بچه نیست که نیاز به حمایت و مراقبت من داشته باشد. هوتن یک جوان هجده ساله است نه یک پسر بچه ی شش هفت ساله. کدام پدری بعد از ازدواج فرزندش را رها کرده که من نفر دوم باشم؟

وانگهی، چه دلیلی دارد که از من بگریزد؟ آیا نمی شود با مذاکره و مشاوره به نتیجه رسید؟ اگر ازدواج من از نظر عاطفی به او لطمه می زند من از خیر این ازدواج می گذرم و تا پایان عمر مجرد می مانم مشروط بر این که حقیقتاً بدانم او چه می خواهد.

- پسر من ، فعلاً دیر وقت است و تو هم بسیار خسته هستی .بهتر است به اتاقت بروی و تا صبح استراحت کنی.

هوتن هم هر کجا که باشد به زودی پیدایش می شود. آن وقت می توانید بنشینید و با هم صحبت کنید. قول می دهم همه چیز درست بشود. تو فعلاً به آرامش و استراحت نیاز داری.

_چشم مادر به اتاقم می روم اما به محض این که هوتن قدم به خانه نهاد خبرم کنید، ولو این که خواب باشم.

_ بسیار خوب. حالا برو و سعی کن خوب بخوابی.

رادمنش با گامهایی سنگین از سالن خارج شد. مادر بزرگ هم به طرف اتاقش حرکت کرد تا برای خوابیدن آماده شود.

بهنوش پس از خارج شدن از اتوموبیل مادر از ویلا، مغموم و دل شکسته به داخل ساختمان بازگشت. هنگام عبور از کنار اتاق هوتن، لحظه ای بر جا ایستاد و نگاهش را به در بسته دوخت. یک نیروی نامرئی او را وادار ساخت تا در اتاق را بگشاید و به درون برود. دستش را روی دیوار کشید و کلید چراغ را زد. با روشن شدن چراغ، نگاهی به اطراف انداخت. بوی عطر مردانه ای در فضای اتاق پیچیده بود. به آرامی نخست به سمت تخت هوتن رفت. به پشت روی آن افتاد و چشمانش را به سقف دوخت. آتش عشق چنان در جاننش شعله می کشید که بی اختیار دو قطره اشک شفاف از دیدگانش لغزید و بر گونه اش فرو غلتید. کاملاً متغیر و متأثر بود و پی در پی آه می کشید. دلش می خواست هوتن هر چه زودتر دوباره نزد آن ها بازگردد. قلبش به خاطر او در سینه بی قراری می کرد.

هر چه سعی می کرد آرام بگیرد و از ریزش اشکهایش جلوگیری کند فایده ای نبخشید. فکر و یاد هوتن لحظه ای از سرش بیرون نمی رفت. برخاست و روی لبه ی تخت نشست. با دستمال کاغذی اشک صورتش را سترد و آب بینی اش را پاک کرد. دمپایی های هوتن را به پا کرد و در اطراف اتاق قدم زد. شب هوتن را در همه جای اتاق حس می کرد. صدای نفسهایش را می شنید و بوی او را کاملاً احساس می کرد. تحمل نداشت آنجا بماند و جای خالی او را شاهد باشد. دمپایی را کنار تخت نهاد و با آه و حسرت اتاق را ترک کرد. وقتی وارد خوابگاه خود شد، چند بار به صرافت افتاد که تلفنی با هوتن تماس بگیرد و از او تمنا کند نزد او برگردد و عناد و لجبازی را از خود دور کند، اما وقتی عاقلانه تر اندیشید از تصمیم خود پشیمان گشت. نمی خوست عشق و محبت را از او گدایی کند. پشت میز مطالعه نشست. دفتر خاطراتش را گشود و مقابل خود نهاد. قلم را به دست گرفت و اندیشه هایش را در آن پیاده نمود:

تیرگی شب بر آسمان پهناور حکمفرما شده، در افق نیمه روشن، تنها آخرین فروغ تو هویدا است.

ای واپسین روشنایی روز، لختی دیگر درنگ کن. تو را به خدا، ای فروغ سحرآمیز، لحظه ای دیگر بمان.

گذشت زمان گردش خون را در رگ ها کندتر می کند، اما آتش محبت هرگز در کانون دل خاموش نمی شود.

تو ای عشق برای ما باقی بمان تو که هم امید و هم نومیدی مایی! دل من همیشه از یاد آنچه روزگاری بر من گذشته، آنچه که

امروز دیگر نشانی از خود باقی نگذاشته ، آنچه که زمانی جوان بود و امروز دیگر پیر و فرتوت شده است می گریزد !

در زندگ خویش رنج بسیار دیدم ، بی سلاح و وسیله خود را به میدان جدال زندگی ام افکنده ام ، اما هرگز اندیشه ی من نتوانست ایمان مرا به عشق از دلم بیرون برد. در همه ی این احوال ، غم های جهان را تحمل کردم و با روحی امیدوار همچون قماربازی که پیوسته ببازد و باز در انتظار برد بنشیند، روز و شب با یقین به پیروزی انتظار روز خوشبختی خویش را بردم.

در قمار زندگی نقدگران خود را ذره ذره به میدان آورده و ذره ذره باختم. حالا دیگر هیچ ندارم. آنقدر باخته ام که گوشت و پوستی نیز بر تنم نمانده است ، اما هنوز دو لب من خاموش است تا کسی به راز نهانم پی نبرد. از خود میپرسم : آیا خواهم توانست همچنان ظاهر را حفظ کنم ؟ یا آخر این نفس خسته ، و این رنگ پریده ی من ، راز درونم را با همه خواهد گفت ؟.... ((کارولینا پاولووی))

خداوندا ، گویی تمامی غم های عالم چون کوه بر دلم سنگینی می کند . پریشان و بی قرار کنجی نشسته ام و بر روز های خوش گذشته افسوس میخورم که چه زود گذشت و چرا قدرش را ندانستم . پروردگارا از تو میخواهم مرا یاری کنی و قوه پایداری و مقاومتم را در برابر این عشق جانسوز بیفزایی . تویی که بر هر کاری قادر و توانایی و هر غیر ممکن را ممکن میسازی ، کاری کن که دل هوتن به رحم آمده و عشق پاک و خالصانه ام را پذیرا باشد . این رنج و محنت را از من دور کن و بر قلبم نور شادی بتابان و هوتن عزیز را که یگانه عشق زندگی من است به من باز گردان . پروردگارا این تنها خواسته ی من از توست و میدانم که هرگز نا امیدم نمی گردانی

در اینجا گریه به او مجال نوشتن نداد و قلم از لای انگشتانش روی صفحه ی دفترش لغزید. سرش را رور میز نهاد و به تلخی گریست .

لحظاتی بعد صدای اتومبیل مادر او را به خود آورد . برخاست و به دست شویی رفت . با مشتی آب اشکهای صورتش را شست و شو داد و بی درنگ از اتاقش خارج شد.

سپیده تازه وارد تالار شده بود که خود را با بهنوش مواجه دید . تبسم کنان به وی نزدیک شد و دست های او را در دست گرفت .

- شب به خیر عزیزم.

- شب به خیر مادر . چه زود برگشتید !

- بنا به درخواست آقای رادمنش زیاد در فرودگاه نماندم.

- ایشان پرواز کردند ؟

- متأسفانه خبر ندارم . اصلاً داخل سالن نشدم. دم در ایشان را پیاده کردم و برگشتم ، ولی به طور قطع امشب پرواز خواهند داشت .

بهنوش خود را با بی حوصلگی روی مبل انداخت و سرش را به دستش تکیه داد ، سپیده پرسید :

- لابد شام هم نخورده ای درست است ؟

- بله مادر .

- پس بگویم میز شام را بچیند ؟

- خیر مادر ، گرسنه نیستم و میلی به غذا ندارم ، شما میتوانید شام را

تنها میل کنید.

سپیده کنار او نشست و گفت:

- من هم اشتهايم را به کلی از دست داده ام و میلی به شام خوردن ندارم.

سپیده زنگ زد و خدمتکار را احضار کرد. وقتی خدمتکار وارد شد، به او گفت:

- برایمان قدری میوه بیاور.

- اطلاعات خان، ضمنا شام هم آماده ست. اجازه می دهید میز را بچینم؟

- فعلا که نه، همان میوه کافی است. بعدش میتوانی بروی بخوابی. امشب دیگر با تو کاری ندارم.

- چشم خانم.

خدمتکار از سالن بیرون رفت و لحظاتی بعد با ظرف میوه بازگشت.

ظرف را روی میز نهاد، شب به خیر گفت و خارج شد. مادر و دختر مقداری میوه خوردند و سپیده که او را افسرده و ملول میدید گفت:

- بهنوش جان من دلم نمیخواهد تو را غمیگن و پژمرده ببینم. سعی کن بر خودت مسلط باشی. هیچ حادثه ای نباید در زندگی ما تاثیر بگذارد.

بهنوشو دیدگان نمناکش را به او دوخت و غمزده پاسخ داد:

- متاسفانه من مثل شما مصمم و با اراده نیستم. میدانم که نباید رفتار بچگانه از خود نشان بدهم اما دست خودم نیست مادر.

- دخترم من احساس تو را درک میکنم. امیدوارم هوتن ارزش عشق تو را داشته باشد و به احساسات ارج بگذارد. بهنوش که تصور نمی کرد مادرش به احساس قلبی او پی برده باشد از این کلام در شگفت ماند و متعجبانه گفت:

- آه مادر... شما.. شما از کجا میدانید که...

سپیده تبسم کنان سرش را تکان داد و در پاسخش گفت:

- کدام مادر نیست که نسبت به احساس دخترش بیگانه باشد؟ از همان ابتدا همه چیز را میدانستم. از بی قراریهای از شور و هیجانت در مواجه شدن با هوتن، از اشتیاق به معاشرت با وی، از تغییر رنگ دادنت و از خیلی چیزهای دیگر... جوانها هر قدر هم که خونسرد و صبور باشند رنگ رخسارشان آنها را لو میدهد!

بهنوش برخاست و دوان دوان خود را به مادر رساند. کنار او زانو زد و سرش را روی پاهایش نهاد.

- آه مادر... مادر، لطفا مرا ببخشید.

سپیده دستش را زیر چانه ی او نهاد و با ملاطفت صورتش را بالا گرفت.

در چشمان به اشک نشسته اش خیره شد و گفت:

- برای چه باید تو را ببخشم؟ به کدامین گناه؟ دخترم، زندگی مانند یک صبح زیبای بهاری است و عشق خورشید نیست که با فروغ دلپذیر خود به این صبح زیبا درخشندگی می بخشد. بدون عشق زیستن، دست و پا زدن در کابوس تنهاییست.

بهنوش دست مادر را در دست گرفت و با شور و اشتیاق بر آنها بوسه زد و با لحن شوق آمیزی گفت:

- خداوند گوهر وجود شما را به زیور مهر آراسته و قلب شما را سرشار از عشق و عاطفه نموده است من با بودن شما کاملا احساس خوشبختی میکنم.

سپیده دیدگان فروزان خود را به او دوخت . با نوک انگشتان ، طره های گیسوان او را از روی صورت به کناری زد و تبسم مهربان خود را نثارش نمود . بهنوش برخاست و کنار مادر نشست .

- مادر ، با توجه به رفتار غیر منتظره ی هوتن ، چه پیش خواهد آمد؟

سپیده قدری اندیشید و آنگاه پاسخ داد :

- اراده ی پرودگار بالاتر از اراده ی ماست . هر چه خداوند صلاح بداند همان خواهد شد . پیش داوری و قضاوت ما ممکن است به خطا بیانجامد . در حال حاضر چاره ای جز صبر کردن نداریم . به طور قطع ظرف یکی دو روز آینده همه چیز مشخص و معلوم خواهد شد .

بهنوش سری تکان داد و در حالیکه آه میکشید گفت :

- مادر امشب خیلی گرفته ام ، می توانم از شما خواهش کنم برایم آهنگی بنوازید ؟

سپیده برخاست و لبخند زنان گفت :

- البته عزیزم ، بیا نزدیک پانو بنشین . میخواهم در کنارم باشی . تو تنها کسی هستی که جوانه های امید را در قلبم بارور می سازی . وجود من بسته به وجود توست . بیا عزیز دلم ، بیا کنار مادر بنشین . بهنوش دست خود را به مادر سپرد . هر دو کنار پیانو نشستند . سپیده دست او را به نرمی رها کرد و پرسید :

- چه آهنگی دوست داری برایم بنوازم ؟

بهنوش مکثی کرد و سپس پاسخ داد :

- آهنگ غروب از یوهان باخ را .

- بسیار خوب ، حالا تو باید مرا با خواندن قطعه ای ادبی در نواختن یاری کنی .

- چشم مادر . قطعه ای از فردریکو اشمیت برایتان میخوانم .

سپیده شروع به نواختن کرد . بهنوش افکار خود را متمرکز ساخت و خلاصه ای از آنچه را که در حافظه اش بجا مانده بود قرائت نمود :

درها را بگشایید تا از این زندان بیرون روم . درها را بگشایید تا راه خویش را در پیش گیرم . آخر روح افسرده ی من در آرزوی خاموشی است ! در آرزوی خاموشی و تنهایی ! در هایی را که به روی من بسته اند بگشایید ، میخواهم بدانجا که دلم میخواهد بروم ، به جایی برم که بتوانم بیماری نومیدی را درمان کنم ... درها را بگشایید . میخواهم بدانجا روم که بتوانم تنها و منزوی ، درو از همه ی آشنایان و نزدیکان ، در تاریکی و خاموشی جان بسپارم . درها را بگشایید ، زیرا مادرم را می بینم که اشک ریزان به سوی من می آید. برای خدا درها را بگشایید تا پیش از آنکه کسی در پی تسلی غم دل من بر آید بیرون روم .

درها را بگشایید . میخواهم پیش از آنکه کسی با دست ترحم بر زخم دلم مرهم نهد ، از اینجا بیرون روم .

می خواهم پیش از آنکه ترس آرام آرام در زوایای روحم رخنه کند از اینجا بدر روم .

درها را بگشایید ! درها را یگشایید !! مگر نمیبینید تاریک است و کسی از باز شدن در خبر نمی شود؟

درها را بگشایید ، زیرا شب دراز است . می خواهم پیش از آنکه صبح شود ، به جایی رفته باشم که در آن هیچ وقت صبح نمی شود.....

**

هوتن به مجرد خروج از منزل به نزدیکترین آژانسی که در آن حوالی قرار داشت مراجعه کرد و تقاضای اتومبیلی نمود که او را یکسره تا رامسر برساند. آماده شدن اتومبیل و راننده اش حدود نیم ساعت به طول انجامید. پس از آنکه راننده اعلام آمادگی نمود، وی سوار شد و در صندلی عقب جای گرفت. اتومبیل همان وقت رهسپار مسافرت گردید. در طول راه، هتن به دلیل خستگی مفرط روی صندلی عقب به خوابی عمیق فرو رفت و هنگامی چشم گشود که نیمه شب به پایان رسیده بود و سپیده ی صبح آغاز گشته بود. از راننده خواست که او را در مجاورت هتلی در داخل شهر پیاده نماید. وقتی به هتل رسید، اتاقی گرفت و با راهنمایی متصدی هتل وارد اتاقش گردید. نه ساکی به همراه داشت و نه لباس اضافی، بنابراین لباسهایش را از تن خارج کرد و آنها را با دقت روی دسته ی مبل نهاد. دوش گرفت. صورتش را اصلاح کرد و دوباره لباسهایش را پوشید. به رستوران هتل رفت و صبحانه ی کاملی خورد. با صرف صبحانه و استراحت کافی جان تازه ای گرفت و نیروی تحلیل رفته اش را بازیافت. ساعتی را در اتاقش به استراحت پرداخت و با آمادگی کامل به قصد رفتن به وب=یلای سپیده از هتل خارج گردید. به عادات سپیده آشنا بود و میدانست که زن سحر خیزی می باشد لذا بی هیچ نگرانی سوار بر تاکسی شد و آدرس ویلا را به راننده گفت. ربع ساعت بعد مقابل در ورودی ویلا از تاکسی پیاده گردید. کرایه اش را پرداخت کرد و با گامهایی استوار به جانب در رفت.

زنگ ویلا را فشرد. در همان حال سعی کرد سخنان مورد نظرش را یک بار دیگر ذهنی مرور کند. دقایقی بعد خدمتکار در را به رویش گشود و با خوش رویی او را به داخل دعوت کرد. هوتن با دانستن این مطلب که سپیده از خواب برخاسته و هم اینک در داخل ویلا بسر میبرد وارد محوطه ی چمن کاری شده گردید. خدمتکار که پیشاپیش او حرکت میکرد، در ورودی ساختمان را گشود و مودبانه او را به سمت تالار پذیرایی هدایت کرد. سپیده و بهنوش لحظاتی قبل صبحانه ی خود را به پایان رسانده و اینک مشغول نوشیدن چای بودند که خدمتکار ورود هوتن را به آنها اطلاع داد. ماد و دختر حیرت زده یک دیگر را نگریستند. چهره ی بهنوش چون گلی شکوفا شد و لبخند دلنشینی بر لبانش جای گرفت. از غایت شادی نتوانست احساس خویش را مستور و پوشیده بدارد و دستهایش بی اختیار روی گونه ی تب دارش قرار گرفت.

سپیده نگاه خود را از او برگرفت و به خدمتکار که منتظر صدور فرمان بود امر کرد میهمان او را به سالن پذیرایی هدایت کند. خدمتکار اظهار داشت که قبلا این کار را انجام داده است. بهنوش فنجان چای خود را که تا نیمه پر بود روی میز نهاد و با دست پاچگی برخاست. سپیده که مایل نبود بیش از این هوتن را در انتظار بگذارد از پشت میز بلند شد.

دامن لباسش را صاف کرد و هر دو به جانب تالار پیش رفتند.

هوتن با ورود آنها به احترام برخاست و مودبانه سلام کرد. سپیده با رویی گشاده پاسخ سلام وی را داد و با او احوال پرسی نمود. بهنوش هم به او خوش آمد گفت. سپیده با دست او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- خواهش میکنم بنشینید. خیلی خوش آمدید.

هوتن لبخند حواله ی بهنوش کرد که قلب او را لرزاند. به آرامی روی مبل نشست. خانمها هر یک روی مبلی نشستند و به خدمتکار که تازه وارد اتاق شده بود دستور قهوه داد. سپس رو به هوتن کرد و گفت:

- خوشحالم که شما را دوباره ملاقات می کنم.

- متشکرم خانم.

- لابد میدانید که آقای رادمنش دیشب به سمت تهران حرکت کرده اند .
- بله اطلاع دارم .
- حتما ایشان را دیده اید ؟
- هوتن سری تکان داد و همان گونه که به گلهای فرش زیر پایش خیره گشته بود پاسخ داد :
- خیر ایشان در راه بودند که من حرکت کردم .
- پس موفق به دیدن هم نشده اید !
- بله همین طور است .
- خدمتکار وارد شد . سینی قهوه را روی میز نهاد و با اشاره ی دست سپیده مرخص گردید . سپیده فنجان قهوه را مقابل هوتن گذاشت و از گوشه ی چشم نگاهی به بهنوش انداخت . رنگ از رخسار بهنوش پریده بود و با حالتی هیجانی دسته ی میل را میفشرد . هر دو بی صبرانه منتظر بودند تا هوتن علت حضورش را توضیح دهد اما او هم چنان سر به زیر داشت و با خونسردی به نقطه ای خیره بود .
- سپیده برای اینکه حرفی زده باشد و سکوت سنگین حاکم بر سالن را ازبین ببرد گفت :
- کار خوبی کردید که به دیدن ما آمدید . مادر بزرگ عزیز چطور بودند ؟ حالشان خوب بود ؟
- بله خانم متشکرم .
- بهنوش برای اینکه اضطراب خود را پنهان سازد ، با دستانی لرزان و مرتعش فنجان قهوه اش را به لب نزدیک کرد و آن را داغ سر کشید .
- سوزشی بر زبان و گلوی خود احساس کرد و اشک در چشمانش حلقه زد .
- سپیده پرسید :
- لابد کسی نمی داند که به اینجا مراجعت کرده اید ، همین طور است ؟
- بله خانم . به کسی نگفته ام و بی خبر آمده ام .
- سپیده فنجان قهوه اش را به دست گرفت و افزود :
- جسارتا باید بگویم که بهتر نبود یادداشتی برایشان می گذاشتید ؟
- امکان دارد از غیبت شما دچار نگرانی شوند .
- هوتن بالحن خشکی پاسخ داد :
- مهم نیست خانم ، قصد ندارم زیاد وقت شما را بگیرم و به زودی باز خواهم گشت . سپیده لبخند زنان در جوابش گفت :
- اینجا به خودتان تعلق دارد . تا هر زمانی که مایل باشید می توانید نزد ما بمانید .
- متشکرم ولی مایل نیستم بیش از این اسباب زحمت و دردسرتان گردم .
- هوتن جرعه ای از قهوه اس را سرکشید و گلویی تازه نمود . آنگاه به آهستگی گفت :
- اجازه می خواهم چند دقیقه ای وقت شما را بگیرم .
- سپیده با محبت و لطافت جواب داد :
- تمنا می کنم عزیزم . من در خدمت شما هستم .

- اگر اشکالی ندارد ترجیح می دهم با شما تنها باشم.

سپیده نگاهش را بر بهنوش دوخت و با ملایمت گفت:

- عزیزم ... لطفا ما را تنها بگذار .

بهنوش برخاست و با تواضع گفت :

- چشم مادر .

سپس آخرین نگاه سوزان و پر تمنای خود را که عشق و حرارت از آن ساطع می شد به سوی هوتن افکند و بدون هیچ واکنشی سالن را ترک کرد و به اتاق خود رفت . در آن لحظات نشاط بخش قلبش مالا مال از عشق بود و هیجان و شتابی در رفتارش دیده می شد . تصور میکرد که هوتن به قصد خواستگاری قدم بدانجا نهاده است و می پنداشت که عشق او هوتن را به آنجا کشیده است.

همان دم بهترین لباسش را پوشید . کنار آینه ایستاد و به صورت رنگ پریده اش اندکی پودر مالید . موهایش را به سرعت مرتب کرد و گل سینه ی زیبایی را که هدیه ی خاله ساغر بود به سینه زد . یک رشته مروارید به گردن آویخت و روی مبل به انتظار لحظه ای نشست تا صدایش کنند.

هوتن وقتی با سپیده تنها گردید ، احساس کرد که به سختی نفس میکشد و قادر نیست آنچه را که در دل داشت و به خاطر آن ساعتها راه پیموده بود بر زبان آورد . لبش را تر کرد و آب دهانش را فرو داد .

سپیده با متانت و وقار ، اما بی صبرانه منتظر شنیدن توضیحات او بود . هوتن در حالی که کاملاً بی قرار بود و انگشتانش را در هم میفشرد لب گشود و گفت :

- خانم من شما را دوست میدارم ، نه این که فکر کنید از شما خوشم نمی آید اما

نتوانست جمله اش را به طور کامل ادا کند و سکوت اختیار کرد . تبسم تلخی بر لبان سپیده نقش بست . با لحن خوش طینتی گفت :

- متأسفانه باید بگویم که شما حقیقت را به زبان نمی آورید . من به خوبی میدانم که شما چندان به من علاقه مند نیستید با این همه شما را ملامت نمی کنم.

هوتن مبهوتانه نگاهش کرد و به تعجیل گفت :

- نه ، نه این درست نیست و باور کنید من برای شما ارزش و احترام زیادی قائل هستم . من ... اما ... می خواهم از شما خواهشی بکنم . آیا شما مرا دوست می دارید و به احساسم اهمیت می دهید ؟

- البته که شما را دوست دارم . شما مثل پسر خودم هستید . به خدا سوگند هرگز بین شما و دخترم تفاوتی قایل نیستم .

هوتن با شنیدن جملات او دچار خشمی آنی و زود گذر گردید و آتشی در نهادش شعله بر افروخت . او عاشق سپیده بود در حالی که سپید ادعا میکرد او را همانند پسرش دوست می دارد ! خیلی زود به خود تسلط یافت و گفت :

- اگر دوستم می دارید و به احساسام اهمیت می دهید ، باید به من قول بدهید که هرگز با پدرم ازدواج نکنید . سپیده حیرت زده او را نگریست . معنی سخنانش را درک نمیکرد و نمی دانست منظورش از بیان این خواسته چیست.

هوتن اضافه کرد :

- بی شک انتظار ندارید که بیشتر از این توضیحی بدهم . اگر از گفته هایم رنجیده خاطر شده اید تقاضا م کنم پوزشم را بپذیرید .

سپیده چشمان پر فروغش را به او دوخت . آهی کشید و گفت :

- اگر این کار رضایت خاطر شما را فراهم می کند و از نگرانی های شما می کاهد می پذیرم .

هوتن تنها به این جمله ی کوتاه اکتفا نمود و گفت :

- بله ، با این کار رضایت من از هر حیث فراهم میگردد.

- بسیار خب پسرم ، من همان کاری را خواهم کرد که شما می خواهید .

هوتن برخاست . در حالی که لبخند رضایت بر لبانش آشکار شده بود سری جنباند و به نرمی گفت :

-متشکرم خانم ، این لطف شما را هرگز فراموش نخواهم کرد .اما شما هم فراموش نکنید که به من قول داده اید و قول شما برای من حجت است.

-پسرم من همیشه نسبت به عهد و پیمانم سخت پایبند و وفادار بوده ام.

-و به پدرم نمیگویید از شما چه در خواستی داشته ام؟

-اگر شما مایل نباشید هرگز نخواهم گفت.

-بسیار خوب خانم از الطف و محبت هایتان بی نهایت سپاس گذارم.

من همین امروز به تهران باز میگردم اگر پدرم با شما تماس گرفت لطفا به اشان بگویید مرا به حال خود واگذارد و کاری به کارم نداشته باشد.

باید مدتی تنها باشم.

-هر جور که میل شماست.

هوتن بدون اینکه تزلزلی در عقیده اش ایجاد شود خداحافظی کرد و به قصد خروج تا نزدیک در پیش رفت.سپیده به آرامی گفت:

-نمیخواهید از بهنوش خداحافظی کنید؟

هوتن لحظه ای بر جا ایستاد به جانب سپیده برگشت و دقایقی خیره او را نگریست.انگاه به تلخی لبخندی زد و بدون ادای کلمه ای از در خارج شد و سپیده را در بهت و حیرت بر جا نهاد.لحظاتی خیره خیره به در نگاه کرد.از رفتار و برخورد مرموز و غیرعادی هوتن دچار شگفتی شده بود و هیچ نمیدانست در مخیله ی این جوان چه میگذرد !

نمیخواست او را به عنوان یک عنصر ##### طلب و عصیانگر بشناسد . هوتن به قدری خوددار بود که اساسا احساس خود را فاش نمی کرد . شاید حنا رادمنش هم به درستس او را نمی شناخت و بدون اینکه از افکار خود نتیجه ای بگیرد با گامهای سنگین به طرف اتاق بهنوش به راه افتاد .

بهنوش در افکار و رویاهای خیال انگیز خود غوطه ور بود که مادر ضربه ای به در نواخت و وارد شد . بهنوش لبخند زنان برخاست و با اشتیاق به جانب مادر گام برداشت . چهره ی نگران و گرفته ی مادر لبخند را بر لبانش خشکاند .

گروه ای به ابرو انداخت و با تردید و دودلی پرسید:

-مادر چیزی شده ؟

سپیده به سوی پنجره رفت و رو به آن ایستاد . همانطور که به داخل باغ می نگریست جواب داد :

- او رفت .

- فریاد خفیفی از گلوی بهنوش بیرون جهید .
- او رفت؟! بدون خداحافظی؟
- اندوهی بر دلش نشست و آه سوزانی جانشین تبسمش گردید.
- اصلاً چه می خواست؟ برای چه منظوری بازگشته بود؟
- سپیده رو به سوی او کرد و با تردید جواب داد:
- آمده بود از من قول بگیرد که هرگز به همسری پدرش در نیایم.
- فقط همین؟ این همه راه آمده بود که این را از شما بخواهد!
- سپیده با حرکت سر پاسخ مثبت داد. بهنوش پرسید:
- شما که به او هیچ قولی نداده اید؟ مگر نه مادر؟
- متأسفانه چرا دخترم. به او قول داده ام مطابق میلش رفتار کنم.
- چرا مادر؟ چرا چنین قولی دادید؟ ازدواج یک امر کاملاً شخصی و اختیاری است. او در هر مقامی که باشد حق ندارد خواسته اش را به شما تحمیل کند. شما نباید پاروی احساس خود بگذارید. حداقل احساس رادمنش را در نظر بگیرید. او سخت به شما علاقه مند است.
- عزیزم ما مجبوریم به هوتن فرصت بدهی تا خودش با این مشکل کنار بیاید.
- بهنوش چند قدمی به سمت مادر رفت و سر در گم و کلافه پرسید:
- اگر نیامد چه؟ اگر نخواست منطقی و عاقلانه فکر کند چه؟ ما نباید تسلیم خواست او بشویم.
- نگران نباش عزیزم. قول می دهم با گذشت زمان همه چیز تغییر کند. او فعلاً با خودش مشکل دارد. باید قدرت سازگاری و تطبیق با شرایط را در خود تقویت کند و این کار زمان می برد. به مرور زمان نگرش او نسبت به همه چیز تغییر می کند.
- شما خیلی خوشبین هستید مادر. من تصور نمی کنم هوتن قدرت سازگاری با شرایط موجود را داشته باشد. او جوان خودبین و خود رأیی بیش نیست. به نظر من او حق ندارد به شما دستور بدهد و برایتان تعیین تکلیف کند.
- سپیده شانه های او را در دست گرفت و چند بار به ملایمت تکان داد. سپس گفت:
- آرام عزیزم. ما فعلاً چاره ای جز سکوت نداریم. من و رادمنش تصمیم گیرنده ی صرف نیستیم. هوتن هم در زندگی او نقش و جایگاه مهم خودش را دارد. اگر رادمنش نتواند احساسات سرکش پسرش را مهار کند ما نمی توانیم به آینده ی این ازدواج خوشبین باشیم.
- دلیل مخالفت هوتن را نپرسیدید؟
- نپرسیدم و او نیز توضیحی نداد. به هر حال او باید برای خود دلیل قانع کننده ای داشته باشد. حال اگر نمی خواهد دلایلش را برای ما تفسیر کند جای ملامت نیست.
- راجع به من ... آیا راجع به من چیزی نگفت؟
- متأسفانه هیچ چیز دخترم.
- بهنوش آهی کشید و گفت:
- من هم متأسفم. انگار من هم زیادی خوشبین بودم. خوشبین و زود باور.

- عزیزم بیا برویم کمی در باغ قدم بزنیم. اگر مایل باشی امروز به اتفاق هم به انجمن می رویم. مدتهاست که از کارهای روزمره ی خود غافل مانده ام.

- چشم مادر، هرچه بگوئید.

- اما پیش از حرکت ابتدا باید به رادمش تلفن کنم و او را از نگرانی در بیاورم. من به اتاق مطالعه می رو و وقتی آماده شدم، خبرت می کنم.

- بله مادر، منتظر تان می مانم.

سپیده بازوی او را فشرد و لبخند زنان دور شد.

رادمش وقتی پیغام هوتن را از زبان سپیده شنید مصمم شد در قبال پسرش نرمش و انعطاف بیشتری نشان بدهد. سپیده به او سفارش کرده بود که هوتن را مدتی به حال خود بگذارد و اجازه بدهد او خود را با شرایط موجود سازگار نماید. ضمناً خاطر نشان کرده بود که بهتر است آن دو فعلاً مسأله ازدواج را مسکوت نهاده و اقدامی صورت ندهند تا اوضاع به روال عادی در آید. رادمش نیز قصدش این بود که در شرایط کنونی فقط به تمایلات پسرش بیندیشد و رضایت قلبی او را به دست آورد. عصر جهت انجام پاره ای امور روانه ی شرکت گردید تا به کارهایش سرسامان بدهد. شب وقتی به منزل برگشت، مادر به او اطلاع داد که هوتن ساعتی قبل وارد شده و خود را در اتاق در بسته محبوس نموده است. رادمش به مادر سفارش کرده به هیچ وجه کسی مزاحم او نشود و وی را آزاد بگذارند. آن شب هوتن در اتاق خود تا صبح راه رفت و فکر کرد. عاقبت به این نتیجه رسید که باید هرطوری که شده واقعیت را به پدر بگوید. همان دم کنجی نشست و نامه ای برای پدر نوشت. در آن به عشق خود نسبت به سپیده اعتراف کرد و از پدر درخواست نمود چاره ای برایش بیندیشد و سلامت روحی و روانی او را دوباره به وی بازگرداند. نامه اش به قدر کافی گویای حقایق بود و پس از ختم نامه، آن را در جوف پاکتی نهاد. پاورچین پاورچین از اتاقش خارج شد. به دفتر کار پدر رفت و نامه را لای کیف چرمی پدر نهاد و به آسودگی به اتاقش رفت.

رادمش صبح روز بعد، دیرتر از حد معمول از خواب بیدار شد و یک باره یادش آمد که در شرکت با مهندسان طرف قرار داد قراردملقات مهمی دارد و اگر دیر بجنبد قرارش را از دست خواهد داد و به تعجیل لباس پوشید. سرپایی صبحانه مختصری خورد و شتاب زده کیفش را از روی میز تحریر برداشت و به سمت در دوید. هنگام خروج از در، نامه ی هوتن از لای کیف لغزید و روی زمین افتاد. رادمش بدون این که از وجود نامه اطلاعی داشته باشد و یا افتادن آن را ببیند به سرعت اتومبیلش را روشن کرد و از حیاط باغ گذشت و از دروازه نیز عبور کرد و این درست مصادف با زمانی بود که مادرش نامه را مشاهده کرد و سر به دنبالش نهاده بود تا پاکت را به دستش بسپارد اما رادمش از منزل خارج شده بود.

مادر بزرگ بدون این که عبارت پشت پاکت را بخواند آن را هم چنان در دست داشت. سرانجام به سمت کتابخانه به راه افتاد. پیش از آنکه وارد شود صدای زنگ تلفن برخاست. در را گشود و خود را به تلفن روی میز رساند و در همان حال پاکت نامه را روی تعدادی از مجلات و بولتن های خارجی که در گوشه میز انباشته شده بود نهاد و گوشی را برداشت:

- منزل آقای رادمش، بفرمایید خواهش می کنم.

مردی از آن سوی خط صدایش در تلفن پیچید:

روز به خیر خانم رادمنش.

- روز به خیر آقا. چه خدمتی می توانم برایتان انجام دهم؟

- می خواستم با آقای رادمنش صحبت کن. پیمانکار شرکت هستم.

- متأسفانه هم اینک منزل را ترک کرده اند. اگر کار مهمی با ایشان دارید می توانید تا نیم ساعت دیگر با شرکت تماس بگیرید.

- بنده الساعه با هواپیما عازم خارج از کشور هستم و امکان دسترسی به ایشان را ندارم. می توانم از شما درخواست

کنم پیغام مرا یادداشت کرده و در اسرع وقت به ایشان بدهید؟

- با کمال میل آقا، لطفاً اجازه بدهید.

مادر بزرگ تعدادی از اوراق و پرونده های مربوط به پروژه جدید رادمنش را که به طور پراکنده روی میز قرار داشت برداشت و آنها را روی سایر مجلات دیگر نهاد تا سروسامانی به وضع شلوغ روی میز داده باشد، که با این عمل وی نامه ی هوتن لا به لای مجله ها و پرونده ها پنهان ماند.

او کاغذ و قلمی برداشت و پیغام تلفن کننده را یادداشت نمود و آن را روی میز نهاد. آن گاه گوشی را سرچایش

گذاشت و بدون این که به یاد نامه باشد و در خاطرش بماند که نامه را کجا نهاده، کتابخانه را ترک کرد و برای

سرکشی به باغ و چیدن چند شاخه گل وارد حیاط گردید.

به غیر از شخص رادمنش، هیچ یک از خدمه ی منزل اجازه نداشتند در غیاب او میز کارش را مرتب کرده و وسایل شخصی اش را جابجا کنند. وی به طور معمول هرشب وارد کتابخانه شده و پس از انجام دادن کارهایش که بیشتر به امورات شرکت مربوط می شد، شخصاً وسایل روی میزش را مرتب می نمود.

بدین ترتیب نامه ی هوتن که به گمان او اکنون به دست پدر رسیده و پدر از مفهوم آن آگاهی یافته بود، در درون کتابخانه، در لا به لای مجله ها مدفون گردید و هوتن در اتاق خود، با روحی مشوش و آشفته در انتظار جانکاهی بسر می برد تا پدرش هر چه زودتر او را از بلا تکلیفی و سردرگمی نجات داده و اندیشه ای در کارش بنماید.

رادمنش هنگام صرف غذا با شریک و همکار نزدیکش اسفندیاری، من باب درد دل به طرح ماجرای هوتن پرداخت تا از کمک و همفکری او سود جوید. اسفندیاری پس از استماع سخنان رادمنش قدری اندیشید، آن گاه نظر خود را چنین بیان نمود:

- به گمان من، رفتار هوتن بهانه ای بیش نیست.

- بهانه؟ چه بهانه ای؟

- او مسأله ازدواج شما دو نفر را دست آویزی قرار داده تا تو را با موقعیت فعلی خود آشنا کند.

- معذرت می خواهم، من منظورت را درک نکرده ام.

- خیلی ساده است. او عاشق و دلباخته دختر میزبان خود شده، اما از آنجایی که جوان خجول و مأخوذ به حیایی است در خود توانایی افشای این راز را نمی بیند لذا بدین وسیله می خواهد توجه اطرافیان را به وضع خود جلب کند. شاید قصدش این است که فقط تو را متوجه ی وضع روحی خود بنماید.

- به نظر من که روش غریب و غیرعادی را برگزیده است!

- جوانها موجودات عجیبی هستند. گاهی کارهایی از آنها سر می زند که انسان دچار حیرت و شگفتی می نماید. با اطلاعاتی که تو در اختیار من نهاده ای تردید ندارم که او می خواهد با سرسختی و مخالفت، به تو تفهیم کند که اندکی هم به فکر او باشی و احساسش را در نظر بگیری. می خواهد به تو بگوید او نیز مایل است ازدواج کرده و تشکیل خانواده بدهد. حتا زودتر از تو که پدرش هستی.

- بسیار خوب ولی چرا این طریقه را انتخاب کرده؟ چرا قهر و لجابت! نه اصلاً منطقی به نظر نمی رسد. من ک مخالفتی با او و ازدواجش ندارم. اگر موضوع را به صراحت مطرح می کرد با جان و دل از آن استقبال می کردم. - خوب هرکسی روش خاص خودش را دارد. او نیز این طور تشخیص داده که شاید با این روش، تو به سراغش بروی و نازش را بکشی. فراموش نکن که او دردانه و نازپرورده بار آمده. دلش می خواهد همیشه کانون توجه باشد. تنها راه حل این مشکل این است که موضوع را با او مطرح کرده و طوری با وی برخورد کنی که تشویق شود و زبان به اعتراف بگشاید.

- نمی دانم، شاید حق با تو باشد. انسان اگر عمر نوح هم داشته باشد هرگز نمی تواند به خلق و خوی جوانها پی ببرد! - تو باید در جلب اعتماد او بکوشی. باید وادارش کنی تا حقیقت را بی رودربایستی با تو در میان بگذارد. آن گاه خواهی دید که دست از عناد و سرکشی برداشته و هیچ مخالفتی در امر ازدواج تو بروز نخواهد داد. از من می شنوی سعی کن او را به سوی خود بکشانی و این فاصله ی عاطفی عمیق را که بین شما دو نفر ایجاد شده با حسن تفاهم و همدلی از میان برداری. او باید بداند که تو به وجودش اهمیت می دهی و تنها به فکر خودت نیستی. رادمنش ایده ی او را پسندید و تصمیم گرفت پیشنهاد او را به مورد اجرا درآورد. بعد از ظهر زودتر از همیشه به منزل برگشت. وقتی سراغ هوتن را از مادرش گرفت، وی اظهار داشت که هوتن از صبح از اتاقش خارج نشده و ناهارش را هم همانجا صرف کرده است. رادمنش سری تکان داد و پس از تعویض لباس آماده شد تا سری به اتاق پسرش بزند و با او گفت و گویی انجام دهد. به در اتاق هوتن که نزدیک می شد تبسم چهره اش را بشاش و پطراروت ساخته بود. به آرامی ضربه ای به در نواخت، دستگیره را چرخاند و وارد شد. هوتن روی تخت دراز کشیده بود و غمگینانه گوش به آهنگ سوزناکی که در فضای اتاق طنین انداز شده بود می سپرد. به محض ورود پدر، از روی تخت پایین آمد و با چهره ای برافروخته و سیمایی رنگ پریده و خجل به پدر سلام کرد. رادمنش با بشاشت پاسخ سلامش را داد و روی یکی از مبلمان نشست. هوتن نگرانی عمیقی در خود احساس می کرد. یقین داشت که پدر نامه اش را خوانده و به حقایق پی برده است از این رو از رویارویی با او شرمسار و منفعل بود. رادمنش وقتی سردرگمی او را مشاهده کرد، با لحنی عذوبت آمیز به وی اشاره کرد و گفت:

- بیا کنارم بنشین پسر. می خواهم با تو صحبت کنم. هوتن ضبط صوت را خاموش کرد و با سری افکنده کنار پدر نشست. لحن پدر با روزهای پیش کاملاً تفاوت داشت و این امر به هوتن قوت قلب می داد. رادمنش پاهایش را روی هم انداخت. نگاه خود را در سرتاسر اتاق چرخاند و برروی صورت هوتن متمرکز ساخت و ادامه داد:

- پسر من و تو باید با هم وحدت و همدلی داشته باشیم. اگر ما نتوانیم با هم سخن بگوییم چگونه خواهیم توانست به تفاهیم برسیم؟

هوتن سکوت خود را هم چنان حفظ نمود. دلش می خواست چیزی بگوید، حرفی بزند اما گویی زبان در دهانش قفل شده بود. رادمنش بار دیگر گفت:

- من و تو هیچ وقت از هم جدا نبوده ایم و یقین داشته باش که هرگز هیچ عامل خارجی نمی تواند بین ما فاصله ایجاد کند. من از احساس تو باخبرم، دلم می خواهد با هم به تفاهم برسیم و تو باید در این راه با من همگام و هم صدا شوی.

هوتن اکنون کاملاً مطمئن شده بود که پدر نامه اش را خوانده و احساسش را نسبت به سپیده می داند. با لحن غمزده ای لب به سخن گشود و پرسید:

- پدر آیا واقعاً بر احساس من واقف هستی؟

رادمش لبخند اطمینان بخشی زد و جواب داد:

- بله پسر، کاملاً می دانم که تو چه خواسته ای داری.

هوتن برای لحظه ای کوتاه پدر را نگریست و با تردید پرسید:

- اجازه می دهید حرف دلم را به شما بگویم؟

رادمش دست او را که روی دسته ی مبل قرار داشت فشرد و گفت:

- البته عزیزم، با من رو راست باش و هراسی به دل راه نده. من می دانم که تو از من رنجیده ای و حاضرم به وسعت یک اقیانوس انتقاد بپذیرم.

هوتن غفلتاً تکانی خورد و با شتاب زدگی گفت:

- نه پدر، لطفاً این گونه سخن نگویند. من شما را از صمیم قلب دوست دارم. شما برای من والاترین مقام زندگیم را دارید. شما همه چیز من هستید پدر. همه چیز من.

بغض گلو ی رادمش را به سختی فشرد. در حالی که تحت تأثیر احساسات هیجان زده شده بود گفت:

- متشکرم پسر. متشکرم.

هوتن آب دهانش را فرو داد و افزود:

- می دانم که با اعمال و رفتارم باعث سرشکستگی و رنج شما شده ام می دانم که دل شما را شکسته ام، اما... اما باور کنید هیچ یک از اعمالم به اختیار خودم نبود. من ... من او را از دل و جان می خواهم باور کنید عشق من هوا و هوس زود گذر نیست. من ... من ...

- می دانم عزیزم، می دانم. نیازی به گفتن نیست. تو او را صمیمانه دوست می داری و هیچ ## هم ملامت نمی کند. این از مقتضیات سن توست.

- پس ... پس شما هیچ مخالفتی ندارید؟

- برای چه باید مخالفت کنم؟

- شما اجازه می دهید که با او ازدواج کنم؟

- البته پسر، چرا که نه؟ جوانی به سن تو که به حد رشد و بلوغ جسمانی و عقلانی رسیده باید به فکر ازدواج و تشکیل زندگی باشد. ازدواج در هر کیش و آیینی نیکو و پسندیده است. هیچ ## آن را تقبیح نمی کند. هنوز کلام پدر به پایان نرسیده بود که هوتن بی اختیار از جا جست. مقابل پدر زانو زد، دستهای او را در دست گرفت و با بغضی در گلو گفت:

- پدر عزیز در برابر این همه گذشت و ایثار زبانم قاصر است و نمی دانم چگونه مراتب تشکر و قدردانی خود را نسبت به شما و روح بزرگتان بیان کنم. همیشه از این می ترسیدم که شما مخالف این عشق باشید و مرا از خود برانید. آخر من او را خیلی دوست دارم. می ترسیدم با مخالفت شما برای همیشه او را از دست بدهم. رادمنش زیربازوی او را گرفت و او را کنار خود نشاند. دقایقی خیره به چهره ی محزونش که در زیر رگبار قطرات عرق حالت عرفانی یافته بود نگریست، و لبخند زنان اظهار داشت:

- من و تو هرگز نباید ردیچه ی دل خود را به روی یکدیگر ببندیم و مسایل مهم زندگی را از هم پنهان بداریم. تو باید مرا دوست خود بدانی. همیشه سعی کرده ام علاوه بر پدر، یار و همراه تو باشم و نقش سازنده ای در زندگیت ایفا کنم. اگر زودتر از این مشکل را مطرح کرده بودی این همه متحمل رنج و دشواری نمی شدی. رادمنش بغضی را که راه گلویش را مسدود کرده بود فرو داد و سعی کرد متانت و شکیبایی خود را هم چنان حفظ کند. آهی کشید و اضافه کرد:

- تو تصور کرده ای که من گذشته ها را از یاد برده ام و عشق و محبت مادرت را از دل رانده ام؟ نه پسر، مادرت برای من همه چیز بود. تمام روزهای زندگی مشترکمان با عشق و صداقت گذشت. زوجی خوشبخت تر از ما در سرتاسر گیتی پیدا نمی شد. من هنوز هم نسبت به او احساس وفاداری می کنم.

- پدر خواهش می کنم مرا مشمول لطف و بخشایش خود قرار داده و از گناهم بگذرید. دلم نمی خواهد تصور کنید که در حق شما ناجوانمردی کرده ام.

- نه پسر دلبندم. دیگر این چیزها را تکرار نکن. تو کار بدی نکرده ای که در خور نکوهش و سرزنش باشی. گناه تو این است که از بدو امر حقیقت را با من در میان نهاده ای تا دوستانه راه حلی بیابیم. خوشبختانه هنوز هم دیر نشده است. دوست داری بروم او را نزد تو بیاورم؟

هوتن با تحیر و هیجان پرسید:

- پدر واقعاً این کار را انجام خواهید داد؟

- بی شک پسر. مطمئن باش همان کاری را خواهم کرد که تو مایل به انجامش هستی.

هوتن با لحن استرحام آمیزی نالید:

- پدر لطفاً این کار را هرچه زودتر انجام دهید. دیگر بیش از این تحمل درد فراق را ندارم. پدر من بی او می میرم. رادمنش سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- تو نباید این حرف را بزنی عزیزم. باید همیشه امیدوار بود. من یقین دارم که آینده ی شیرینی در انتظار شما دو نفر خواهد بود. علی ایحال بهتر است همین الان با آنها تلفنی تماس بگیرم و درخواست کنم هر طوری که شده در اسرع وقت خود را به اینجا برسانند. آری این طوری بهتر است.

رادمنش در پی این کلام از روی مبل بلند شد و ایستاد. لبخند شیرینی به او که اشک بر دیده داشت زد و اضافه کرد:

- قول می دهم همه چیز به خوبی پیش برود. تو دیگر نباید نگرانی و اندوه به دل راه بدهی. به زودی او را برایت خواستگاری خواهم کرد.

آن گاه در اتاق را گشود و به آرامی بیرون رفت. هوتن با شنیدن آخرین عبارات پدر چنان به سر شوق آمد که روی مبل به حالت ضعف و رخوت افتاد. گویی همه چیز را در خواب می دید. حتی یک درصد هم امیدوار نبود پدرش با او چنین برخوردی داشته باشد و تسلیم خواسته اش گردد. از فرط شادمانی دلش می خواست با صدای بلند گریه کند...

مقارن عصر بود. سپیده و بهنوش روی نیمکتی در باغ نشسته بودند. بهنوش کتابی در دست داشت و قطعه‌ی ادبی زیبایی از شاعر نامدار انگلیسی لردبایرن را برای مادر قرائت می‌کرد. صدایش چون زمزمه‌ی ترنم آمیز قطرات باران پاییزی، غم‌افزا و لرزان بود...

« گلبرگ روزهای عمر من چه زود پژمرده و خشک شد. عشق دیگر برایم به تاجهای گل آراسته نیست. دیرزمانی است که از شور و لذت آن بهره‌ای ندارم و جز رنجهای چیزی برایم به جای مانده است. دلم از تنهایی می‌نالد و چون کوه آتشفشان در سینه‌ام آتش می‌افروزد و می‌غرد. هیچ مشعلی از این شعله‌ی مرگبار که سراپایم را می‌سوزاند و نابود می‌کند روشنی نمی‌گیرد. ای لذات و خوشی‌های حسود. ای امید، ای ترس، ای فداکاری که گاه سبب زیبایی دنیا و زمانی موجب پریشانی خاطر انسان می‌شوید، خدا نگهدار. عشق ساده‌ترین لذاتش را از دلم بیرون کشیده است و من هنوز به زنجیرهای آن گرفتار و پای در بندم. دلم از تنهایی می‌نالد...»

بهنوش اشعار را به پایان رساند، به آرامی کتاب را بست و در حالی که آن را به سینه می‌فشرد چند قطره اشک از چشمانش فروچکید. سپیده هم که تحت تأثیر سروده‌ی شاعر قرار گرفته بود و حال پریشان دخترش را درک می‌کرد، با حزن و اندوه به نقطه‌ای چشم دوخته بود و در تفکرات خود سیر می‌کرد. در همین اثنا خدمتکار دوان دوان به جانب آنها پیش آمد و به سپیده اطلاع داد که او را پای تلفن می‌خواهند. سپیده که احساس کم‌حوصلگی می‌کرد و مایل نبود کسی خلوتش را در هم بریزد بدون این که هویت تلفن‌کننده را سؤال کند گفت:

- برو عذر خواهی کن و بگو وقت دیگری تماس بگیرد.

خدمتکار من من کنان گفت:

- ولی خانم ایشان اصرار دارند که فوری با شما صحبت کنند.

- خودش را معرفی نکرد؟

- چرا خانم، آقای رادمنش پای تلفن هستند.

سپیده و بهنوش هم زمان یک‌دیگر را نگریستند. سپیده با تحیر گفت:

- آقای رادمنش! پس چرا زودتر نگفتی.

سپس زودتر برخاست و رو به بهنوش گفت:

- شایسته نیست که ایشان را پست خط منتظر بگذارم. من می‌روم که به تلفن جواب بدهم. تو همراه من نمی‌آیی؟

بهنوش آهی کشید و با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

- خیر مادر، همین‌جا منتظر می‌مانم تا برگردید.

- بسیار خوب عزیزم. زیاد طول نمی‌کشد.

وقتی سپیده همراه خدمتکار دور شد، بهنوش تکه سنگی را از روی زمین برداشت و با خشم آن را به مسافت دوری پرتاب کرد. هوتن با رفتار متکبرانه و غرورآمیزش چنان لطمه‌ای به روح و زده بود که دیگر مایل نبود به عشق سوزانی که همه‌ی وجودش را ذره ذره می‌کرد بیندیشد. قلبش شکسته و غرورش جریحه دار شده بود و او دیگر تحمل چنین رنج فزاینده‌ای را نداشت. کتاب را با بی‌حوصلگی روی نیمکت انداخت. دستهایش را به پشت

سرش قلاب کرد و به آسمان چشم دوخت. روحش برای دیدن هوتن پر می کشید و دلش در سینه بی قراری می کرد. هنوز باور نداشت که هوتن با وی سردی و بی اعتنائی پیشه کند و امیدوار بود که با قلبی سرشار از عشق به سویش باز گردد. لحظاتی بعد سپیده شاد و خندان خود را به او رساند و با هیجان و شوق زائدالوصفی ابراز داشت: - بهنوش خبر خوشایندی برایت دارم.

او خیره خیره مادر را برانداز کرد و پرسید:

- چه خبری مادر؟ اتفاقی افتاده؟

سپیده کنار او نشست و خنده کنان جواب داد:

- بله عزیزم، یک اتفاق خوب و جالب. شرط می بندم که نتوانی حدس بزنی.

- مادر شما که دل مرا آب کردید! لطفاً بگویید چه شده؟ خواهش می کنم...

- بسیار خوب می گویم. آقای رادمنش از ما خواسته که هرطوری شده شبانه خود را به تهران برسانیم.

- همین امشب؟!

- بله همین امشب.

بهنوش با نگرانی دستهای مادر را گرفت و گفت:

- این دیگر چه نوع دعوت کردن است! چرا با این عجله؟ مادر نکند برای هوتن اتفاقی افتاده باشد؟

- نه عزیز دلم، علت دعوت ناگهانی رادمنش این است که گویا هوتن به عشق تو در نزد پدر اعتراف کرده و از او تقاضا نموده که تو را از من خواستگاری کند.

فریاد کوتاهی از گلوی بهنوش خارج شد. باشادمانی از جا جست، با لحن شوق آمیزی پرسید:

- مادر من چه می شنوم؟! یعنی حقیقت دارد یا سعی دارید سر به سرم بگذارید؟

سپیده دستش را گرفت و ضمن نشاندش بر روی نیمکت گفت:

- عزیزم کاملاً حقیقت دارد. طبق اظهارات رادمنش هوتن چنان از عشق تو بیتاب و توان شده که از دنی و مافیها

بریده و خود را در اتاق خویش محبوس نموده است. شاید به همین دلیل بود که با ازدواج من و پدرش مخالفت می

کرد. البته ظاهراً منطقی به نظر نمی آید اما به هر حال که این طور است.

بهنوش خنده بلندی سرداد و گفت:

- ظاهراً ما با ادم عجیبی مواجه هستیم که شخصیت مرموز و پیچیده ای دارد!

- بله شاید، و به گمانم تو باید هنوز هم او را دوست داشته باشی!

بهنوش سری تکان داد و خجولانه گفت:

- بله مادر، ولو اینکه ادم عجیب و غریبی باشد. این نکته مهم را نباید از خاطر دور داشت که او هنوز یک عاقله مرد

نشده و رفتارهای شتاب زده اش ناشی از کم تجربگی اش می باشد. در ضمن او نازدانه و نور چشمی بار آمده بنابراین

دلش می خواهد همیشه مطرح باشد و شاخص و منحصر به فرد جلوه کند. البته صفت چندان پسندیده ای نیست اما به

تصور من با افزایش سن و کسب تجارب مختلف، شیوه رفتاری او هم تغییر کرده و پخته تر خواهد شد.

-بله همین طور است. از یک جوان هجده ساله نباید انتظار داشت همانند یک مرد سالخورده ی دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده رفتار کند. بسیار خوب عزیزم، بحث و تبادل نظر را بهتر است به وقت بهتری موکول کنیم. نباید وقت را تلف کرد. ما امشب حرکت می کنیم.

-مادر بهتر نیست سر فرصت این کار را انجام دهیم؟

-نمی ترسی هوتن دوباره تغییر عقیده بدهد!

-اگر قرار باشد تا بدین حد در تصمیم گیریهایش بی ثبات و متزلزل عمل کند همان بهتر که از رفتن منصرف شویم .

-به هر جهت بهتر است همین امشب حرکت کنیم . بیا برویم آماده شویم .

سپیده و بهنوش همان شب جزو مسافران لیست انتظار فرودگاه قرار گرفته و هواپیما ی حامل آنها نیمه شب به سوی تهران به پرواز در آمد . ساعت دو و چهل دقیقه بامداد ، هواپیما روی باند فرودگاه نشست و نیم ساعت بعد آنها خود را با تاکسی به منزل رادمنش رساندند . همه ی اعضای خانواده ، من جمله دو تن از خدمتکاران که تا آن وقت صبح بیدار بوده و انتظار میهمانان را می کشیدند با رود آنها به پیشوازشان رفتند . مادر بزرگ که در پی سالها دورب سپیده را از نزدیک ملاقات می کرد با خوش رویی به استقبالشان آمد و شمن خوشامد گویی ، دست در گردن وی انداخت و گونه های ش را بوسید . او را همان گونه یافت که در تصوراتش می دید . فوق العاده تحت تاثیر جذابیت و وقار او قرار گرفت و با لحنی حاکی از مهربانی گفت :

- عزیزم خیلی خوش آمدید . مشتاق دیدارتان بودم .

سپیده با تواضع دست او را بوسید و پاسخ داد :

- مادر بزرگ عزیز من هم بیصبرانه انتظار دیدارتان را می کشیدم . خوشحالم که پس از سالها دوباره شما را ملاقات می کنم . ایشان دخترم بهنوش هستند .

بهنوش به احترام مادر بزرگ کرنشی کرد و پس از سلام و احوال پرسی صمیمانه اظهار داشت :

- خوشبختم که به افتخار دیدارتان نائل شدم .

- من هم همینطور دخترم . ماشاءالله چه قدر بزرگ و زیبا شده ای . خیلی خوش آمدید . امیدوارم مسافرت شبانه خسته اتان نکرده باشد .

سپیده دستش را زیر بازوی مادر بزرگ انداخت و هنگام ورود به سالن پاسخ داد :

- به هیچ وجه مادر بزرگ . شوق دیدار وجود عزیزتان سبب شد که دوری راه و خستگی سفر را احساس نکنیم . در داخل هواپیما بی صبرانه انتظار می کشیدم تا لحظه ای دیدار نزدیک شود و خوشبختانه خیلی زود این سعادت نصیبم گردید .

مادر بزرگ که این دیدار اثر شگرفی در وی نهاده بود و بسیار سرحال و بشاشا به نظر می رسید بازوی او را به نشان صمیمیت فشرد و بار دیگر از دیدن او ابراز خرسندی نمود . همگی وارد تالار پذیرایی شدند و یکی از خدمتکار ها بی درنگ جامه دانه و وسایل سفری میهمانان را به اتاقشان برد هوتن و رادمنش هم به نوبه ی خود به آنان عرض ادب کرده و مقابلشان نشستند . خدمتکار دوم هم وسایل پذیرایی را آماده نمود .

هوتن که از این دیدار شوق انگیز به وجد آمده بود با شوق و ولع به سپیده چشم دوخته و نگاه از وی بر نمی داشت . چنان محو تماشای جمال او بود و خود را غرق در رویاهای خوش و شیرین نموده بود که هیچ موضوعی نمی توانست

در آن لحظه فکر او را از حول محور سپیده منحرف گرداند. کاملاً در جذبه عشق او فرو رفته و توجهی به اطرافیان نداشت. با تمام وجودش عطر و بوی سپیده را احساس می کرد و از هر لحظه ی آن مهمانی شبانه لذت می برد. قلب بهنوش هم در آن لحظه مالا مال از شادی و هیجان بود و خیال عشق هوتن به ذهن و قلبش صفا می بخشید. گاهی که نگاه آن دو با یکدیگر تلاقی می کرد، سرخی شرم گونه ای بر چهره اش هویدا می گشت و حرارتی مطبوع و دلنشین زیر پوست تنش می دوید. با وجود خستگی و بی خوابی، دلش می خواست تا صبح بنشیند و به سیمای محبوب و جذاب هوتن چشم بدوزد. سپیده و مادر بزرگ سرگرم گفت و گو بودند، او نیز گاهی در مکالمات آنها شرکت می جست اما تمامی هوش و حواسش به جانب هوتن معطوف بود و قلبش در درون سینه به شدت تلاطم داشت.

ساعتی بعد خدمتکار آنان را به سوی اتاقهایشان هدایت کرد. مادر و دختر هر یک وارد اتاقی شدند و پس از بر تن نمودن جامه ی خواب، وارد بستر گردیدند. سپیده به محض ورود به بستر، خواب عمیق و شیرینی او را در ربود اما بهنوش که احساسات نهفته اش سر به طغیان نهاده بود، دفتر خاطراتش را گشود و در مقابل خود نهاد. قلم به دست، مدتی به تفکر پرداخت و به ذهن خود انسجام داد، آن گاه نوشت:

باز کابوس دریا به سراغم آمده تا مرا چون قایقی برگیرد و با خود ببرد و باز شب عنچون دریا که درین ساعت خاموش و آرام به حد اعلا ی مد خود رسیده، به سراغم آمده است. حال آن دختر جوانی را دارم که در نور ماه، کنار پنجره ی کاخ زیبا و سفیدی نشسته باشد و با دلی لرزان صدای سوت محبوب را از پشت شاخه های درختان بشنود و بی لحظه ای تاسف، خانه را ترک گوید تا به سوی عشق و زندگی رود.

ای تاریکی شب، مرا ترک کن. جای خود را به آن نیرویی بسپار که در دل شب نهفته است. آه! این شب، این شب مال من است! بگذار تا بامدادان من و شب تنها باشیم. برای خفتن، روز دراز کافی است. مستم، مست ذوق و شوقم، ای بانگ دل، ای ندای درون، زود برخیز، ای پرندهی شعر، بالهایت را بیشتر بگشای. برای من از موسیقی سخن مگوید. خ. دم موسیقی هستم. بگذارید فقط کفشهایم زرینم را به پا کنم تا به بزم شما روی آورم.

اما گمان مکنید که با آهنگ تازه، ابزار تازه ای نیز همراه آورده ام. کلماتی را که در کنار هم می گذارم. همان کلمات همیشگی هستند، اما معنی همیشه را ندارند. جمله های من جمله های همیشگی هستند، اما مثل همیشه نیستند. گلهایی که برای شما ارمغان آورده ام نیز همان گلهای پیشین هستند. چه کنم اگر شما می گوید که آنها را پیش از این ندیده اید؟ حتا خودم نیز همان آدم سابق هستم. فقط حالا روی امواج دریا، روی ابرها راه می روم.

«شارل کلودل»

ای خالق یکتا، ای هستی بخش زمین و آسمانها، من اینک غرق سعادت و خوشی هستم. برای نخستین بار در طول زندگیم آرزو کردم ای کاش امشب پدرم در اینجا حضور داشت و به عینه می دید که ما حتا بدون او هم سعادتمند و خوشبخت

هستیم. چه باشکوه و زیباست لحظه های که انسان در کنار معشوق و معبود حقیقی خود قرار گیرد و تپش های قلب چاک چاک خود را به گوش او برساند. پروردگارا، اکنون که در اوج لذت و خوشبختی هستم، این لحظات شیرین و جانبخش را مرهون لطف و کرم و بنده نوازی تو میدانم و بار دیگر عاجزانه از تو درخواست می کنم عشق و محبت خالصانه مرا در سودای قلب او جاودانه قرار ده و بر ایمان من نسبت به خود بیفزای.....

صبح روز بعد تمامی ساکنان منزل دیرتر از حد معمول از خواب برخاستند. هنگام صرف صبحانه، رادمنش به وسیله تلفن به شرکت احضار شد. به تعجیل صبحانه اش را خورد، از همگی عذرخواهی نمود و پس از خداحافظی از منزل خارج شد. بعد از صبحانه، سپیده و مادر بزرگ جوان ها را باهم تنها گذاشته و برای گردش به محوطه باغ رفتند. بهنوش که آتش پر شور و حرارتی کوره سوزان قلبش را می گذاشت و از انتظاری جانکاه می سوخت، لباس زیبایی بر تن کرده و خود را با وسواس و دقت آراسته بود و مترصد بود تا در بهترین فرصت، دقایقی با هوتن تنها بوده و با هم به راز و نیاز بپردازند. وقتی خانم ها سالن را ترک کردند، بهنوش با حالتی پر تمنا به هوتن چشم دوخت تا از او برای گردش دعوت به عمل آورد. هوتن که بیشتر از هر چیز تمایل داشت خلوتی و گفت و شنودی با سپیده داشته باشد و او را از عشق و علاقه خود و تصمیم پدر آگاه گرداند، وقتی چشمش به دیگان معصوم و آتشین بهنوش افتاد، قلبش شروع به تپش نمود و احساس ترحم در وی بیدار شد.

بهنوش از فرصت استفاده کرد و در حالی که کاملاً بشاش و سرحال به نظر میرسید رو به او کرد و گفت:

__ اینک که در اینجا هستیم مایلم بدانم شما اوقات بیکاری خود را صرف چه کارهایی مینمایید. البته منظورم در حیطه ی منزل است. وی به مدت طولانی دیده بر هوتن دوخت تا جایی که هوتن علیرغم تمایل خود ناچار شد پاسخ گوید:

__ در منزل اغلب اوقات بیکار خود را صرف مطالعه کتاب و انجام ورزش های رزمی مینمایم. بهنوش یاد مطلبی افتاد و با اشتیاق گفت:

__ راستی شنیده ام که آقای رادمنش کتابخانه عظیمی در اختیار دارند و در آن چند جلد کتاب نفیس خطی نگهداری می شود، آیا این حقیقت دارد؟
هوتن تبسم کنان پاسخ داد:

__ البته تا حدودی، زیرا کتابخانه پدر آن قدرها هم که شما تصور میکنید عظیم و گسترده نیست. اما نگهداری کتاب های خطی را که از پدر بزرگ به او ارث رسیده تکذیب نمیکنم. مایل هستید شما را به کتابخانه راهنمایی کنم؟
بهنوش با اشتیاق وافر اظهار داشت:

__ البته خوشحال میشوم لطف بفرمائید.

آن دو به سمت کتابخانه حرکت کردند. هوتن با زیرکی دریافته بود که دیدار از کتابخانه بهانه ای بیش نیست تا بهنوش با او تنها باشد و از مکنونات قلبی خود پرده بردارد. یقین داشت که از علاقه وی نسبت به مادرش آگاهی نیافته و نمیداند که قرار است او با سپیده ازدواج کند، با این اوصاف سعی داشت رسم ادب و مهمان نوازی را به جای آورده و نسبت به او مهربان و فروتنانه رفتار کند.

کتابخانه محل دنج و آرامی بود و وقتی آن دو وارد شدند، بهنوش احساس می کرد در این نقطه به راحتی و بدون ایجاد مزاحمت میتواند او را به دام انداخته و از زبانش اعتراف بگیرد. با خود می اندیشید: مگر نه اینکه او به سبب عشق و علاقه ای که به من داشت ما را به اینجا فراخوانده است؟ مگر نه اینکه او قصد دارد مرا از مادرم خواستگاری کند؟ پس باید بتوانم به راحتی و بی دغدغه ی خاطر با او از عشق خود سخن بگویم و.....

دور تا دور سالن وسیع کتابخانه پر از قفسه های کتاب بود. آنها مقابل هر قفسه ای که میرسیدند، هوتن توضیحاتی پیرامون کتابها به او میداد و بهنوش با اشتیاق به سخنانش گوش میسپرد. هوتن کتابهای خطی را از قفسه ی مخصوص خارج کرد و آنها را به دست بهنوش سپرد تا از نزدیک مشاهده کند. هر دو روی مبلی نشستند و بهنوش

اوراق کتاب ها را از نظر گذراند .حدود نیم ساعت از وفتنشان صرف دیدن کتاب های مختلف شد . صبر و تحمل بهنوش داشت لبریز می شد . از این که میدید هوتن هیچ شور و اشتیاقی برای تاره و ابراز احساسات از خود نشان نمیدهد خاطرش مگدر شده بود و احساس ملال می کرد . در خود شهامت آن را نمیدید که پیش او لب به سخن بگشاید و برای ابراز عشق پیشقدم شود . انتظار داشت هوتن اولین قدم را بردارد .

هوتن هنگامی که او را غرق در مطالعه دید به آرامی برخاست و به سوی پنجره مشرف به حیاط رفت . بی حوصله و بی قرار بود و دلش میخواست بهنوش دست از سرش بردارد تا بتواند خود را به سپیده برساند . از فراز پنجره به درون باغ نگرست و به ناگاه تبسمی بر لبانش نشست و چهره اش از هم گشوده شد . سپیده را دید که تکه و تنها در باغ قدم میزند و از حضور مادر بزرگ در کنار او هم خبری نبود . این بهترین فرصتی بود که او را به سپیده رسانده و عشق خود را ابراز کند در این اندیشه بود که چگونه از دام بهنوش گریخته و به چه بهانه ای از کتابخانه خارج شود . نگاهی را در اطراف چرخاند و یکباره فکری به خاطرش رسید . به جانب او آمد و اظهار داشت که برای انجام کاری ناچار است چند دقیقه ای او را تنها بگذارد و خاطر نشان کرد که به زودی باز خواهد گشت .

بهنوش بی هیچ مخالفتی پذیرفت و او با شادمانی از کتابخانه خارج شد و خود را به باغ رساند . بهنوش احساس می کرد هوتن علی رغم ظاهرش چندان به آمیزش و مصاحبت با او رغبتی نشان نمیدهد و از گفتن علاقه خود طفره میروید . نمیدانست رفتار سرد و خشک او را به چه تعبیر کند . باز به خود امیدواری میداد که وی به زودی حجب و حیا را کنار گذاشته و همان رفتاری را در پیش خواهد گرفت که او انتظار دارد . به هر حال یقین داشت که بی دلیل به آنجا دعوت نشده اند . مدتی که گذشت از جا برخاست و به دور قفسه ها چرخید . دیگر حتی حوصله ی نگاه کردن به کتاب ها را هم نداشت . نگاهی به میز کار رادمنش افتاد و انبود مجله ها توجه او را به سوی خود کشاند . بی اراده پشت میز نشست و تصمیم گرفت تا بازگشت هوتن خود را با مطالعه مجله سرگرم کند . چند نکه از مجله ها را برداشت و مشغول ورق زدن شد . بیشتر مطالب مجله مربوط به کارهای تجاری و بازرگانی بود که از محتوای متن آنها سر در نمی آورد . اندکی سایر مجلات موجود را زیر و رو کرد . سپس تصمیم گرفت کتابخانه را ترک کرده و به دنبال هوتن برود و چنانچه او را نیافت به سراغ مادر رفته و از رفتار غیر دوستانه هوتن شکوه و شکایت نماید . همین که خواست آنها را مرتب کرده و سر جایشان قرار دهد ، دفعتان پاکتی از لای یکی از روزنامه ها بر کف سالن افتاد . ابتدا مجله ها را در جایشان مرتب کرد و آن گاه خم شد و برای برداشتن پاکت دست پیش برد . نامه را با بی اعتنایی روی میز نهاد و خواست برخیزد اما در این لحظه چشمش به نوشته پشت پاکت که با خط آشنای هوتن بود افتاد و بی اراده نگاهی آن را تعقیب نمود . در پشت پاکت نوشته شده بود :

"پدر لطفا نامه ام را در اثرا وقت بخوانید ، بسیار محرمانه و فوری است ."

تردید و دودلی به جاننش نشست . داتا آدم کنجکاوی نبود و دوست نداشت به مسایل خصوصی و محرمانه ی کسی سرک بکشد اما به تصور این که شاید مطالب نامه مربوط به اعتراف هوتن به عشق او باشد آن را گشود . نامه را از جوف پاکت بیرون کشید و با اشتیاق شروع به خواندن کرد . وقتی به اواسط نامه رسید و دانست که هوتن برخلاف انتظارش برای رادمنش از عشق سپیده داد سخن داده و خود را عاشق و شیدای او قمداد کرده است ، اه از نهادش بر آمد و چیزی در وجودش شکست و فرو ریخت .

به چشمان خود اعتماد نداشت و باورش نمی شد که چنین مطالبی حقیقت داشته باشد . اکنون به تمام اندیشه های هوتن واقف گشته بود و تصورات عاشقانه ی خود را ناشی از حماقت و ساده دلی خود میدانست . خواندن این نامه بر

تمام آرزوهایش خط بطلان کشیده و بر قلبش چنان جراحت التیام ناپذیری نهاده بود که مرگ را در برابر چشم خود مجسم نمود. کمرش تیر کشید و پاهایش یارای ایستادن نداشتند. روی صندلی افتاد و لحظه ای چون مردگان به نقطهای خیره گشت. همه ی امیدش به یاس مبدل شده بود و نقش خیال عشق در ذهنش به صورت کابوسی نفرت انگیز جلوه می کرد. اشکهای سوزانش را که از چشمه ی دلش میجوشید رها ساخت و با انزجار با نفرت نامه را مچاله کرد و به گوشه ای انداخت. به تدریج چشمانش با واقعیت آشنا شد، واقعیتی که هرگز نمیتوانست مطلق باشد! اینک که حقایق برایش آشکار شده و به ماهیت رفتار هوتن پی برده بود دیگر مایل نبود حتی یک لحظه هم آن محیط زجر آور را تحمل کند. با سرعت و شتاب از کتابخانه خارج شد و سر به دنبال مادرش نهاد. به زودی او را در باغ یافت که قدم زنان با هوتن سخن می گفت. با چهره ای از خشم بر افروخته و رنگ پریده به سوی مادر شتافت، بدون اینکه کوچکترین نگاهی به هوتن بیفکند گریه کنان فریاد کشید:

__ مادر، مادر لطفا از اینجا برویم. دیگر نمیخواهم حتی یک لحظه هم اینجا باشم!

آن دو حیران و سرگردان دیده بر او دوختند. سپیده بازوی دخترش را گرفت و به ملایمت پرسید:

__ عزیزم چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

بهنوش در حالی که سیلاب اشک از دیدگانش فرو میریخت ناله کنان گفت:

__ خواهش میکنم، باید از اینجا برویم مادر، همین الان. خواهش میکنم.

سپیده با نگرانی شانه هایش را تکان داد و پرسید:

__ چرا به من نمیگویی که چه اتفاقی افتاده؟ میخواهم بدانم موضوع چیست و چه به سرت آمده؟

هوتن اندکی جلوتر آمد و با لحنی دوستانه گفت:

__ خانم لطفا به ما بگویید چه شده؟ شما که همه ی ما را نگران کرده اید.

بهنوش با دو دست موهایش را چنگ انداخت و خشمگینانه فریاد کشید:

__ مرا به حال خود بگذارید. دیگر نمیخواهم شما را ببینم.

سپیده با چشمانی از هم دریده، خیره خیره نگاهش کرد و حیرت زده گفت:

__ بهنوش! هیچ معلوم هست چه میگویی؟!

او دست های مادر را به شدت تکان داد و با لجاجت گفت:

__ ما باید همین الان از اینجا برویم، میفهمید مادر؟

__ نه نمیفهم! باید به من بگویی چه چیزی سبب پریشانی و انفعال تو شده است. تا نگویی از اینجا نخواهیم رفت.

مادر.....مادر خواهش میکنم. خواهش میکنم بیشتر از این مرا نیازارید.

او که همه توش و توان جسمی خود را از دست داده و دچار سرگجه شده بود یکباره بیهوش شد و روی کف حیاط درغلتید. سپیده سرآسیمه به جنبش دوید و سعی کرد او را از زمین بلند کند.

__ بهنوش دخترم! چه بر سرت آمده؟ چشمانت را باز کن عزیزم.....

در همان حال دیدگان پر اشک خود را به هوتن دوخت و با تضرع گفت:

__ او از حال رفته، تمنا میکنم یک کاری بکنید.

هوتن که با دیدن این وضع دست و پایش را گم کرده بود، دفعتاً به خود آمد و خدمتکار را صدا زد. مادر بزرگ جهت صدور دستور غذا، آشپز را احضار کرده و در داخل ساختمان با او مشغول گفتگو بود. با شنیدن هیاهو و قیل و

قالی که از سمت باغ می آمد دوان دوان خود را به آن نقطه رساند . خدمتکارها بهنوش را به داخل ساختمان بردند . او با حیرانی از سپیده پرسید :

__ اینجا چه خبر شده ؟ برای بهنوش چه اتفاقی افتاده ؟

سپیده غرق اندوه بود و بغض گلویش را میفشرد ، سرش را تکان داد و با بهت پاسخ داد :

__ نمیدانم مادر بزرگ ، به کلی گیج و درمانده شده ام . دقایقی پیش یکباره از ساختمان خارج شد و بدون هیچ دلیل موجهی از من مصرا نه خواست او را از اینجا ببرم . هر چه اصرار کردم توضیحی نداد . بعد از حال رفت و نقش بر زمین شد .

__ خیلی عجیب است ! ناراحتی او چه علتی میتواند داشته باشد ؟ برویم ببینیم چه بر سرش آمده ، باید علتش معلوم شود .

خدمتکارها بهنوش را به اتاقش برده و روی تخت خوابانده بودند . هوتن به تالار رفته و خود را روی مبلی افکنده بود و حیران و مبهوت به این حادثه می اندیشید . حتی یک درصد هم احتمال نمیداد که بهنوش نامه اش را خوانده باشد و تصور نمی کرد که نامهاش سبب وقوع این حادثه گشته باشد . بهنوش با خشم و بیزاری به او گفته بود که دیگر نمیخواهد او را ببیند ! با خود اندیشید که علت این برخورد چه میتواند باشد ؟ وقتی به یاد نگاه نفرت بار و نکوهش آمیز بهنوش افتاد قلبش به لرزه در آمد . چه گناه و خطایی از او سر زده بود که بهنوش را از حالت عادی خارج کرده و به چنین روزی انداخته بود ؟!.....

سپیده و مادر بزرگ با شتاب خود را بر بالین بهنوش رساندند . او نیمه بیهوش روی تخت افتاده بود و در حالی که عرق از سر و رویش میچکید زیر لب کلمات و جملات نامفهومی را ادا می کرد . مادر بزرگ دست خود را روی پیشانی او نهاد و وحشت زده گفت :

__ او تب دارد ! لازم است هر چه زودتر پزشکی بر بالینش حاضر کنیم .

رو به سوی خدمتکاری که مودبانه و گوش به فرمان کنار در ایستاده بود کرد و با صدای بلند او را مخاطب قرار داد :

__ فوراً به پزشک اطلاع بده به اینجا بیاید . زود باش عجله کن .

خدمتکار سری فرود آورد و به تعجیل اتاق را ترک کرد . همان دم تلفنی از پزشک خانوادگی رادمنش خواست که بیدرنگ خود را به آنجا برساند . آنگاه نزد مادر بزرگ بازگشت و گزارش داد که تلفنی پزشک را خبر کرده است . سپیده کنار بهنوش روی لبه ی تخت نشست . دست او را در دست فشرد و با نگرانی و تشویش دیده بر او دوخت . مادر بزرگ به آرامی از اتاق خارج شد . تمام خدمه را در تالار جمع کرد و آنها را زیر سؤال کشید تا علت این حادثه را از آنها جویا شود ، اما همه اظهار بی اطلاعی کرده و ابراز نمودند که هیچ برخوردی با بهنوش نداشته و علت ناراحتی او را نمیدانند . مادر بزرگ که از استنطاق خود حاصلی نگرفته بود مستاصل و پریشان روی مبل نشست و یکباره به یاد رادمنش افتاد . گوشی تلفن را برداشت و بدون اینکه سبب نگرانی او بشود به او اطلاع داد در چه زودتر به منزل بازگردد و پیش از اینکه رادمنش از او توضیح بیشتری بخواهد مکالمه را قطع کرد . در همین لحظه اطلاع یافت که پزشک از راه رسیده است . برخاست و به استقبال دکتر رفت و او را به سوی اتاق بیمار هدایت کرد دکتر پس از معاینه آرام بخشی به او تزریق کرد و در پاسخ به نگرانی مادر بزرگ و سپیده اظهار داشت که او دچار نوب هیجان و استرس روحی شده و با تزریق دارو تا ساعاتی دیگر به حالا عادی بازخواهد گشت و جای هیچ گونه نگرانی وجود ندارد . مادر بزرگ دکتر را تا نزدیک اتوموبیلش بدرقه کرد و پس از آن به داخل ساختمان بازگشت .

آرامش خانه بهم ریخته بود و همه نگران و مضطرب بودند . هیچ ## از واقعیت امر آگاه نبود و نمیدانست که یک نامه ی افشا کننده سبب این طوفان گشته است . نامه ای که سرنوشت روحی و روانی بهنوش را دگرگون کرده و باعث بیماری او گشته بود . سپیده تا هنگام بازگشت رادمنش از کنار دخترش دور نشد و وقتی اطلاع یافت که رادمنش به منزل رسیده است برای دیدنش به سمت تالار پذیرایی حرکت کرد . وقتی به آنجا رسید ، مادر بزرگ را در حال دادن توضیحاتی پیرامون ماجرا به وی دید . رادمنش با دیدن سپیده به جانب او آمد و پرسید :

_ دختر عمو شما میدانید چه اتفاقی برای بهنوش افتاده ؟

او سری به علامت منفی تکان داد و با اندوه گفت :

_ من هم همانقدر میدانم که شما میدانید .

_ اما باید علتی داشته باشد !

مادر بزرگ از ته سالن جواب داد :

_ نگرانی و دستپاچگی ما مشکلی را حل نمیکند . آنشا الله وقتی که بهوش آمد در این مورد به ما توضیحاتی خواهد

داد و ما ناچاریم تا آن وقت صبر و شکیبایی خود را حفظ کنیم .

سپیده روی مبل نشست ، سرش را به دستش تکیه داد و گفت :

_ مرتب هذیان میگوید و زیر لب تکرار می کند نامه نامه

رادمنش متحیرانه پرسید :

_ نامه ! این چه مفهومی میتواند داشته باشد ؟

سپیده با یاس سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت :

_ نمیدانم وای کاش که میدانستم .

مادر بزرگ با شدن کلمه ی نامه یکباره به یاد نامه ای افتاد که متعلق به رادمنش بود . رو به او کرد و گفت :

_ راستی حسام ، دیروز صبح هنگام خروج از منزل نامه ای از لای کیف بر زمین افتاد و تو به قدی عجله داشتی که

آن را ندیدی .

_ نامه ؟ چه نامه ای مادر ؟

_ نمیدانم . فکر می کنم مربوط به کارهای شرکت باشد . پاکت زرد رنگی بود که برای نامه نگاری از آن استفاده می

کنیم . خواستم آن را به تو بدهم که رفته بودی .

هوتن که تا آن لحظه با خونسردی روی مبل نشسته بود و در سکوت به مذاکرات آنها گوش میداد ، با شنیدن این

عبارات قلبش فرو ریخت و دریافت که معذور مادر بزرگ از پاکت زرد رنگ همان نامه ای است که او برای پدر

نوشته و لای کیفش نهاده بود . پس با این حساب نامه اش هرگز به دست پدر نرسیده و در همین هنگام صدای

رادمنش را شنید که میپرسید :

_ خوب مادر الان آن نامه کجاست ؟

_ متأسفانه هر چه به ذهنم فشار می آورم نمیدانم آن را کجا گذاشته ام . آدم وقتی به به سن میگذارد قوه ی حافظه

اش به تحلیل میرود .

رادمنش با بی تفاوتی جواب داد :

_ مهم نیست مادر در حال حاضر تنها چیزی که اهمیت دارد سلامتی بهنوش است .

هوتن دیگر چیزی نمی شنید . بدون جلب توجه بلند شد و سالن را ترک کرد . قدم زنان محوطه باغ را طی کرد و از منزل خارج شد . اکنون حدس او تبدیل به یقین شده بود . به احتمال قریب به یقین بهنوش به طریقی به نامه او دسترسی پیدا کرده و از عشق هوتن نسبت به مادرش آگاه گشته بود ، به همین دلیل بود که چنان با نفرت و انزجار از او خواسته بود وی را به حال خود بگذارد .

این امکان وجود داشت که مادر بزرگ ناخواسته و از روی حواس پرتی نامه را در جایی نهاده بود که بر حسب اتفاق در دسترش بهنوش قرار گرفته است . با خود اندیشید که اگر چنین باشد پس پدرش این نامه ی او را دریافت نکرده است و از احساس او به سپیده نیز آگاه نگشته است . حال این سوَال برایش پیش می آمد که پس منظور پدر از بیان آن سخنان چه بوده است ؟

بر چه اساسی پدر به او گفته بود که احساس و عواطفش نسبت به زن مورد علاقه اش آگاه است و پس از تفکر بسیار به این نتیجه رسید که پدرش به غلط تصور نمود که او عاشق بهنوش گشته است و جز رسیدن به وصال او سودای دیگری در سر ندارد . بنابر این هنوز احتمال مخالفت پدر با ازدواج او و سپیده وجود داشت و باز احتمال وقوع ازدواج پدرش با سپیده دور از تصور نبود . در حالی که نمیدانست تا چه حد میتواند روی قول سپیده حساب کند ، به تدریج علت رفتار بهنوش برایش آشکار گردید . اکنون با درک این واقعیت ، بسیار افسرده و معلول بود و آنچه بر نگرانش می افزود این بود که با رخ دادن چنین واقعه ای نباید به آینده ی خود و سپیده دیگر امیدی داشته باشد .

سپیده به قدری به دخترش عشق میورزید و به احساس و اندیشه اش ارج مینهاد که محال و غیر ممکن بود تحت چنین شرایطی که بهنوش دلباخته ی او بود عشق هوتن را بپذیرد و بر جراحت دخترش نمک بپاشد . مدتی قدم زد و با افکار رنج آور خود کلنجار رفت ، و بدون اینکه نتیجه ای بگیرد و راه حل مناسبی برای این معضل بیابد از راهی که رفته بود به سوی منزل بازگشت و در همج آنها تظاهر نمود که هیچ چیز نمیداند و از جریان نامه هم اطلاعی ندارد . خود را به دست تقدیر و سرنوشت سپرد و منتظر ماند تا چه پیش آید

عصر همان روز بهنوش از حالت بیهوشی بیرون آمد و به جز مادرش کسی را به حضور نپذیرفت . سپیده وارد اتاق شد ، کنارش نشست و دست های سرد و یخ زده اش را به دست گرفت . بهنوش به مدت طولانی دیده بر او دوخت چهره رنگ پریده و محزون مادر که حتی از زیر نقاب تبسم ظاهری اش هم فریاد میزد قلب او را اندوهگین ساخت و اشک بی محابا از چشمانش فرو ریخت .

سپیده با نوک انگشتان اشک روی گونه ی او را پاک کرد و با لطافت و نرمی گفت :

_ عزیزم میبینم که بهتری شده ای . خوشحالم که

نتوانست سخن خود را تمام کند . بهنوش دست های مادر را گرفت و به لب نزدیک کرد . چند بوسه گرم و صمیمانه بر آن نهاد و گریه کنان پرسید :

_ مادر آیا حقیقتاً مرا دوست دارید ؟

سپیده حیرت زده پرسید :

_ این چه حرفی است ؟ خوب معلوم است که دوستت دارم .

_ حتی به آن اندازه که خواهش مرا بپذیرید ؟

__ عزیزم چرا منظورت را بی پرده بیان نمیکنی ؟ چرا به مادرت نمیگویی چه اتفاقی برایت افتاده است ؟ تا به حال تو را این گونه ندیده بودم .

__ مادر ! مادر خواهش میکنم چیزی از من نپرسید . فقط جواب من را بدهید ، آیا اینقدر برایتان ارزش دارم که تنها خواهش مرا بی چون و چرا بدون هیچ سؤالی اجابت کنید ؟

__ البته عزیزم ، تردید نداشته باش که هر چه بخواهی انجام میدهم .

__ بسیار خوب مادر ، پس لطفا همین الان اینجا را ترک کنیم . میخواهم به خانه برگردم . همین امروز مادر .
__ ولی عزیزم

__ مادر خواهش میکنم ، شما قول دادید که بی چون و چرا بپذیرید ، قول دادید از من توضیح نخواهید .

سپیده با تردید به او خیره شد ، سپس آهی کشید و گفت :

__ بسیار خوب ، هر کاری که تو بگویی انجام میدهم ولی فکر نمی کنی این رفتار برای میزبان ما توهین آمیز باشد ؟
من چه دلیل قانع کننده ای برای رفتن از اینجا میتوانم به مادر بزرگ ارایه دهم که باعث رنجش او نگردد ؟

__ مادر ، من آدم سطحی نگار و یک بودی نیستم . دلم نمیخواهد مادر بزرگ یا هیچ ## دیگری را از خود برنجانم و به آنها اهانت روا دارم ، اما تحمل اینجا ماندن را ندارم . شما باید مرا درک کنید .

__ تو حتی نمیخواهی دلیلش را به من بگویی ، آخر این چه موضوعی است که تو از گفتن آن حتی به مادرت هم

احتراز داری ؟ میدانم که به تو قول دادم چیزی نپرسم اما حقیقت را بدانم بهتر میتوانم با مسایل مقابله کنم .

__ من از شما نمیخواهم با چیزی مقابله کنید . فقط درخواست میکنم مرا از اینجا ببرید و اگر احساس می کنید که به خاطر پاره ای از ملاحظات نمیتوانید این کار را انجام بدهید اجازه دهید که من از اینجا بروم . بر میگردم به منزل و شما تا هر زمان که مایل بودید میتوانید در اینجا بمانید . من نمی خواهم مانع خوشی و تفریح شما بشوم .

سپیده از سخنان طعنه آمیز دخترش دچار اندوه گردید . بهنوش روی از مادر برگرفت و صورتش را به سمت دیوار چرخاند . سپیده دقایقی او را نگاه کرد و آن گاه برخاست و در حالی که از ته دل اه می کشید گفت :

__ بسیار خوب اکنون میروم تا برای رفتن خودمان دلیل موجهی بیاورم . اگر احساس می کنی که قادر به راه رفتن هستی و تحمل سفر کردن را داری میتوانی آماده شوی .

بهنوش ملافه را با دست کنار زد و گفت :

__ تا آن سر دنیا هم که بگویند پیاده خواهم آمد .

سپیده زهر خندی زد و دور شد . قانع کردن مادر بزرگ و شخص رادمنش کار آسانی نبود . و آنها به دنبال دلیل و انگیزه ی کنین تصمیم و رفتاری بودند . اما وقتی اصرار بیش از حد سپیده را مشاهده کردند تسلیم شدند . همان دم سپیده وسایلش را جمع کرده و پس از خداحافظی با مادر بزرگ که از این تصمیم ناگهانی و غیر منتظره حیران بود ، سوار بر ماشین رادمنش گشته و به سوی فرودگاه حرکت کردند .

در این میان از هوتن اثری نبود و بهنوش خوشنود بود از اینکه در دقایق آخر با او مواجه نشده است . هوتن بعد از ناهار منزل را ترک کرده و به خانه ی یکی از دوستانش پناه برده بود و اطلاع نداشت رادمنش آنها را به فرودگاه رسانده و تا آخرین لحظه لحظه پرواز که حدود سه ساعت به طول انجامیده در کنارشان مانده .

رادمنش میدانست که در آن شرایط نباید بهنوش را تحت فشار قرار داده و علت رفتارش را سؤال کند . رنگ رخسار بهنوش و حالت چهره اش حکایت از تلاطم روحی او داشت و رادمنش میل نبود برای ارضای حس کنجکاوی

خود آن دختر معصوم را در تنگنا و فشار عصبی بگذارد . وقتی آن دو سوار هواپیما شدند ، رادمنش متفکر و اندیشناک به سوی منزل اتومبیل راند . امیدوار بود که به زودی علت و سبب این حادثه بر همگان روشن گردد و پرده های سو تفاهم و ابهام کنار بروند .

هوتن هنگامی که شب به منزل بازگشت و از رفتن ناگهانی و بی موقع آنها آگاه شد دچار اندوه و ندامت گردید . در حالی که در دل خود را سرزنش میکرد با خود میاندیشید که اگر در آن لحظه در منزل حضور داشت ، قطع مانع رفتن سپیده میشد و در همانجا به همه چیز اعتراف می کرد و این وضع نگران کننده را خاتمه میبخشید . حال با وضعی که پیش آمده بود ناچار بود اقدام دیگری صورت دهد .

بهنوش از لحظه ای که سوار هواپیما شده بود مرتب میگریست و دلداری و تسلای سپیده هم در او کارگر نمی افتاد . سپیده بی آنکه علت ناراحتی او را بداند تلاهس میکرد با پند و اندرز ناراحتی را از او دور کند اما بهنوش به قدی پریشان بود که هیچ حرف و سخنی سبب آرامش روح زخم خورده و قلب شکسته اش نمی شد . حتی هنگامی که به منزل رسیدند ، حاضر نشد هیچ توضیحی به مادرش بدهد . تمام مدت ساکت و صامت درون مبل فرو رفته و اشک ریزان به نقطه ای خیره بود و کمتر با مادرش سخن می گفت .

سپیده هم ترجیح داد او را به حال خود بگذارد اما حدس میزد که علت ناراحتی او هر چه هست به هوتن مرتبط می شود . هر چه به ذهن خود فشار می آورد تا علت را جستجو کند به این کار موفق نمی شد و حدس و گمان هم یاریش نمی کرد . آن شب وقتی بهنوش وارد اتاق خود گردید ، چنان قلب و روحش اسیر رنج و تاریکی بود و چنان از زندگی بیزار گشته بود که از خدا آرزوی مرگ می کرد . خود را تحقیر شده میدید و تصور میکرد هوتن همه ی آنها را به بازی گرفته است . در حالی که هوتن ابراز عشق کرده و برایش نامه عاشقانه نوشته بود که او دل به سپیده و خیال او را پرستش می کرد . اکنون که با عمق و گستردگی بیشتر به مسایل می اندیشید ، اندوه و غصه اش فزونی میگرفت . هوتن که پیوسته خاطرش را به خود مشغول میداشت برایش به صورت موجود حقیری در آمده بود و دیگر دلش نمیخواست عشق خائنه ای او را در دل پیروراند و بیش از این خود را خوار و زبون نماید . آن شب با اشک و اه در دفتر خاطراتش نوشت :

وقتی که عشق در دلم راه یافت ، دریافتم که این شادمانی ، نه با صفا و خلوص ، بلکه با غم و اشک همراه است . ای دل آشفته ، وقتی که بدین حقیقت پی بردی ، دچار چه هراس و اضطرابی شدی ! یادت هست که چطور مرا در غوغای روز و خاموشی شب گاه نگران و گاه خوشبخت واداشتی که اه های سوزان از دل بر آورم و بیتابانه در بستر خود بیفتم ؟

یادت هست که هر وقت افسرده و خسته ، دیدگان را از پس خفتن بر هم مینهادم ، چگونه هذیان و تب مرا ناگهان از خواب بیدار میکرد ؟ اندیشه های آشفته و پریشان روحم را فرا می گرفتند اما در آن هنگام که من خود خاموش بودم ، دل دیوانه ام می نالید و رنج میبرد .

ای عشق ، دیری است قلب مرا که پیش از این آتش امید سوزان بود ترک گفته ای . ترک گفتمی و به جای آن سردی نومیدی و غم را احساس می کنم . در بهار زندگی ، خاموشی خزانی را در دل خود هوم فرا دیدم . اما هنوز همچنان به یاد آن روزها هستم که تو به خانه دلم فرود آمدی .

اما معنای عشق ، همان وقت هم که برای نخستین بار در خانه دلم را کوفتی ، پیر بودم . زیرا طوفان غم بنای زندگی ام را درهم ریخته بود . دیگر برای دیدگان من کاری جز گریستن باقی نبود .
ای عشق ، من تو را تا دیرباز نمیشناختم ، اما میدانم که از اول برای اشک و غم آفریده شده بودم . وقتی تو را شناختم همه چیز برایم عوض شد زیرا عشق خانه قلبم را معبد جمال کرد
"کنت لئوپاردی "

روز بعد هوتن بدون اینکه به پیامد کار خود بیندیشد تصمیم گرفت کار را یکسره کرده و به ملاقات سپیده برود و در حضور او با شهامت و شجاعت عشق خود را ابراز کند . با این قصد و بدون اطلاع پدر عازم سفر شد و مقارن با عصر خود را به منزل سپیده رساند . دلش گواهی میداد که این آخرین دیدار او با آنهاست با این وصف چنان مصمم بود که حتی پاس و ناامیدی هم نتوانست در اراده اش خللی ایجاد کند .

سپیده به تنهایی در تالار پذیرایی نشسته و تلفنی با یکی از همکاران انجمنیاش گفتگو میکرد که ضربه ای به در خورد و متعاقب آن هوتن در معیت خدمتکار که وی را به سالن هدایت می کرد قدم به درون نهاد . سپیده با دیدن او از روی مبل برخاست و در حالی که حیرت و شگفتی او از این ملاقات از دید هوتن پنهان نمانده بود تبسم کنان با دست به او اشاره کرد که بنشیند . خدمتکار به اشاره سپیده خارج شد و هوتن بدون اینکه به تعارف سپیده اهمیتی بدهد هم چنان سر پا ایستاد و خیره خیره او را نگریست . سپیده از همکاریش پوزش خواست و مکالمه را به سرعت قطع کرد. آنگاه به جانب هوتن آمد و به گرمی گفت :

_ عصر بخیر ، خیلی خوش آمدید .

_ عصر به ## خانم .

_ لطفا بنشینید ، چای میل دارید یا قهوه ؟

هوتن به سردی پاسخ داد :

_ خیر متشکرم ، فعلا چیزی میل ندارم .

سپیده از لحن خشک او جا خورد ، چند لحظه ای سکوت اختیار کرد و بعد به آرامی گفت :

_ بدون اشک اینجا آمده اید که از بهنوش دلجوئی کنید . این طور نیست ؟

_ متأسفانه این طور نیست خانم .

_ این طور نیست ؟ پس چه ؟ چه چیزی شما را به اینجا کشانده است ؟

_ ابتدا باید از شما به خاطر وضعی که پیش آورده ام پوزش بخواهم .

_ معذرت میخواهم منظور شما از به کار بردن جمله اخیر چیست ؟ شما چه وضعی را پیش آورده اید که سبب شده

جهت عذر خواهی این همه راه را طی کنید ؟ من اصلا سر در نمی آورم ! احساس میکنم چیزهایی هست که من از

آنها بی خبرم .

هوتن تا دهان گشود چیزی بگوید در اتاق باز شد و بهنوش با حالتی پریشان و غضبناک قدم به داخل تالار گذاشت .

در حالی که پاهایش را محکم بر زمین میکوبید تا عصبانیت خود را به رخ بکشد گفت :

_ مادر شاید من بتوانم پاسخ شما را بدهم زیرا من از همه چیز خبر دارم .

هوتن با دیدن او سرش را به زیر انداخت و نگاهش را از او دزدید . سپیده که کاملاً گیج شده بود رو به دخترش کرد و گفت :

_ اینجا چه خبر است ؟ شما راجع به چه چیز سخن میگویید ؟! شما دو بنفر چه چیزی را از من پنهان میکنید ؟ لطفاً یکی به من توضیح بدهد .

هوتن با دستپاچگی گفت :

_ من من فقط آمده ام به شما بگویم که

بهنوش به تندى کلام او را قطع کرد و به طعنه گفت :

_ آمده است به شما بگوید که به جای دختر اشتباهها عاشق مادر شده است و خیال دارد با شما ازدواج کند ! سپیده که از شنیدن عبارات دخترش آشکار تکان خورد در حالی که خشم و اخم چهره اش را در بر گرفته بود گفت :

_ بهنوش مگر عقلت را از دست داده ای! هیچ میفهمی چه میگوئی ؟!

بهنوش مقابل توتن ایستاد و به قدری به او نزدیک شد که گرمای نفس هایش به صورتش میخورد . در حالی که از چشمانش شراره های خشم بیرون میجاست و سینهایش با التبان بالا و پایین میرفت به چشمان مغموم هوتن نگریست و با صدای بلند گفت:

_ آیا درست میگویم ؟ شما برای این نیامده اید که عشق خود را به مادرم ابراز کنید ؟ برای این نیامده اید که به او

بگویید قصد دارید با وی ازدواج کنید نه با دخترش ؟ چرا جواب نمیدهید ؟ چرا ساکت هستید ؟

سپیده چند گام برداشت خود را به آنها رساند . با دست بهنوش را کنار زد چشم به هوتن دوخت و گفت :

_ آقا لطفاً توضیح بدهید که جریان چیست در غیر این صورت بدون در نظر گرفتن مقام و موقعیت خانوادگی شما ، اتاق را ترک خواهم کرد .

اشک چون پرده ای شفاف دیدگان هوتن را در بر گرفت . از ورای حاله ی اشک او را مینگریست و قلبش آکنده از محبت او بود و در همانا حال احساس خواری و مذلت می کرد . دچار عواطف روحی شدیدی گشته بود و احساسات نفسانی چنان بر وی غلبه یافته بود که سرپایش می لرزید و بغض پنجه در گلویش می انداخت . لبان لرزانش را از هم گشود و گفت :

_ آره حقیقت دارد .

سپیده با سردرگمی پرسید :

_ چه چیز حقیقت دارد ؟

_ این که این که شما را عاشقانه دوست دارم و مایلم شما را به همسری خود در آورم .

فریادی از گلو سپیده خارج شد و با دست مقابل دهانش را گرفت . چشمانش از فرط حیرت و شگفتی داشت از حدقه بیرون میزد . چند گامی به قهقرا نهاد و گفت :

_ شما چه میگویید ؟! دیوانه شده اید ؟! عقل از سرتان پریده است یا ما را احمق تصور کرده اید ؟!

بهنوش دوباره خود را به میان آن دو انداخت و گفت :

_ نه مادر ، آنچه ایشان میگوید حقیقت محض است . او شما را صادقانه دوست میدارد همان گونه که من دوستش

داشتم . او حقیقتاً عاشق شماست . من این مطلب را از نامه ای که او برای پدرش نوشته بود و در آن از وی خواسته بود که از شما خواستگاری کند و به ازدواج شما با او رضایت دهد دریافتم .

سپیده قادر نبود وزن بدن خود را تحمل کند. با کف دست مبل را لمس کرد و روی لبه آن نشست. رنگش چنان پریده بود که گویی در حال احتضار است. هوتن با خیرگی نگاهش میکرد. سپیده سرش را میان دستهایش گرفته و چنان در دریای اندوه و حزن غوطه وار بود که اطرافش را نمیدید. همان گونه که سر به زیر داشت گفت:

_ این مهملات را تمامش کنید. لطفا مرا تنها بگذارید.

بهنوش به گوشه‌ی از سالن پناه برد. پشت خود را به میز پیانو تکیه داد و با حالتی ترحم آمیز هوتن را نگریست. هوتن با استیصال چند گامی به جانب سپیده برداشت و با تضرع گفت:

_ شما باید احساس مرا درک کنید. باید وضع مرا بفهمید. به خدا سوگند شما را از دل و جان میپرستم و حاضرم در راه عشق شما جان خود را نیز فدا کنم.

بی اختیار احساس نفرت و انزجار به سپیده دست داد. چشمانش را تنگ کرد و پاسخ داد:

_ از حد خودتان تجاوز نکنید آقا. شما جای پسر من حتی. بهتر است این افکار کودکانه را از خود دور کنید و مرا به حال خود بگذارید.

_ شما حق ندارید با من این گونه رفتار کنید، من از صمیم قلب شما را دوست دارم و انتظار دارم با من مهربان تر باشید.

_ آقا از من دور شوید. دیگر مایل نیستم هیچ وقت شما را ملاقات کنم. لااقل تا وقتی که کاملاً سر عقل آمده باشید. لطفا هر چه زودتر منزل مرا ترک کنید.

هوتن مقابل او زانو زد و عاجزانه نالید:

_ مرا از خود نرانید، من مستحق چنین رفتار ظالمانه‌ای نیستم.

_ از اینجا بروید بیرون و ما را تنها بگذارید. دیگر هرگز قدم به اینجا نگذارید آقا متوجه شدید؟

هوتن سرش را به پایه‌های میز تکیه داد و به تلخی گریست. سپیده با انزجار برخاست. خشم زایدلوصفی در وجودش انباشته شده بود. نگاه ملامت باری به او انداخت و به سرعت به جانب در گام برداشت و از آن خارج شد. هوتن در همان حالت که قرار داشت سرش را روی تشک مبل نهاد و هق هق گریه اش سبب شد شانه‌هایش به لرزش در آیند.

بهنوش به سمت او آمد و پشت سرش ایستاد. موهای بلند هوتن بر اثر گریه میلرزید و تمام هیكلش تکان میخورد. هگلب بهنوش در حال انفجار بود. دلش میخواست در برابر او زانو بزند و اشک‌هایش را به پای او بریزد و بگوید:

"ای محبوب جفا کار و خیانت پیشه، چگونه دلت می‌آید که قلب نازک مرا چنین بیرحمانه زیر پا لگد کوب نموده و از عشق مادرم سخن بگویی..... اما غرورش مانع شد.

به آرامی از پشت زیر بازوی او را گرفت و کمک کرد تا بایستد. نگاه مهربان و نوازشگر خود را به او دوخت و گفت:

_ خودتان را کنترل کنید. شایسته نیست خدمتکار شما را در چنین حالتی مشاهده کند.

هوتن به کمک او روی مبل نشست و با دست صورت اشک آلودش را از او پوشاند. بهنوش شخصاً برایش یک لیوان آب آورد و کمک کرد تا جرعه جرعه سر بکشد. تمام حرکاتش از روی صفا و خلوص نیت بود. با دیدن اشک‌های هوتن احساس رقیق قلبی اش به قلیان در آمده و ترحم و دلسوزی جای خشم و حسادت را پر کرده بود. دستمال سفید و را از داخل جیب خود بیرون آورد و آن را به دست هوتن داد.

_ لطفا اشک‌هایتان را پاک کنید. می‌خواهید یکی از اتاق‌ها را برای استراحت در اختیارتان بگذارم؟

هوتن از نگاه کردن مستقیم به وی اجتناب داشت ، با دستمال اشک هایش را سترد و با حرکت سر پاسخ منفی داد .
آن گاه برخاست و در سکوت به سمت در رفت . بهنوش سر به دنبال او نهاد و گفت :
_ اجازه بدهید تا کنار در شما را همراهی کنم .

شانه به شانه ی هم حرکت کردند . وقتی از محوطه ی حیاط گذشته و به دروازه رسیدند ، بهنوش با مهربانی گفت :
_ اگر تندی کردم و جسارت به خرج دادم مرا ببخشید . ما دخترها همیشه با قلبمان فکر می کنیم . قلب ما آینه تمام
نمای روح و احساس ماست . لطفا گستاخی مرا نادیده بگیرید .
هوتن زهرخندی زد و از دروازه پا به بیرون نهاد . بهنوش در آستانه ی در ایستاده بود و با حسرت نگاهش می کرد .
دست هوتن بی اختیار به داخل جیبش فرو رفت . از درون آن سگه ی طلایی را که منقوش به عکس کلپاترا بود
بیرون آورد و لحظاتی خیره به آن نگاه کرد و زیر لب گفت :

_ این سگه را فروردین امسال به عنوان هدیه نوروزی از مادر بزرگ دریافت کرده ام . تصور میکنم سگه ی شانس
من است . زیرا به گمانم مادر شما شباهت زیادی به عکس روی این سگه دارد به همین دلیل این سگه را تا به امروز
چون گنجی گرانبها میپرسیدم اما حالا دیگر به آن نیازی ندارم
هوتن سگه را روی زمین انداخت و با فشار کفش خشم و نفرت خود را روی آن خالی کرد و بدون ادعای کلمه ای
دور شد . بهنوش آن قدر او را نگریست تا از نظر پنهان شد . آن گاه خم شد و سگه را از روی زمین برداشت . با
انگشتان خود گرد و خاک روی آن را پاک کرد . دقایقی به تصویر روی سگه چشم دوخت بعد در حالی که آن را در
مشت میفشرد ، نوید و دل شکسته وارد حیاط گردید .

رادمنش به مدت یک هفته همه جا را برای یافتن هوتن زیر پا نهاد اما اثری از او نیافت . هوتن از لحظه ای که از
منزل سپیده خارج شده بود ناپدید شده بود . پدرش به هر جا که ممکن بود خبری از هوتن داشته باشند سر زده بود
به منزل تمام دوستان و اقوام دور و نزدیک سر کشی کرده بود ولی موفق به یافتن وی نشد . همه نگران و مشوش
بودند و رادمنش از آن می هراسید که هوتن دست به کاری غیر عقلانی زده و بالایی سر خود آورده باشد .
وقتی این توهمات در وی قوت گرفت که سپیده به اختصار جریان ملاقات و مذاکرات خود را به سمع او رساند و
رادمنش که چنین تفکرات و تصوراتی در ذهنش هم نمیگنجید و نمیتوانست سخنان سپیده و بهنوش را به راحتی
پذیرد در کتابخانه به جستجوی نامه ای پرداخت که بهنوش از آن به عنوان مدرک مستدل یاد کرده بود . پس از
مدتی که گوشه و کنار سالن کتابخانه را کاوید نامه را یافت و با خواندن آن بر احساس پسرش واقف گردید .
با در این واقعیت که پسرش عاشق زنی گردیده که او وی را پسندیده و تمایل به ازدواج با او را داشته تمام وجودش
یکپارچه غرق اندوه و ماتم گردید . اکنون علت رفتارهای هوتن را در می یافت و حس می کرد در این چه رنج و
تألمی را متحمل شده است . در وضعیت کنونی قادر به تصمیم گیری نبود و قدرت هرگونه تفکری از او سلب گشته
بود . به شدت نگران سلامتی پسرش بود و دلش میخواست هر چه زودتر او را بیابد و به نگرانی خود خاتمه دهد .
پس از یک هفته انتظار توانفرسا و پر تشویش ، یکی از دوستان هوتن با او تماس گرفت و اظهار داشت که پسرش
چند روزی است مهمان او گشته و در حال حاضر هم در منزل او به سر میبرد اما وضع روحی و روانی اش نگران
کننده است و دچار بیماری و تب و هذیان میباشد . رادمنش او را مورد مواخذه قرار داد که چرا پیش از این با او
تماس نگرفته است . پسر با شرمساری اظهار نمود که هوتن اصرار داشته کسی از محل اختفایش مطلع نگردد .

رادمنش آدرس او را یادداشت کرد و به سرعت خود را به آنجا رساند. همان گونه که مرد جوان خاطرنشان کرده بود هوتن در بستر افتاده و با حالی نزار و چهره ای تکیده و رنجور در حالت نیمه بیهوشی به سر میبرد، به طوری که با دیدن پدر هیچ واکنشی از خود نشان نداد و آثار شناسایی در وی نمایان نگردید.

رادمنش همان دم او را به بیمارستان رساند و پزشکان به فوریت مداوای او را آغاز کردند. تنها چیزی که برای رادمنش حائز اهمیت بود شنیدن خبر بهبودی پسرش بود. اما پزشک اظهار داشت که هوتن دچار ضربه روحی شدیدی شده و انتظار می رود که تا هفته ها و شاید ماه ها مداوای او به طول بیانجامد. با وجود این آنها تلاش و کوشش خود را برای بهبودی او به کار خواهند گرفت.

هوتن سه روز در بیمارستان بستری بود و پزشک مزبور بعد از انجام یک سری آزمایشات روان درمانی به این نتیجه رسید که رادمنش باید ترتیب بستری شدن او را در یک آسایشگاه مخصوص بیماران روانی بدهد تا مداوایش از آن طریق صورت پذیرد. رادمنش به تکاپو و با مساعدت و معرفی پزشک، هوتن را در آسایشگاه بستری کرد. رادمنش با درد و تالم روزگار میگذرانید و از لحاظ روحی چنان ضربه پذیر شده بود که خود را در سالن کتابخانه اش محبوس میساخت و ساعت ها با خدای خود راز و نیاز میکرد و در خفا میگریست. پروژه های شرکتش معلّق مانده بودند و کارها از مسیر عادی خود خارج شده بود. اسفندیار به جای او کنترل اوضاع را در دست داشت اما به تنهایی قادر نبود جوابگوی نیازهای شرکت باشد.

فشار کار چنان بر گرده اش سنگینی میکرد که چند بار به وسیله تلفن و مراجعه حضوری از رادمنش درخواست نمود به سر کار بازگردد و مهار امور را به دست گیرد. اما رادمنش که مستأصل و پریشان بود و نگرانی های موجود چون خوره روحش را آزار میداد از ادامه کار سر باز میزد و اظهار داشت که در چنین وضعیتی قادر به ادامه ی همکاری نیست و مسئولیت هایش را به او تفویض نمود.

اسفندیار حتی دست به دامان مادر بزرگ شد تا او رادمنش را مجاب کند که از خانه نشینی دست برداشته و سر کار بازگردد. مادر بزرگ با همه نفوذش نتوانست پسرش را متقاعد کند. رادمنش دیگر امیدی به آینده نداشت و رغبتی به زندگی از خود نشان نمی داد. تمام امید و آرزوی در هوتن خلاصه میشد و اگر بالایی به سرش می آمد دنیا در نظرش تیره و تار میگردد و امید خود را برای همیشه از دست میداد. یک باره خاطره تلخ مرگ پسر و واکنش های پدر بزرگ در قبال این فاجعه عظیم و دردناک در ذهن مادر بزرگ نقش بسته بود و با نگرانی و اضطراب دست به دعا و نیایش به درگاه پروردگار بلند می کرد و از او میخواست بار دیگر شادی و خوشبختی را به خانواده اش باز گرداند و هوتن را از خطر مصون بدارد. وقتی رادمنش را مستأصل و نومید میدید تمام وجودش میلرزید و دچار اندوهی سخت می گشت.

مادر بزرگ تا آنجایی که در توان داشت میکوشید به پسرش روحیه بدهد و او را نسبت به وضع هوتن امیدوار گرداند. با این وصف رادمنش که خود از نزدیک شاهد رنج و عذاب پسرش بود هیچ امیدی به سلامتی او و تحقق آرزوهایش نداشت و افسرده و دلمرده روزگار می گذرانید. از این که نتوانسته بود خود را زودتر از اینجا به پسرش نزدیک کند و روحیه اش را به خوبی بشناسد خود را ملامت میکرد.

بعضی شب ها مادر هوتن به خوابش می آمد و با تند و نارضایتی او را مورد سرزنش قرار میداد که با سهل انگاری و اهمال کاری خود چنان وضع تآثر انگیزی را برای پسرش به وجود آورده است و هر چه رادمنش سعی میکرد به او

توضیح بدهد که به رغم تصور او هیچ قصوری در امر تربیت پسرشان صورت نگرفته و همه این ناملایمات از بد نهادی چرخ گردون و بازی های تقدیر ناشی میشود او نمیپذیرفت و با ناراحتی وی را ترک میکرد .

رادمش نیمه شب بر میخاست و تا سپیده سحر در اتاقش قدم میزد و گریان و نالان از بخت و اقبال نامساعد خود شکوه و شکایت می کرد . او که همیشه مظهر صبوری و متانت بود با آن همه اطلاعات و نظر بلندی ، با آن همه عزت نفس و بزرگ منشی ، اینکا تبدیل به انسانی تند خو و کم حوصله شده بود که حتی تحمل دیدن سایه ی خود را هم نداشت و با اندوه روزگار میگذرانید و شب و روز از فرط ناراحتی چون مار به خود میپیچید .

سپیده و بهنوش به وسیله مادر بزرگ از بیماری صعب العلاج هوتن آگاه شده و بنا به اصرار بهنوش که هنوز سر تا سر وجودش آمیخته با عشق هوتن بود روانه تران شدند و به دیدار مادر بزرگ رفتند . روز بعد در آسایشگاه از هوتن دیدار کردند . هر دو با مشاهده ی وضع او سخت متاسف شده و بهنوش آرام آرام میگریست . هوتن بدون ادعای هیچ کلمه ای فقط به آنها مینگریست و هیچ عکس العملی از وی بروز نمیکرد . پرستار برای سپیده توضیح داد که او نه کسی را میشناسد و نه موقعیت خود را به خاطر می آورد .

بهنوش کنار تخت هوتن ایستاده بود و با دیدگانی گریان او را عاشقانه نگاه میکرد . سپیده غمگینانه بازوی دخترش را در چنگ میفشرد و هیچ کلام و یا سخنی برای تسکین درد او پیدا نمیکرد که بر زبان آورد. خود او به رگه ناراحتی که از هوتن به دل داشت از دیدن وضع اسفناک او دچار چنان حس ترحم ی شده بود که بی اختیار به درگاه خداوند دست به دعا برداشته و سلامتی او را از پروردگار مسألت مینمود .

آن دو وقتی به منزل بازگشتند ابراز تاجر قلبی خود را اظهار داشتند و با مادر بزرگ و رادمش همدردی کردند . سپیده مشاهده میکرد که رادمش بر اثر این حادثه ناگوار اعتماد و اتکا خود را به تدریج از دست میدهد و از شوق و دل بستگی او به اطرافیانش کاسته شده است . زیرا در طول چند روزی که آنها مهمان مادر بزرگ بودند ، او کمتر خود را آفتابی کرده و با تمام علاقه ی که به سپیده و بهنوش داشت به جز مواقع خاص و صرف وعده غذایی که به طور معمول در اتاق غذا خوری انجام می گرفت ، از انزوای خود خارج نمی شد و با کسی همکلام نمی گشت . همه افراد خانواده بدون اینکه حقیقتاً در این حادثه نقشی داشته باشند به نوبی خود را ملامت میکردند و دچار عذاب وجدان بودند . مادر و دختر پس از چند روز اقامت مایوس و دل شکسته روانه رامسر شدند . سپیده میدید که بهنوش با همه ظاهر سازی و خویشتن داریش سخت آشفته و پریشان است و از سرنوشت دردناک هوتن دچار چنان اندوه جان فرسایی شده که بی اختیار با کمترین تنشی اشک هایش را از دیده روان می سازد . دلش برای او می سوخت اما عملاً کاری از وی ساخته نبود .

بهنوش با علم به این که میدانست هوتن او را دوست نداشته و هرگز کمترین عشقی نسبت به او در قلبش پدید نیامده است ، ما ذالک احساس میکرد همچنان عاشق و دلباخته ی او است و وی را پرستش مینماید . در حالی که با افکار و اندیشه هایش جدال می کرد و با احساسش کلنجار میرفت ، قلم و کاغذ را به دست گرفت و در دفتر خاطراتش نوشت :

" یک بار دیگر شب تاریک فرا رسیده و خاکستر روز را به دست فراموشی و خاموشی سپرده است . ابرهای لطیف شامگاهی در پرتو نیمرنگ مهتاب دزدانه تاج درخشان روز را از گیسوان گل های چمن بر میدارند .

ای گذشته ، ای گذشته ی خاموش ، ای گورستان روزهای در خواب رفته تو گودالی هستی که غم ها و شادی های ما را که روزگاری مایه تپش دل ما بودند در خود فرو می بردی و چیزی از آنها باقی نمیگذاشتی .

نسیم شب ، میان شاخ و برگ درختان از زمزمه باز ایستاده است . پرندگان خاموش سر بر شاخه ها نشسته و به رویاهای دور و دراز فرو رفته اند . فقط چشمه ی دور دست ، آهسته ، آهسته سر در گوش امواج لطیف بهاده و زمزمه می کند ، حالا دیگر در خاموشی و آرامش نوبت خاطرات گذشته فرا رسیده است . صدایی آهسته در گوش دل طنین می افکند . مثل این است که کسی خاموش اشک میریزد .. میگوید همه چیز میگذارد و فراموش میشود اما من آزموده ام که تلخی خاطرات گذشته هرگز از یاد نمیروود .

"نیکلایوس لتار "

دیربست که دیدگان به غم نشسته ام به اندوه تنهایی خو گرفته است . این رنجی که مرا با خود به قعر باتلاق زندگی فرو میبرد چنان جانکاه و توانفرساست که احساس می کنم بدل به اسکلت متحرکی شده ام که به جای گوشت و پوست ، سرب موزاب بر ساعت بدنم کشیده شده و قلبم آشیانه حشرات و آنکبوتیان گشته است ، تو را دیدم و حقیقت چنان بر کاسه چشمانم کوبید که بینایی خود را برای همیشه از دست داده ام و آرزو کردم که ای کاش هرگز با حقیقت آشنا نمی شدم . زیرا حقیقت همیشه در ظاهر همه ی رنگینی به تن دارد اما در باطن مخوف و کریه است . نمیدانم تو را چگونه ارزیابی کنم ؟ و چگونه تو را در قلبم به داوری بنشینم ! وقتی با تو آشنا شدم عشق پاک و بی الایشم را صادقانه نثار کردم اما تو غرور و عزت نفسم را جریحه دار کردی ، در حالی که من شایسته ی این همه تحقیر نبودم . در کنار تو خود را نیکبخت و کامیاب میدانستم . عشق تو ، چون داروی تقویت کننده ای به من نیرو میداد و مرا به آینده امیدوار می ساخت . وجود تو برایم چشمه ی مقدسی بود که میتوانست قلب تشنه ام را سیراب کند . اما در عوض مرا با رنج و اندوه هجران آشنا نمود و امید زندگانی را از شاخسار هستیام چید . وجود تو برایم عشقی عمیق به همراه داشت در حالی که من برای تو به قدر یک حشره هم ارزشی نداشتم .

با این وصف از تو گلایه ای در دل نیست . زیرا عفو و بخشایش از مختصات عشق حقیقی و راستین است . تو دیگر نیستی اما من در این خانه ی سوت و کور یاد تو را همیشه گرامی خواهم داشت و شب ها در آغوش معطر خیالات به بستر میروم . سگه شانست را به گردن میآویزم و شبها با لمس آن قلب رنجور و زخم خورده ام را تسلا میدهم . هر شب از لا به لای بلور اشک هایم تو را میبینم که با چهره ای متبسم و خندان دستگیره در را میچرخانی و پا به درون حریم عشقم میگذاری تا از تنهایی و انزوا رهایی یابم و در آغوش پر مهرت که روزی ممل دل خسته و ریشم بود فرو روم و سرم را بر سینه ات بسایم و بگویم تا دنیا باقیست و خون در رگه حیات جریان دارد تو را دوست دارم ، تو را که تنها معبود من هستی

نمی دانم چرا وقتی در کنارم حضور داشتی با تو شجاعانه از سوز دل خود نگفتم؟! چرا به تو نگفتم که قلبم بتکده عشق توست ؟ چرا جرأت افشای این راز را نداشتم که به همگان بگویم تو قلب رنج دیده ام را که گورستان متروکی بود با شعله های سرکش عشق خود بیدار نمودی و مسیح وار به آن روح حیات دمیدی ؟ تلالو خورشید ، تابش نور سیم فام ماه و درخشش اختران در پهن دست گیتی ، زیبایی طبیعت و هر آنچه که در آن نهفته است بی وجود تو برایم چه ارزشی دارد ؟ که عشق تو برتر و بهترین است ، که مهر تو جان میبخشیدم و صفای دل تو وجودم را تسلا میدهد .

از من شکست خورده که با خود عهد کرده بودم عشق تو را برای همیشه از دل برانم و تسلیم خواهشهای قلب خود نگردم باید مینماید که پس از آن همه جفا و بی مهری بار دیگر صندوقچه دلم را بگشایم و از سوز درون خود پرده

بردارم . اما مگر تو غیر از خود من هستی ؟ من هرگز خود را از تو جدا نمیدانم و به رغم ناملایمات و نامرادی هایی که خود شاهدش بودم برای همیشه دوستات خواهم داشت و همیشه به تو وفادار خواهم ماند

روزها به سرعت سپری شدند و نبض زندگی در شاهرگ حیات ضرب آهنگ خود را حفظ کرده بود . شش ماه بعد هوتن که با تلاش و کوشش پزشکان سلامتی خود را باز یافته بود از آسایشگاه مرخص گردید ، رادمنش که امید زندگانی خویش را سالم و تندرست در کنار خود میدید . چنان شاد و خرسند بود که در پوست خود نمیگنجید و قادر نبود مسرت خود پنهان دارد .

هوتن با وجود این که کاملاً بهبود یافته بود اما پزشکان به رادمنش توصیه کرده بودند بهتر است جهت مداوای تکمیلی ، او را از محیط سابقش دور کرده و وی را در شرایط مطلوب تری قرار دهد تا با بهره گیری از محیطی تازه و هیجان آور تأملات روحی به کلی از وجودش ژایل گردد . این بود که رادمنش تصمیم گرفت او را جهت ادامه ی تحصیل به خارج از کشور بفرستد .

وقتی قصد خود را با هوتن در میان نهاد . او نیز پیشنهاد پدر را پذیرفت و رادمنش از آن پس به تکاپو افتاد تا پاسپورت و ویزای سفر را فراهم آورد . در فروردین ماه همان سال ، پدر و پسر روانه انگلستان شدند . رادمنش با تلاش پیگیر توانست ترتیب ثبت نام او را در دانشگاه معتبری بدهد و هم چنین برای نام نویسی وی در کلاس های تقویتی زبان نیز اقدام نماید .

یک ماه بعد رادمنش پس از ترتیب دادن کارهای هوتن و برنامه ریزی دقیق جهت آسایش آینده اش ، به ایران بازگشت و هوتن که سعی داشت خاطرات تلخ گذشته را پشت سر نهاده و به آینده ی شیرین و امیدوار کننده ی خود بیندیشد ، با جدیت مشغول درس خواندن و فراگیری زبان شد و با کوشش بی حد و حصر خود توانست در اندک مدتی موفقیت هایی در این زمینه کسب کند .

رشته مهندسی را در ظرف مدت چهار سال طی کرد و دو سال دیگر را نیز برای گذراندن دوره تخصصی در آنجا اقامت گزید و پس از شش سال دوری از وطن ، تصمیم به بازگشت گرفت . تلفنی موضوع را با پدر که همیشه در طی این سال ها با وی در تماس بود در میان نهاد که با خوشنودی و استقبال رادمنش مواجه گردید و به او اظهار داشت که بی صبرانه در انتظار بازگشت وی میباشد .

یک ماه بعد هوتن که اینک به جوان رعنا و رشیدی بدل گشته بود عازم ایران گردید و در فرودگاه به وسیله ی خانواده مورد استقبال گرم و صمیمانه ای قرار گرفت . علاوه بر پدر و مادر بزرگ چند از بستگان نزدیک ، تعداد کثیری از همکاران شرکت رادمنش نیز همراه با دسته های گل به پیشوازش آمده بودند و ابراز احساسات پرشور خود را نثارش نمودند . هوتن به محض رسیدن و اظهار تمایل کرد که در شرکت پدر عهده دار سمتی گردید ، و کار خود را از همان زمان آغاز کند که این امر نیز با موافقت رادمنش مواجه گردید و چند روز بعد وی کار خود را در شرکت آغاز کرد و مشغول به کار گردید . دیگر نه او از گذشته یاد میکرد و نه کسی خاطرات گذشته را به یاد او زنده نمود .

شش سال از آن زمان گذشته بود و در این مدت مادر بزرگ دوران سالخوردگی خود را طی میکرد و رادمنش دیگر طراوت و شادابی سال های پیشین را نداشت . هوتن مشاهده میکرد که پدر در این مدت به اندازه ده سال پیر تر شده و رد پای گذر عمر بر چهره اش نقش نهاده است .

هنوز هم خوش تیپ و جذاب بود اما موهای یک دست سیاهش جوو گندمی شده و چین و چروک آثاری در سیمایش به جا گذاشته بود. هم چنان مجرد میزیست و هوتن میدانست که دیگر حتی با سپیده مراوده هم ندارد. او در طول سالهایی که در انگلستان درس میخواند به نگرش و طرز تفکر جدیدی دست یافته بود و جوان آزاد اندیشی گشته بود که مظهر کمال و شعور اجتماعی بود.

نیازهای روحی و غرایز طبیعی پدرش را درک میکرد و بر این حقیقت واقف بود که نسنجیده و از روی احساسات خام و زودرس جوانی، ظلم و جور بزرگی به پدرش روا داشته و او را از ازدواج و تشکیل خانواده و یک زندگی آینده ال محروم ساخته است. دیگر آن جوان شش سال پیش نبود و از اینکه هیچ گونه احساسی نسبت به سپیده در خود نمیدید و مایل بود گذشته های تلخ را جبران کرده و پدرش را در مسیر ازدواج قرار دهد اما نمیدانست از چه طریقی امکان پذیر خواهد بود.

روزها و هفته ها بدون اینکه افکار خود را با کسی در میان بگذارد پیرامون این موضوع اندیشیده بود و آنگاه بهتر دید با مادر بزرگش مشورتی نماید و او را از قصد و نیت خود مطلع سازد. وقتی مادر بزرگ مطلب را از زبان او شنید، مدتی ناباورانه خیره خیره نگاهش کرد. می خواست یقین حاصل کند آنچه که او بیان میدارد واقعیت دارد یا خیر؟ چهره هوتن سرشار از خلوص و صداقت بود و مادر بزرگ به فراست دریافت که با جوان با فهم و روشنفکری سرکار دارد. از این رو تردید و بدبینی را به کناری نهاده و در این باره اظهار عقیده کرد.

از همان سالها، حسام به کلی دور این مساله را خط اشید و تا به امروز هم که شاهدش هستی حاضر نشد کسی راجع به آینده اش اظهار نظر کند.

ولی مادر بزرگ ما باید او را به این کار ترغیب کنیم. من خودم را در این رابطه مسول میدانم و این مهم را به انجام نرسانم احساس راحتی نمی کنم.

مادر بزرگ آهی کشید، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

دلم میخواهد کمکت کنم و تو را به مقصودت برسانم اما نمیدانم این کار از چه راهی امکان پذیر است.

من از شما اطلاعاتی راجع به وضعیت فعلی دختر عمو میخواهم. مایلم بدانم که او ازدواج کرده یا همچنان مجرد است؟ در ضمن میخواهم اطمینان حاصل کنم که آیا پیشنهاد ازدواج پدر را میپذیرد یا نه؟ تا آنجا که من اطلاع دارم سپیده هنوز ازدواج نکرده، گاه گذاری به مناسبت های مختلف به من تلفن میزند و جویای حالم می شود و من یقین دارم که مردی در زندگیه وجود ندارد. ناگفته نماند که وی در حال حاضر تنها زندگی می کند.

چرا تنها؟! سبب تنهایی او چیست؟ لابد دخترش ازدواج کرده و از نزد او رفته؟

خیر این طور نیست، بهنوش در دانشگاه تهران درس میخواند و از این رو ناچار عصر در همینجا زندگی کند.

سپیده به من گفت که در خوابگاه دانشجویی اسکان دارد اما من آدرسش را در اختیار ندارم.

که این طور! خوب به من پاسخ ندادید که تا چه حد میتوانم روی تمایل سپیده حساب کنم؟

در این مورد هم اطلاعات من چندان کامل نیست، در طول این سال ها هرگز در این زمینه گفتگویی بین ما انجام

نشده و من از میل و علاقه او به حسام بی اطلاع هستم..

حتی حدس هم نمیتوانید بزنید که چه نظری ابراز میدارد؟

پسرم شش سال مدت زیادی است . در طول این سال ها و فاصله زمانی زیاد افکار و اندیشه های آدمی دچار دگرگونی می شود و علایقش تغییر مییابد . امکان دارد او به کلی مساله ی خواستگاری و ازدواج حسام را فراموش کرده باشد . احتمال دارد حتی نظرش هم برگشته باشد .

مادر بزرگ من فکری در سر دارم و دلم میخواهد شما مرا راهنمایی کنید ، ما نیاز به یک نیروی محرکه داریم . نیرویی که در سپیده حالت نفوذ پذیری داشته باشد . باید ابتدا به آن نیرو متوسل شویم و با ایجاد اتربات از طریق او سپیده را در برابر یک پیشنهاد جدید و جامع شرایط قرار دهیم .
می فهمم چه میخواهی بگویی ، اما آن نیروی محرکه را از کجا میخواهی پیدا کنی ؟ میدانی که سپیده همچون گذشته منزوی و تنهاست .

مادر بزرگ ، از شما میپرسم ، چه کسی بیشتر از همه به او نزدیک است ؟ چه کسی بهتر از هر فردی میتواند بر سپیده تاثیر بگذارد ؟
تصور میکنم بهنوش باشد .

بله کاملاً ، منظور آن هم همین است . من در نظر دارم بهنوش را ملاقات کنم و از او بخواهم مادرش را نسبت به این امر تشویق کند و خود نیز تلاش میکنم تا پدر را متقاعد کنم که بار دیگر به خواستگاری از او اقدام نماید ، آیا فکر مرا میپسندید ؟
کمترین مخالفتی ندارم اما چندان هم خوشبین نیستم .

من تلاش خود را میکنم و امیدوارم به نتیجه مطلوبی که در نظر ماست برسیم و موفقیتی کسب کنیم . مشروط به این که شما مرا در این کار یاری دهید و همکاری خود را دریغ نورزید . تشویق طرفین باید از طریق شما صورت بگیرد .

من هر کاری که بتوانم انجام میدهم . امیدوارم این بار به نتیجه ی دلخواه برسیم . حالا به من بگو چگونه میخواهی بهنوش را ببینی ؟

کافیست نام دانشگاهی را که در آن مشغول تحصیل می باشد بدانم ، این اطلاعات جزئی کمک میکند تا او را بیابم ، اما تا آن زمان باید این موضوع فقط بین من و شما بماند و کسی از تصمیم ما آگاه نگردد .
مادر بزرگ قدری اندیشید و با توسل به حافظه ی خود نام دانشگاه بهنوش را به خاطر آورد و هوتن خرسند و امیدوار مادر بزرگ را ترک کرد .

مدت ها وقت صرف کرد تا توانست بهنوش را هنگام خروج از دانشگاه از بین سایر دختران تشخیص دهد . چند روزی بود که به طور مخفیانه با اتومبیل خود به تعقیب او پرداخته بود تا آدرس خوابگاه او را به دست آورد .
عاقبت روزی فرا رسید که با بهنوش از نزدیک مواجه شده و ضمن معرفی خود منظورش را از این ملاقات بیان دارد .
آن روز اتومبیل خود را در مسافتی دور تر از در ورودی دانشگاه پارک کرد و در گوشه های به انتظار ایستاد . مدتی نگذشته بود که بهنوش در آستانه ی در ظاهر گردید و به آرامی قدم به پیاده رو نهاد . هوتن بدون این که از جای خود حرکت کند دقایقی تامل کرد . سپس با تانی به دنبال او روان شد .

اندکی که دوور شدند ، هوتن نگاهی به اطراف کرد ، آن گاه با چند قدم بلند خود را به بهنوش رساند و قبل از آنکه او بتواند سوار تاکسی شود مقابلش قرار گرفت و مودبانه و به احترام سلام کرد . بهنوش لحظه ای خیره نگاهش کرد

و به مجرد آنکه او را شناخت ، رنگ از سیمایش پرید و چشمانش حالت تعجب و حیرت به خود گرفت . امزمه کنان

پرسید :

_ اه شما هستید !؟

_ بله خودم هستم ، فکر نمی کردم مرا به یاد داشته باشید ، عذر میخواهم که در اینجا مزاحمتان شدم .

بهنوش سعی کرد بر خود مسلط شود ، به سردی پاسخ داد :

_ مانعی ندارد ، هیچ نمیدانستم که به ایران آمده اید .

_ چند ماهی میشود که بازگشته ام . خوشحالم که دوباره شما را

ملاقات می کنم.

- متشکرم.

- شما خیلی عوض شده اید! اولین بار که شما را دیدم به درستی نتوانستم شما را به جا آورم.

- اولین بار؟

- بله، حقیقتش را بخواهید این چندمین بار است که به اینجا می آیم تا بلکه موفق به دیدارتان شوم.

بهنوش پوزخندی زد و با کنایه گفت:

- آه جالب است! هیچ نمی دانستم که شما را به زحمت انداخته ام!

- به هیچ وجه این طور نیست. باور کنید مشتاق دیدارتان بودم.

بهنوش پاسخی نداد و خیره خیره نگاهش کرد. به اعتقاد او هوتن هم کاملاً عوض شده بود. دیگر از چهره بچگانه

اش اثری نبود و تبدیل به جوان جذاب و باوقاری شده بود. هوتن سرش را به زیر انداخت و احساس کرد قلبش در

زیر این نگاه مؤاخذه گر به لرزش درآمده است.

بهنوش از همیشه زیباتر به نظر می رسید و چشمان درش و گیرایش در زیر آن پوست لطیف و شاداب درخشندگی

خاصی داشت.

هوتن مودبانه پرسید:

- اجازه می دهید چند لحظه وقت شما را بگیرم؟

بهنوش با تردید سر به زیر انداخت و من من کنان گفت:

- من... من باید به خوابگاه برگردم.

- خواهش می کنم، چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. اگر اصرار می کنم به این دلیل است که کار مهمی با شما دارم

و گرنه به هیچ وجه به خود اجازه نمی دادم مزاحمتان بشوم.

بهنوش قصد داشت امتناع ورزد. سالها رنج برده و مرارت کشیده بود تا عشق او را از دل بزدايد و خود را از تنگنای

این قفس برهاند و هنوز موفق نشده بود نخستین عشق خود را فراموش کند و اینک احساس می کرد با برخورد

دوباره اش، تمام وجودش را اشتیاق و هیجان فراگرفته است. مایل نبود بار دیگر بازیچه ی هوتن گردد و دوباره خود

را بفریبد.

تمجمع کنان پاسخ داد:

بسیار خوب، هرطور که میل شماست.

هوتن خوشحال گردید اما مسرت خود را پنهان داشت و با خونسردی و متانت او را به سمت اتومبیلش هدایت کرد. هردو سوار شدند و هوتن اتومبیل را به حرکت درآورد. درضمن رانندگی به موضوعی که سبب دیدارش از بهنوش شده بود پرداخت و گفت در نظر دارد خطاهای گذشته را جبران کرده و بدین وسیله پدرش را از خود خشنود گرداند و در راه نیار به مساعدت و همفکری او دارد تا به مقصود نایل شود.

بهنوش ناباورانه به سخنانش گوش می داد و بدون هیچ گونه اظهار نظری تا پایان سکوت اختیار کرد. هوتن به مدت یک ساعت صحبت کرد و دلیل آورد که باید اقدامی صورت دهند که مثمر بوده و نتیجه ی مطلوبی در برداشته باشد. آنگاه از بهنوش خواست نظرش را در این باره بیان کند.

بهنوش از سخنان وی اطمینان حاصل کرد که او به خطای خود پی برده و در صدد جبران مافات است و از این بابت احساس خرسندی می کرد اما نمی توانست پاسخ صریحی ارایه دهد. پس از مکثی طولانی گفت:

- من از حسن نیت شما تشکر می کنم اما این نکته را فراموش نکنید که این موضوعات به سالها پیش مربوط می شود و من تصور نمی کنم مادر من و هم چنین پدر گرمی شما با گذشت این چند سال هنوز همان احساس قلبی را در خود حفظ کرده باشند.

هوتن سرش را به علامت تأیید حرکت داد و گفت:

- بله درک می کنم.

- به اعتقاد من بهتر است دیگر خاطرات گذشته را از لا به لای دفتر زمان خارج نکنیم و اجازه بدهیم گرد و غبار ناشی از فراموشی هم چنان روی آن خاطرات نافرجام را بپوشاند. تکرار گذشته برای کسانی که سالها با احساس پاکشان جنگیده و سعی در سرکوب آن داشتند لطف چندانی ندارد.

- من انتظار داشتم شما در این زمینه با من همکاری لازم را داشته باشید. وقتی به ملاقاتتان می آمدم امیدوار بودم با دلایلی که می آورم از مساعدت شما مدد بگیرم و دینی را که به گردن دارم به نحو احسن به انجام برسانم.

- آقا، لطفاً از من نرنجید و بر من خرده نگیرید. شما خود را مکلف می دانید خیرخواهان اقدامی صورت دهید. اما این بخشی از مسایل است نه تمام آن. ما قصد داریم درباره دوفرد عاقل و بالغ تصمیم بگیریم که مسایل داخلی آنها منحصرأ مربوط به ما نمی شود. عمده تری مسأله این است که نمی دانیم واکنش و نگرش آنها در قبال تصمیم و پیشنهاد ما چیست.

- بله حق با شماست. اگر چه ما برسر این موضوع با هم متفق القول هستیم اما من یقین دارم که طرح ما غیر عملی نیست. به طور قطع هر کدام از ما می توانیم با به کارگیری تلاش همه جانبه، طرف مقابل خود را متقاعد کنیم که از خود تمایل نشان بدهد. من صادقانه اعتراف می کنم که خطا کرده ام و آن عشق و علاقه ام بچگانه بوده است و باز اذعان دارم که دیر به فکر افتادم اما اطمینان دارم که با اندکی تلاش می توانیم به مقصود خود نایل شویم. اینک از شما می خواهم به صراحت بفرمایید که آیا حاضر هستید با من همکاری داشته باشید یا مایلید خود را از این قضیه کنار بکشید؟

بهنوش از ادای پاسخ صریح طفره رفت و سکوت اختیار کرد. هوتن چشم بردهان او دوخته و متظر دریافت پاسخ خود بود. بهنوش پس از مدتی طولانی، آهی کشید و در پاسخش اظهار داشت:

- من سعی خودم را خواهم کرد اما هیچ قولی نمی توانم به شما بدهم که مادرم را تحت تأثیر قرار داده و رضایتش را جلب نمایم.

هوتن با رضایتمندی سر تکان داد و گفت:

- متشکرم خانم، همین برایم کافی است. اکنون اجازه بدهید شما را به خوابگاه برسانم.

بهنوش با سکوت خود تمایزش را ابراز داشت و هنگامی که مقابل خوابگاه از اتومبیل پیاده می شد هوتن از وی

پرسید:

- اجازه دارم گاهی به دیدنتان بیایم؟

بهنوش تبسم کنان جواب داد:

- ممنون می شوم اگر این کار را انجام ندهید. من در این مدت همیشه تنها بوده ام و ملاقاتهای شما ممکن است...

ممکن است در اطرافیان ایجاد شک و شبهه نماید.

هوتن آهی کشید و گفت:

- بله درک می کنم. از توضیح سرکار تشکر می کنم. قصدم این بود که در ارتباط نزدیک با شما نظر والده

بزرگوارتان را جویا شوم.

بهنوش شماره تلفن خوابگاهش را به وی سپرد و گفت:

- دوهفته دیگر با من تماس بگیرید، آنگاه پاسخ خود را دریافت می دارید.

هوتن تشکر کرد و هردو پس از خداحافظی از یک دیگر جدا شدند. هوتن وقتی تنها شد، غرق اندوه به جانب منزل

اتومبیل راند. آتشی در وجودش شعله می کشید. حس می کرد شیفته و دلباخته ی این دختر زیبا و مغرور کشته

است و دلش به خاطر او در سینه بی قراری می کند. هرچه به خود فشار آورد نتوانست فکر او را از ذهن خویش دور

کند. باورش نمی شد که او همان دختر ساده و معمولی چند سال پیش باشد. بهنوش چیزی در وجود خود داشت که

هوتن را منقلب کرده بود. وقتی به او گفت که تمایل ندارد وی را ملاقات کند، به رغم جریحه دار شدن غرورش،

لذتی در وی پدیدار گردید. او عاشق غرور و متانت یک زن بود و از زنهای بی دست و پا و سهل الوصول خوشش

نمی آمد. زنی را می پسندید که مردها را در برابر وقار و تشخیص خود به زانو درآورده و ذره ای روی خوش به آنها

نشان ندهد. در نظر او بهنوش همانی بود که او آرزویش را داشت.

هوتن تا مدتها اسیر و دربند احساس خود بود و هرزمان که تصمیم می گرفت این افکار دردآور را از ذهن خود

براند، می دید که بیشتر از آنچه که تصورش را می کند گرفتار شده است. می دانست که به بهنوش بد کرده و قلب

او را شکسته است. می دانست که بیرحمانه عشق پاک و بی ریای او را رد کرده و وی را مورد تحقیر قرار داده است.

حتا شرمش می آمد از روی عشق خود پرده بردارد و احساسش را با او در میان بگذارد. می ترسید بهنوش مغرور و

دل شکسته با وی همان کند که خود با او انجام داده بود. شب و روز از اندیشه ی بهنوش منفک نمی شد و لحظه به

لحظه بیشتر در گرداب این عشق سوزان فرو می رفت. بارها تصمیم گرفت زودتر از موعد مقرر با وی تماس گرفته

و حداقل با شنیدن صدای او قلب محزون خود را خشنود گرداند اما احساس خود را به سختی مهار کرد و با تمایلات

خویش به مقابله برخاست. از طرفی، بهنوش هم از همان لحظه ای که از او جدا شده بود احساس می کرد بار دیگر

عشق آتشین گذشته در قلبش منور گشته و احساسات خفته اش بیدار شده است. با خود عهد کرده بود هرگز قلبش

را در اختیار هیچ مردی قرار ندهد. در طی این سالها، دهها خواستگار متناسب و واجد شرایط را با بی اعتنائی از خود

رانده بود و کسی را به حریم قلب خود راه نداده بود، اکنون نمی دانست در برابر این احساسات دیوانه وار و افسار

گسیخته اش چه واکنش نشان بدهد. از احساس خود بیمناک بود و می هراسید که بار دیگر طعم تلخ شکست

برکامش جاری شود. با این که مجذوب شخصیت و متانت هوتن شده بود نمی توانست به وی اعتماد کرده و بار دیگر قلب و روح خود را تسلیم مردی نماید که روزی در نهایت سنگدلی و قساوت بر روی تمامی وجودش پا نهاده و احساساتش را لگد کوب کرده بود. با همه رنجی که متحمل می شد تصمیم گرفت تسلیم احساسات خود نشود و در برابر قلب سرکش خود مقاومت و پایداری نماید.

هفته ها به سرعت سپری می شد اما برای آن دو که گرفتار عشقی جانسور بودند، لحظه ها کندتر از همیشه می گذشت. علاوه بر این هر یک جداگانه سعی و همت خود را به کار گرفتند تا دیگر پیوند عاطفی نوینی بین رادمنش و سپیده ایجاد کنند. هوتن در این امر موفق تر از بهنوش بود زیرا رادمنش بر اثر اصرار و پافشاری هوتن و مادر بزرگ، رضایت نسبی خود را ابراز کرده بود. بدش نمی آمد که خاطره های گذشته را تجدید کرده و سپیده را به همسری خود در آورد.

وقتی به احساس خود رجوع می کرد درمی یافت که هنوز هم به سپیده گرایش داشته و دلش می خواهد به این انزوای برودت افزا خاتمه دهد و زندگی جدیدی را در کنار زنی که از هر لحاظ مورد پسند و علاقه اش بود آغاز کند. وقتی پافشاری صمیمانه هوتن را مشاهده می کرد خرسند می شد و آرزو می کرد سپیده هم چون او گذشته را فراموش کرده و به خواستگاریش پاسخ مثبت بدهد. اما بهنوش در این میان ناموفق بود. هرچه اصرار می کرد سپیده حاضر نمی شد تن به این کار بسپارد و مصرانه از او درخواست می کرد چنین موضوعی را پیش او مطرح نسازد. با همه ی احترامی که برای رادمنش قایل بود نمی توانست خود را متقاعد کند که عکس العمل سابق هوتن در قبال این ماجرا اثرات سویی بر آینده ی آن دو نداشته باشد.

بهنوش را جلب رضایت مادر مایوس گردیده بود و امیدی نداشت که بتواند راهی از پیش ببرد. هنگامی که هوتن با وی تماس گرفت تا نتیجه ی کارش را سؤال کند، بهنوش ناچار شد حقیقت را به او بگوید. هوتن اگر تا چندی پیش اصرار داشت که آن دو را به هم برساند به جهت ادای دین بود در صورتی که اینک هدفش رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود.

یقین داشت که با ازدواج سپیده و پدرش، او نیز می تواند به تدریج در قلب بهنوش دخنه یافته و او را پای سفره عقد بنشانند زیرا پیوند رادمنش و سپیده به روابط صمیمانه آنها تحکیم می بخشید و او را به مراد خود می رساند. برای نیل به این هدف بود که پیشنهاد خود را با بهنوش در میان نهاد.

نظر او این بود که اگر مادر بزرگ رسماً وارد عمل شده و شخصاً به رامسر می رفت و حضوری از سپیده خواستگاری می کرد، سپیده به دلیل احترامی که برای وی قایل بود در محظور اخلاقی قرار گرفته و موافقت خود را اعلام می داشت. بهنوش این ایده را پسندید و به توتن قول همکاری لازم را داد.

هوتن که همواره با مادر بزرگ خود روابط صمیمانه و تنگاتنگی داشت و او را محرم اسرار خود می دانست، بهتر دید که علاوه بر طرح موضوع پدرش، از روی اسرار قلبی خود نیز پرده برداشته و به مادر بزرگ تفهیم کند که خواستگاری از سپیده برای او جنبه حیاتی دارد و با این وصلت وی می تواند به آینده ی خود هم امیدوار باشد. شرم و حیا را به کناری نهاد و صادقانه و با خلوص نیت، احساسش را نزد مادر بزرگ آشکار ساخت.

همان طور که انتظار می رفت، مادر بزرگ تصمیم او را پسندید و قرار شد با توافق رادمنش، روزی را جهت رفتن به رامسر در نظر گرفته و به این کار مبادرت ورزند. رادمنش هم تصمیم گیری را به عهده مادر نهاده و کاملاً مطیعانه رفتار می کرد و در دل خدا خدا می کرد که سپیده به خاطر پادرمیانی مادرش از مخالفت دست بردارد. به زودی

مقدمات سفر آماده گردید و مادر پسر بدون اطلاع قبلی راهی رامسر شدند. در این میان هوتن از رفتن خودداری کرد و ترجیح داد بدون حضور او که شاید برای سپیده آزار دهنده و یادآور خاطرات تلخ گذشته بود، مراسم خواستگاری انجام پذیرد اما از مادر بزرگ تقاضا کرده بود تلفنی او را در جریان مذاکرات خود قرار دهد. سپیده با دیدن رادمنش و مادرش علاوه بر خوشحالی قلبی، دچار شگفتی شد و از آنجایی که قبلاً در این رابطه زمینه هایی در ذهن داشت، به فراست دریافت که مادر بزرگ به منظور خاصی به ملاقات او آمده است. با محبتی خالصانه و بی ریا از آن دو استقبال کرد و وسایل پذیراییشان را مهیا نمود.

مادر بزرگ رفتاری کاملاً دوستانه و صمیمانه داشت و از هرفرصتی استفاده می کرد تاخود را بیشتر از همیشه در قلب سپیده جای دهد و محبت خویش را نثار او نماید. مادر بزرگ به دلیل کهولت سن آدم کم حوصله و بی طاقتی شده بود. در همان نخستین شب ورودشان با سپیده خلوت کرد و با سیاستی که در خود سراغ داشت مسأله ی خواستگاری را مطرح و با بیانی خوش در جلب رضایت او کوشید.

مادر بزرگ ساعتها با سپیده مذاکره کرد و به قدری در این مسأله اصرار ورزید تا سپیده تسلیم گردید و موافقت خود را ابراز داشت. روز بعد بین رادمنش و سپیده هم صحبت هایی در گرفت و مسایل و موضوعاتی که می بایست برای سپیده روشن می گردید مطرح شد و او پی برد که هیچ مشکلی برسر راه ازدواجشان وجود ندارد و هوتن نیز به اشتباه خود آگاه گردیده و به این وصلت اصرار دارد.

مادر بزرگ که کار را تمام شده می دید، از سپیده درخواست کرد همراه آنها به تهران بیاید تا رادمنش بدون فوت وقت کارهای مربوط به ازدواج را به جا آورد، سپیده پیش از آنکه صراحتاً پاسخ مادر بزرگ را بدهد، برای شور و مشورت با بهنوش تلفنی تماس گرفت و از وی نظر خواهی کرد.

به طبع نظر بهنوش هم در این باره مساعد بود و به مادرش تأکید کرد که همراه آنها عازم تهران گردد و قول داد در منزل مادر بزرگ به او بپیوندد.

سپیده که از هر حیث آسوده خاطر گشته بود و دلیلی برای مخالفت ورزیدن نداشت، پذیرفت که همراه مادر بزرگ به تهران برود. روز بعد جامه دانهای سفری خود را بست و سوار بر اتومبیل رادمنش راهی تهران شدند. هیچ ## به اندازه هوتن از این واقعه خشنود و دلشاد نگردید.

وقتی با سپیده مواجه شد، در حالی که عرق شرم بر پیشانیاش نشسته بود به وی خوشامد گفت و زبان به عذرخواهی گشود. سپیده که قصد داشت رفتار او را نادیده گرفته و گذشته ها را از یاد ببرد، عذر خواهی او را صمیمانه پذیرفت و اظهار داشت که هیچ گله ای از او به دل ندارد و برای وی مانند فرزند خود احترام قایل است. روز بعد بهنوش بنا به درخواست مادر، چند روزی از دانشکده مرخصی تحصیلی گرفت و به دیدن مادر بزرگ آمد. مقدمات عروسی به زودی فراهم گردید. شب قبل از عروسی، سپیده و رادمنش پیرامون محل اقامت خود مذاکراتی انجام دادند و به توافق رسیدند که سپیده به خدمت آشپز و مستخدم خود خاتمه داده و برای همیشه در منزل رادمنش اسکان گزیند. آن دو رسماً به عقد و ازدواج هم درآمدند و عروسیشان با شکوه و جلال هر چه تمامتر برگزار گردید. بهنوش پس از چند روز اقامت، با به سر رسیدن ایام مرخصی تحصیلی اش، دوباره به خوابگاه برگشت و درس خود را دنبال نمود.

سپیده و رادمنش در کمال خوشی و سعادت با یک دیگر زندگی می کردند و در این میان هوتن مترصد فرصت و موقعیتی بود تا از بهنوش خواستگاری کند.

پس از چندی، یک شب مادر بزرگ در حضور دیگران موضوع آن دو را مطرح کرد. پسرش با شادمانی و مسرت از این مسأله استقبال کرد اما عروزش محتاطانه اظهار داشت که تا نظر بهنوش را در این رابطه نداند از هرگونه اظهار نظر و قضاوتی خودداری می کند. سپس برای آنکه هوتن را از خود نرنجاند به وی گفت که باید خودش در جلب رضایت بهنوش بکوشد و قلب او را به دست آورد. هفته ها و ماهها سپری شد. بهنوش که اینک به طور هفتگی به مادرش سرکشی می کرد با سایر اعضای خانواده رفتاری کاملاً صمیمانه داشت، حتا با هوتن هم به نرمی و انعطاف رفتار می کرد. با این تفصیل تاکنون به وی مجال آن را نداده بود که پا را فراتر نهاده و تمایل خود را نسبت به او ابراز دارد.

در یکی از شبها، مادر بزرگ در حضور سایر افراد خانواده از بهنوش خواستگاری کرد. انتظار می رفت بهنوش نسبت به این قضیه روی خوش نشان داده و به ازدواج با هوتن رضایت بدهد در حالی که برخلاف تصور همگی، بهنوش بدون رودربایستی اظهار داشت که در حال حاضر نمی تواند پاسخ درستی بدهد و باید فرصت کافی جهت تصمیم گیری در اختیار داشته باشد.

باز هم همه تصور می کردند پس از مدتی از وی پاسخ لازم را کسب خواهند نمود. در حالی که مدتی گذشت و بهنوش پاسخی ارایه نکرد و هیچ علاقه و تمایلی از خود بروز نداد. این بار هم مادر بزرگ وارد عمل گردید و ضمن گفت و گوی دوستانه سعی کرد نظر او را مساعد کرده و قول ازدواج را از وی بگیرد. بهنوش در کمال خونسردی از مادر بزرگ عذرخواهی نمود و با شرمساری اظهار داشت که تمایلی به ازدواج ندارد و قصد دارد فقط به ادامه ی تحصیل خود بیندیشد. هوتن با شنیدن خبر عدم موافقت بهنوش، به کلی مأیوس و درمانده گردید و از آنجایی که حقیقتاً و از صمیم قلب به وی علاقه داشت، اندوه جانکاهی به سراغش آمد. چند بار حوالی دانشگاه به ملاقات بهنوش رفت و پیشنهاد خود را مصرانه مطرح نمود و خاطرنشان ساخت که چنان به عشق او پایبند است که بدون او نمی تواند زندگی کند مع الوصف هربار بیشتر از قبل پاسخ منفی شنید و با بی مهری بهنوش مواجه گردید. بیش از هرکسی، رادمنش نگران وضع روحی پسرش بود و از این که او را محزون و افسرده می دید دچار اندوه می گشت. شبی که با سپیده در این رابطه گفت و گو می کرد سپیده دریافت که همسرش قصد دارد در لفافه از او بخواهد که با بهنوش صحبت کرده و او را به این ازدواج ترغیب کند. ضمن این که از شوهرش پوزش می خواست به وی اظهار داشت:

- من مایل نیستم شما را از خود برنجانم اما باید بگویم که نمی توانم در تصمیمات مربوط به زندگی بهنوش دخالت مستقیم داشته باشم و عقیده ام را به او تحمیل کنم. او حق دارد که درباره ی آینده خودش تصمیم بگیرد. من همان قدر که هوتن را دوست دارم که شما به او علاقمند هستید و به همان نسبت که شما نگران وضع روحی او هستید من هم خودم را مسؤول می دانم. آن گاه سپیده برای هوتن پیغام فرستاد که به نزدش بیاید و خواهش کرد به تنهایی با او سخن بگوید. وقتی با هوتن تنها شد، دقایق به چهره اش خیره گشت، آن گاه لبخندی زد و گفت:

- من می دانم که شما بهنوش را دوست دارید و خواهان سعاد او هستید، می خواهم به طریقی در حل این مشکل به شما کمک کنم.

- متشکرم دختر عمو. هرگز این لطف شما را فراموش نمی کنم.

- شما یک چیز را در مورد بهنوش نمی دانید. او برخلاف آنچه که تظاهر می کند هنوز هم عاشق و دلباخته شماست.

اما من باور نمی‌کنم. اگر فرمایش شما حقیقت داشته باشد چه دلیلی دارد که او با پیشنهاد من مخالفت ورزد؟

- پسر عزیزم، من در تشخیص خود اشتباه نمی‌کنم. او هنوز دوستت دارد اما به این دلیل که یک بار قلبش شکسته دیگر مایل نیست دوباره شکست را تجربه کند.

- حتا خود شما هم می‌دانید که من کاملاً با گذشته تفاوت کرده‌ام. این بار حقیقتاً به او عشق می‌ورزم و هدفی جز نیک بخت ساختن او ندارم.

- در این مورد کمترین تردیدی ندارم اما مسأله این جاست که او بعد از آن شکست کاملاً سرخورده و بدبین شده و عشق را باور ندارد. شما باید تلاش کنی تا شک و بدبینی او برطرف شود. اما بگذارید راهنمایان کنم. بهنوش حتا سالهایی که در ایران نبودید یاد و خاطر شما را گرامی می‌داشت و هنوز هم قلبش در گرو عشق شماست اما به خاطر غرورش حاضر نیست از احساس خود پرده بردارد.

سپیده لحظه ای سکوت کرد، آن گاه ادامه داد:

راستی سؤالی از شما دارم. من شنیده بودم شما سکه ای داشتید و به آن علاقمند بودید. منظورم سکه ی شانس شماست. می‌خواستم بدانم آن را چه کرده اید؟

رنگ چهره ی هوتن به سرخی گرایید. سرش را به زیر انداخت و شرمگینانه پاسخ داد:

- نمی‌دانم. تصور می‌کنم آن را گم کرده باشم.

- بله گم کرده اید، اما من می‌دانم آن نزد چه کسی است و یقین دارم که شما هم می‌خواهید این را بدانید.

- بله، اگر امکان دارد.

- وقتی شما بهنوش را ترک کردید، او تنها یادگار شما را منظورم همان سکه است، قاب کرد و با زنجیر به گردن خود آویخت و الان نزدیک به هفت سال است که آن را به گردن داشته و لحظه ای از خود دور نساخته است.

- آه... آیا این حقیقت دارد؟

- تردید نداشته باشید. بی‌شک آنچه که گفتم حقیقت محض است. اگر جانش را از او بگیرند حاضر نیست آن سکه را لحظه ای از خود دور کند و یا به هیچ قیمتی از دست بدهد. گویی روح و روان او با آن سکه پیوند خورده است.

سپیده لختی اندیشید، سپس افزود:

- اگر می‌خواهید او را به سوی خود جلب کنید به وی بگویید که از جریان سکه آگاه هستید و چنانچه به خواستگاری شما پاسخ مثبت ندهد آن را از وی خواهید ستاند. یقین بدانید که با این حيله یخ غرورش آب شده و دس از سرسختی برمی‌دارد. این تنها کمکیست که می‌توانم به شما بکنم. اگر از این طریق نتوانید قفل دل او را بگشایید طریق دیگری وجود ندارد.

هوتن صمیمانه از او تشکر کرد و در حالی که نور امید به قلبش تابیده بود روانه اتاقش گردید. ساعتها با خود خلوت کرد و در اندیشه فرورفت. خاطرات گذشته دوباره در ذهنش جان گرفت و پیش چشمش مجسم شد. به یاد آخرین دیدار خود با آنها افتاد. در آن روز سکه را در حضور بهنوش زیرپا لگد کوب کرده و وی را ترک نموده بود و یقین داشت که بهنوش بعد از رفتن او سکه را برداشته است.

یک باره به یاد موضوعی افتاد. به تعجیل برخاست و به سراغ کمد لباسهای سابقش رفت. زمانی که برای ادامه تحصیل از ایران خارج می‌شد، تعدادی از لباسهایش را با خود نبرده بود و بعد از بازگشت به خانه هم دیگر از آنها استفاده ننموده بود و امیدوار بود بتواند چیزی را که در نظر دارد آنجا بیابد. کلیه لباسهایش را زیر و رو کرد و با

دقت تمامی جیبهای آنها را گشت. سرانجام چیزی را که در جستجویش رود یافت. همان دستمالی را که بهنوش برای زودودن اشکهایش در اختیار وی نهاده بود. با شادمانی دستمال را بوسید و برگونه فشرد. همان دم دستمال را شست و شو داد و با دقت آن را اتو کرد. مقداری عطر به گوشه های آن مالید و فردای همان روز به ملاقات بهنوش رفت.

یک بار دیگر عشق و تمایلات خود را نسبت به او ابراز داشت و این بار قاطعانه گفت که اگر پاسخ بهنوش مثل گذشته منفی باشد دیگر به سراغش نیامده و برای همیشه ایران را ترک خواهد کرد که این موضوع حقیقت نداشت بلکه برای تحت فشار قرار دادن او چنین ترفندی به کار برده بود. قلب بهنوش لرزید مع الوصف با سرسختی اظهار داشت که قصد دارد تا پایان عمر مجرد بماند و ازدواج را از برنامه زندگی خود حذف کند.

هوتن که نمی خواست تسلیم گفته های او بشود و میدان را خالی کند، به وی گفت که می داند سکه ی او را به گردن آویخته است و اگر حقیقتاً از او بیزار است بهتر است سکه را از گردن باز کرده و در حضور او به دور افکند تا او یقین حاصل کند که عشقی بین آن دو وجود ندارد. بهنوش از شنیدن این مطلب دچار شگفتی گردید و سرش را به زیر انداخت و با لبانی لرزان و چشمانی پر از اشک به زمین خیره شد.

هوتن آخرین تیر ترکش خود را رها کرد. دستمال بهنوش را از جیب بیرون آورد. بوسه ای بر آن نهاد و دستش را به جانب بهنوش دراز کرد و گفت که او نیز در طی این سالها تنها یادگار او را عزیز و گرامی داشته و به یاد او، همیشه از آن به خوبی مراقبت می کرده است. بهنوش با دیدن دستمال خود، حس کرد احساسات خفته اش سر به جنون نهاده است. دستمال را به تندی از دست هوتن قاپید و دوان دوان از آنجا دور شد و هوتن را در حیرت و شگفتی به جا نهاد. هوتن نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. آیا به دنبال او برود یا وی را به حال خود بگذارد. حتا نمی دانست که در سر بهنوش چه می گذرد. به منزل رسید و یکسره به اتاق خود رفت و تا شب با خود خلوت کرد. اگر نقشه اش با شکست مواجه می شد و بهنوش هم چنان سرسختی نشان می داد دیگر نمی دانست چه تصمیمی اتخاذ کند. با خود تصمیم گرفت آن قدر به پافشاری و اصرار بیش از حد خود ادامه بدهد تا بهنوش را وادار به پذیرش عشق خود بنماید و ... در همین اثنا ضربه ای به در اتاقش خورد و متعاقب آن خدمتکار وارد اتاق گردید. در دست او سبد بزرگی از گل یاس دیده می شد. ضمن اجازه از هوتن، سبد را روی میز نهاد و بی درنگ خارج شد. هوتن حیرت زده به جانب میز حرکت کرد. با دست گلهای یاس را نوازش کرد و بینی خود را به آن چسباند و از رایحه ی مست کننده ی آن دچار لذت گردید. در همین حال چشمش به کارتی افتاد که به وسیله نوار چسب به سبد چسبیده بود. روی کارت نوشته شده بود:

« با یک سبد گل یاس عشق سپید خود را به شما تقدیم می دارم. امیدوارم آن را پذیرا باشید.»

بهنوش

غریو شادی هوتن فضای اتاق را پر کرد. سبد گل را از روی میز برداشت و درحالی که بدنش از فرط هیجان می لرزید از اتاق خود خارج شد و با شور و شغف به سوی اتاق سپیده به حرکت در آمد تا این خبر مسرت بخش را به سمع او برساند و سایرین را در شادی و خشنودی خود سهیم گرداند...

پایان
« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir